

بنام خدا

نام رمان : مرز عجیب عشق

نویسنده : nastaran A.N

ژانر : عاشقانه - اجتماعی

این رمان داستان خودمه. داستان من و یه نفر دیگه.

داستان کمتر از یه ماه از زندگی خودم و اتفاق جالبی که برام افتاد رو توش جا دادم..

یه شخص وارد زندگیم شد. قرار نبود من هیچ وقت داستان زندگی خودمو

بنویسم اما انگار قرار شد. اون شخص گفت که بنویسم تا یادمون نره. منم نوشتم.

نمی دونم جالب هست یا نه ..

ولی برای خودم جالبه. هیجان خاصی نداره ..نه قضیه مرگ و زندگیه و نه مافیا دنبال کسی می گردن..

روی یه روال پیش می ره. نمی دونم کسی خوشش میاد یا نه ولی من قول دادم که بنویسمش و می نویسم.

حداقل برای دل خودم ..

نشود فاش کسی آنچه میان من و توست

تا اشارات نظر نامه رسان من و توست

گوش کن با لب خاموش سخن می گویم

پاسخم گو به نگاهی که زبان من و توست

روزگاری شد و کس مرد ره عشق ندید

حالیا چشم جهانی نگران من و توست

گرچه در خلوت راز دل ما کس نرسید

همه جا زمزمه عشق نهان من و توست

" هوشنگ ابتهاج "

دور از چشم مامان ، ظرف انگور رو از یخچال برداشتم و بعد از بستن در به سرعت نور تو اتاقم رفتم و در و بستم.

به در اتاق تکیه دادم و نفس راحتی کشیدم :

- هـــــــــــــوف .. در رفتما

- تبریک میگم ، هر دفعه داری موفق به دزدیدن چیزای بزرگ تری می شی

با ترس سرمو چرخوندم و با دیدن خواهرجون روی تخت ، خیالم راحت شد. خندیدم و گفتم :

- آره.. اولش از دزدین سوغاتیای نخود کیشمیش مشهد شروع شد. الان به برداشتن میوه مورد علاقه مامان ختم شده

گوشیش رو گذاشت کنارش و مثل خودم مثل دیوونه ها بلند بلند زد زیر خنده :

- خجالت بکش.. پونزده سالته باید جارو برقی صدات کنن؟

می دونستم انگور به سیستم بدنش نمی سازه ، واسه همین از قصد رفتم کنارش که روی تخت دراز کشیده بود
نشستم :

- همه دخترا که نباید هیچی نخورن تا مبادا چاق بشن ، خدا یکی رو مثل من خاص آفریده تا بگه خانوما مخلوقی
تکراری نیستن

طبق عادت همیشگیش ، زیر لب " مسخره " ای گفت و انگشتاشو فرو کرد تو موهای کوتاهم و بهم ریختشون. همیشه از این کارش خوشم می اومد. باعث می شد سرم هوا بخوره و خنک بشه.

در واقع خواهرجون تهویه هوا به موهام بود. البته گاهی چون موهامو شونه نمی کردم ، گره می خورد و حرکت انگشتاش تو موهام حسایی درد داشت.

خواهرجون – الان چرا با این ظرف میوه اومدی پیش من ؟

یه دونه از انگور سبز و شیرین رو کندم و انداختمش تو دهنم. رو دندون آسیابم ترکوندمش و قورتش دادم. شیرینیش گلومو سوزوند و رفت تو معده ام تا جذب بدنم بشه.

از این افکار باحالم خندم گرفت. به چشمای منتظر و سبز و طوسیش نگاه کردم.

– اومدم تعارف کنم. که اگر نخوردی ، به زور ده تا دونه بریزم تو دهن

ادای عق زدن در آورد و لرزید. دقیقا تونستم حدس بزنم که به چی فکر کرده " دل پیچه و دستشویی " چپ چپ نگاهم کرد :

– آدم یه زری می زنه ، حداقل اصولی بزنه. برو بچه با هم قدت در بیفت

ده تا دونه ای که در حالی که مستقیم داشتم تو چشمش نگاه می کردم رو کنده بودم ، الان توی دستم بودن. تماس چشمیمون قطع نمی شد. یواش یواش ظرف انگور رو با اون دستم کنار تخت

و روی زمین گذاشتم . خواهرجون هم که تهدیدم رو دریافت کرده بود ؛ همون طور که مستقیم تو چشمم زل زده بود ، گوشی لمسی عزیزش رو هل داد زیر بالشش تا موقع کشتیمون ، آسیبی نبینه.

لبخند عریض شیطانی ای روی صورتم نقش بست. جای انگورا رو طوری که له نشن کف دستم محکم کردم. نمی خواستم حتی یه دونه اش کم بشه. قصد من فقط ده تا دونه بود. نه کمتر و نه بیشتر.

کم کم حوصلش داشت از این تماس چشمی و انتظار سر میرفت که پریدم روش و افتادم رو شکمش. کمی قلقلکش دادم تا صدای خنده هاش به آسمون رفت و شل شد. خواهرجون همیشه همین طوری بود. اگه قلقلکش می دادی شل می شد و مثل خمیر نونوایی وا می رفت. نشستم رو پاهاش و روش دراز کشیدم. تقلا می کرد و می خندید. منم حرفای خنده دار می زدم و بیشتر می خندوندمش.

وقتی از فوت کردن تو گوشش رنگم بنفش شد و حس کردم دیگه خسته شده و مقابله نمی کنه. جوری که موهای بلند و پخش و پلا شده اش رو نکشم ، از روش بلند شدم ولی هنوز رو پاش نشسته بودم.

سرشو برگردوند و من پلک های بسته شدش رو دیدم که محکم بهم فشارشون داده بود و پوست سفیدش از خنده مثل گوجه فرنگی ؛ قرمز شده بود. خداروشکر خواهرجون اهل جیغ نبود.

وگرنه الان بابا می اومد تو اتاق و با خنده ها و شوخیاش خجالتمون می داد. خنده شیطانی ای کردم و همین که چشمشو باز کرد خودمو پرت کردم روش .. تا اومد حرفی بزنه و شکایت کنه ؛

همه انگورا رو ریختم تو دهنش و با دستام به زور آرواره فکش رو بسته نگه داشتم. قرمز تر از همیشه شده بود. حاضر بودم شرط ببندم الان صورت گندمی منم از خنده قرمز شده بود.

دوباره چشماشو بست و پلکاشو به هم فشار داد. داد زد :

- مامور جک باور از سی تی یو صحبت می کنه ، یا همین الان می جویی و قورتش می دی یا هر هفت گلوله اسلحه امو تو کشکک زانو هات خالی می کنم..

با این حرفم انگار چیزی به ذهنش رسید چون یهو از تقلا دست بر داشت و من یهو درد بدی تو شکمم حس کردم. از روش بلند شدم تا بتونم نفس بکشم. آخ .. با زانو زده بود تو شکمم.

حالا من پلکامو رو هم فشار داده بودمو جز سیاهی و پرسش های پی در پی خواهرجون و تلاش برای نفس کشیدن چیزی حس نمی کردم. وسط اتاق ایستاده بودمو خم شده بودم و با دو دستم

شکم رو فشار می دادم. بالاخره درد تموم شد و تونستم نفس بکشم.. وقتی دومین بازدم رو دادم بیرون تازه چشم وا کردم و خواهرجون رو دیدم که با نگرانی نگاهم می کنه.

برای اینکه ناراحت نباشه ، به زور بلند بلند خندیدم :

- هه داشتم اسکلت می کردم. تمام مدت سرکار بودی خانوم خوشگله

فکر کنم حرفمو باور کرد چون یه دونه محکم زد پشتم و با لبخندی که سعی می کرد کنترلش کنه گفت :

- اینو زدم تا دیگه از این بامزه بازی در نیاری. دختره ی مسخره..

از این که تونستم کاری کنم که نفهمه واقعا داشتم از نفس تنگی می مردم ، خوشحال بودم. نمی تونستم ناراحتی هیچ کسو تحمل کنم. چشمامو ماساژ دادم که یه کتک دیگه خوردم.

سوزش این از اون بیشتر بود. اخم کردم :

- ای بابا ، اینو دیگه برای چی زدی؟

این دفعه نتونست خودشو کنترل کنه ، شکمشو گرفت و خندید . بین خنده گفت :

- کوفت.. واسه این که تو می دونستی با این کارت از همین الان تا امشب باید بیستو هشت بار مسیر اتاق تا دستشویی رو طی کنم، ولی بازم کرم خودتو ریختی. بیشعور

ظرف انگور رو از کنار تخت برداشتم و درحالی که به سمت در اتاق می رفتم گفتم :

- عیب نداره .. یکم که بدویی و راه بری پاهات باز میشه. عادت می کنی جانم

جلوی چشمای از تعجب بیرون زده اش در اتاقو باز کردم :

- بیا .. درم برات باز گذاشتم که اگه بیهویی پیش اومد ، بدویی بری خودتو خالی کنی

بالش کوچیک کنارشو برام پرت کرد :

- بمیری از دستت راحت شم. آخ دلم .. نسترن.. می پیچه

بالشو تو هوا با اون دستم گرفتم. قهقهه ای زدم :

- آخ جان داره اثر می کنه.. پاشو برو دستشویی خواهرجون ، ده دقیقه دیگه می بینمت. بیشتر از ده دقیقه طولش نده .. اگه نمی اومد برگردیا ، وقتتو وقتی نیامد تلف نکن.

این حرفای دور از ادب رو فقط جلوی خواهرجون می زدم. هر دو مثل دیوونه های زنجیره ای خندیدیم. دوباره شکمشو با هر دو دستش گرفت و بادو از اتاق بیرون رفت.

همون طور که می دوید گفت :

- کوفت بگیره تورو که بعد از چیزخور کردنم خیالت راحت نمی شه. اینقدر خندوندیم که الان می ریزه

از تصورش مور مورم شد. لبخندی از سر موفقیت زدم و در حالی که سمت تختم میرفتم ، مامان و بابا رو توی هال دیدم که کنار هم نشسته بودن و چیزای باحال تلگرام رو به هم نشون می دادن و می خندیدن..این دیوونه بازی های منو خواهرجون براشون حسابی عادی شده بود. وقتی دیگه واقعا از چرخیدن تو اینترنت و پیام هام حوصلم سر رفت ، رفتم سراغ سایت مورد علاقه ام و صفحه چت

رو باز کردم. آدمای اونچارو خیلی دوست داشتم.همین که خواستم ورودم رو با یه سلام پر انرژی اعلام کنم ، پیام یه شخص جدید رو دیدم. " کی می تونه به این سوالم جواب بده؟ "

با کنجکاوی و چشمای ریز شده ، همون طور که به صفحه مانیتور نگاه می کردم. یه دونه از خوشه انگور کندم و گذاشتم تو دهنم. خودمو به خوندن چت های دوستانم مشغول کردم تا چشمم

سمت اسم عجیبش نره ولی یه پیام دیگه اش حسابی کنجکاوم کرد " دخترا جواب بدن ، چرا دخترا وسط یه رابطه احساسی سرد می شن؟" سوالش برام جالب بود.

زدم رو اسمش و صفحه پروفایلش برام باز شد. مرد ، بیست سال. از سابقه اش معلوم بود قدیمی تر از منه .. پس حتما چت نمی اومده که من بشناسمش. دیدم واقعا دنبال جواب سوالشه

و الاناس که دخترا به مسخره و شوخی جوابشو بدن. ابرومو انداختم بالا و انگشتمو گذاشتم لابه لای هم و شکوندمشون. البته مثل همیشه صدایی نداد ولی همین که کشیده شدن باعث شد

واسه یه تایپ جانانه آماده شم. زدم رو اسم عجیب غریبش و نوشتم :

- اگه از بقیه جواب سواتونو نگرفتین ، بگین تا بهتون جواب بدم.

اینو نوشتم تا اگه همین جوری واسه نوشتن جوابش وقت گذاشتم ، یه وقت نزنه مثل بقیه پسرای بی حوصله چت باکس ضایع کنه. شروع به چت با بقیه دوستانم کردم و کلا بیخیالش شدم..

انگور رو قورت می دادم که یهو جواب داد :

- نه شما بگین جوابو

واو.. از اقلیت پسرای که محترمانه با دختری که نمی شناسن حرف می زنن ! دونه انگور بعدی رو له کردم و آبشو با اطلاع از گلودرد بعدش قورت دادم. با لجبازی همیشگیم نوشتم :

- اگه بقیه جواب مورد قبول شمارو ندادن من می گم

و با لبخند شیطننت آمیزی به ادامه صحبتیم با بقیه مشغول شدم. جواب دخترا به سوالش اعصابمو خرد می کرد. با اینکه نمی دونستم حالا به جوابم نیازی داره یا نداره ، زدم رو اسمش و نوشتم :

- شاید به خاطر این باشه که پسر زیادی صداقت به خرج می ده و همه احساسشو کف دست دختر می ذاره. آدما دنبال چیزایی می رن که براش کنجکاون نه چیزی که همه چیزو دربارش می دونن.

برای این که هیچ کدوم سرد نشن باید بعضی احساسات نگفته بمونه تا جذابیت به وجود بیاد. گاهی هم به خاطر اینه که دختر جنبه نداره و قدر احساس طرف مقابلو نمی دونه

فرستادم و بازم بیخیال منتظر موندن واسه جوابش شدم. اما با کمال تعجب دیدم سوال دیگه ای پرسید:

- چرا دخترا ناز می کنن؟

ای بابا من این همه جواب نوشتم فقط همین؟ عیب نداره. یک صدم ثانیه فکر کردم و دیدم کمر درد نمی ذاره درست فکر کنم. سر جام جابه جا شدم و دیدم اثری نداره.

به صورت دمر و خوابیده روی شکم دراز کشیدم رو تخت و بعدش سریع نوشتم :

- دخترا ناز نمی کنن. ناز زمانیه که یه چیزی رو بخوای ولی بگی نه ، تا ناز تو بکشن. یه زمانایی هست که احساسات پسری برای دختری مهم نیست ولی با این حال بازم پسر خودشو کوچیک می کنه و حرفشو می زنه. ولی گاهی دخترا برای حس و غرور پسرا ارزشی قائل نیستن و باهاش بازی می کنن. که کار اشتباهیه. گاهی هم می خوان مثلاً دختر و نگی کنن تا رابطه حفظ بشه. چون ناز کردن کار دختراس و باید خریدار داشته باشه .

مثل همیشه حرف زدیم زیاد بود و نصف صفحه چت رو پر کرد. شادمان و راضی از جوابم بودم که جواب داد :

- ممنون .. جواباتون منطقی و درست بود.

تعجب کردم ، راستش فکر نمی کردم جوابم اینقدر به دردش بخوره که تشکر کنه به خاطرش. نوشتم:

- خواهش می کنم. فقط نظرمو گفتم.

و مثل همیشه یه شکلک خنده پشتش گذاشتم. همون طور که تو فکر بودم دونه انگور رو گذاشتم تو دهنم. داشتم قورتش می دادم که انگار موتور ماشین رو گذاشته باشن رو پشتم ، حس خفگی کردم.

انگور سرگولوم گیر کرد و از طرف دیگه نفسم گرفت. به زحمت و بین سرفه برگشتم و پشتمو نگاه کردم. خواهر جون مثل همیشه رو به سقف دراز کشیده بود و خودشو پرت کرده بود روم تا بهم تکیه بده.

با بی خیالی صفحه توییتش رو بالا و پایین می کرد. برگشتم و با خنده و تاسف سرمو به چپ و راست تکیه دادم. بلاخره دستگاه تنفسم به این تنگی راه عادت کرد و نفس کشیدنم میزون شد که پیامشو رو صفحه مانیتور زیارت کردم :

- نظرتون درست بود. آدم وقتی یکی شبیه خودشو پیدا می کنه خیلی خوشحال می شه

منظورش نگرفتم. ولی اولین چیزی که به ذهنم رسید رو نوشتم :

- آره . آدمای منطقی خیلی کم شدن. با افکار و کارای از رو منطق هر رابطه ای می تونه موفق باشه

با فشردن کلید اینتر ، نظرمو فرستادم. به خودم اومدم و دیدم دیگه هیچ کس دیگه ای در مورد این بحث حرف نمی زنه و فقط ما موندیدیم. البته اگه خودش و یکی از مدیرای سایت رو کنار بذاریم

که سر لحن بد گفتگو بحث می کردن. دیدم کار داره به جاهای باریک می کشه و هر لحظه ممکنه بن شه. دوست نداشتم بی دلیل توقیفش کنن. منم مثل دو نفر دیگه که سعی داشتن جداشون کنن

ولی خودشونم وارد دعوا شدن ، خودمو انداختم وسط و نوشتم :

- چرا بحثو کش دادین دوستان؟ هر چی بوده تموم شده. من شاهد بودم هیچکدوم مقصر نبودین و نیستین. فقط سوتفاهم شده.

سعی کردم بهش فکر نکنم. مثل بقیه نبود که کوتاه بیاد ، بلد بود از خودش دفاع کنه. آره مرد باید اینجوری باشه. زدم تو سر خودم و به خودم گفتم : "سرت تو کار خودت باشه دختر." به چپ و راست نگاه کردم. کار من چی بود؟ آها. رفتم که سر به سر خواهرجون بذارم.

داشتم آب دونه های انگور رو تو صورتش خالی می کردم که دیگه طاقتش طاق شد و بین خنده با عصبانیت بلند شد و از تخت خودشو انداخت پایین و صدای آخی که گفت تو گوشم زنگ زد. سریع و احمقانه پرسیدم :

- مردی؟

ابروهاش از درد تو هم گره خورده بود. از جای میله روی پاش متوجه شدم زبری میله تخت پوستشو اذیت کرده. لبخندی زد و همین باعث شد من به لحن احمقانه ام خنگی اضافه کنم :

- باور کنم زنده ای؟

پای خراشیده شده اشو ول کرد و شکمشو گرفت و خندید. گفتم:

- اگه تاحالا نمرده باشی ، با این خنده ای که سر دادی خودتو مرده بدون.

وقتی از شنیدن صدای خنده هاش سیر شدم برگشتم تو زندگی مجازی و بالای صفحه یه پیام خصوصی دیدم. از تعجب چشمم گرد شد. شاید علی بود که مثل همیشه در مورد همه چی باهم حرف بزنیم یا نیلو که باهم مشکلمش رو حل کنیم. رفتم طرفش و اسم عجیب و غریب اون آقا رو دیدم. بی معطلی زدم روش. از فضولی در شرف مرگ بودم. نوشته بود :

- سلام خسته نباشید. ببخشید خصوصی پی ام می دم. تلگرام هستید ؟

برق از سرم پرید. تلگرام ؟ چه مودب ! بی نهایت کنجکاو شدم که بدونم چیکارم داره. اما به قیمت ارضای کنجکاوی هم تلگرام نمی رفتم. تلگرام من و مامان مشترکه.

من آدم ریسک پذیری نبودم. نوشتم :

- سلام. ممنون خواهش می کنم من تلگرام نمی تونم پیام . متاسفم

- مقصر منم تو گفتگو به نظر شما ؟

مقصر؟ الان واقعا می خواست نظر منو بدونه؟ یا منو سرکار گذاشت؟ بی خیاله این افکار پلید! منم حوصله ام سر رفته بود. تصمیم گرفتم ، اگه تله است دم به تله بدم.

شاید اونم حوصلش سر رفته بود و فقط می خواست حرف بزنه. نوشتم :

- مقصر شما نبودین .ولی 90 درصد ناراحتی تو مشاجره به خاطره لحن بد گفتگوئه نیت شما بد نبوده ولی بد بیانش کردین اینجا خیلی بهم احترام می دارید نمی گیم شما

احترام نداشتین .. ولی خب حساسن دیگه پیش گیری می کنن که دعوا نشه.

فرستاد :

- اگه می شه یه راه ارتباطی مستقیم بهم بدید مثل تلگرام واتس اپ هر چی مٹ دو تا انسان واقعی با هم حرف می زنیم ، بدون هیچ چشم داشتی

از تعجب چشمم گرد شد. دقیقا این یعنی چی ؟ با خودم گفتم که اگه واقعا بخواد فقط حرف بزنه دیگه همچین چیزی نمی خواد. همین جاهم می شه حرف زد.

اگه نه که اونو به خیر و منو به سلامت. نوشتم :

- من غیر تلگرام هیچ شبکه اجتماعی نیستم ,تلگرامم با یه خط بین منو مادرم مشترکه .من با لپ تاپم همش به خاطر رمانم اینجام .منم حرف زدنو بدون هیچ چشم

داشتی دوست دارم.

- آیدی تلگرامتونو بدید ، فقط وقتی جواب می دم که خودتون پی ام بدید ، اینطوری خیالتونم راحت تره. ممنون می شم حداقل در این حد بهم اعتماد کنید

یعنی حرف زدن با من این همه مهم بود که اینقدر خواهش می کرد؟ کم کم داشتم مشکوک می شدم. نوشتم :

- نه نمی تونم .به نظرم تلگرام و اینجا زیاد باهم فرقی ندارن .من نمی تونم پیام تلگرام. اینجا تمام وقتمو پر کرده.ولی تمام مدت بی کاریمو اینجا هستم.

- باشه .از سوالات منظور بد نگیرید ، فقط می خوام صادقانه حرف بزنینم.عشغو تجربه کردید ؟ یا کسیو دوست دارید ؟

سیخ نشستم. توجه خواهرجون که کنارم بود سمتم جلب شد. فکر کنم با فکر اینکه دیوونه شدم خودشو قانع کرد و سرش رفت تو گوشیش.ساعت دوازده شب بود

و منم عاشق این بودم که سوالای یه نفرو جواب بدم. وچه بهتر که کمکشم کنم! چشمم برقی زد که منعکس شد تو مانیتور و اتاق روشن شد. خنده امو کنترل کردم و نوشتم:

- نه چرا منظور بد بگیرم؟ آدم رکی ام. صریح جواب می دم نه تا به حال اصلا عاشق نشدم...

این جوری که من نوشتم پیش خودش فکر می کنه ، عجب آدم بی کاریه ! عیب نداره بذار فکر کنه. مهم اینه که می خوام کمکش کنم.

اصلا شاید با جواب دادن به این سوالا بتونم سرحال بیارمش. آخ ، خندوندن آدمایی که تو دلشون غم دارن خیلی حس خوبیه. داشتم می رفتم تو حالت کنسرت آهنگه

حس خوبیه از شادمهر که پیامش خواهرجونو از ورود به کنسرت من نجات داد:

- از درستون بگید ، از خونواتون ، از همه چی .هر چی که می تونید بگید ، ممنون

ابرو هامو بالا دادم و با لبایی که از روی درگیری فکر جمع شده بودن شروع کردم به نوشتن.نمی دونستم اینا چه کمکی بهش می کرد ولی برای این که به جواب خودم برسم

اول باید جواب سوالشو می دادم.باید راستشو می گفتم یا دروغی که به همه گفتم؟ نوشتم :

- خب هجده سالمه.انسانی می خونم .یه خانواده عادی و با یه خواهر .سطح مالی عادی ..خونه و خانواده گرمی هستیم.. رابطه پدر و مادرم خداروشکر خوب شده.چیزی یادم رفته؟

اولین بارم بود که اینقدر کامل از خودم گفتم.البته دروغ گفتم.من توی سایت برای اینکه تعداد خواننده های رمانم بره بالا در مورد سنم دروغ گفته بودم.

تا به حال این جوری اصل نداده بودم. حس ساده لوحی عجیبی داشتم.نوشت:

- شغل بابا ؟ اصالتا مازندرانی ؟

با خودم گفتم "مهمه؟" خودمم جواب دادم " حتما مهمه که پرسیده دیگه. مثل تو که نیست. " خندیدم و خودمو تهدید به کتک کردم. با سرخوشی نوشتم :

- آها .اصالتمون مال این جاست .خودم و خواهرم سمنان به دنیا اومدیم .شغل بابام آزاده.آها.. می خوام روانشناسی بخونم.الان دقیقا چرا این سوالو پرسیدین؟

وای یکی منو بگیره. این همه جواب دادم بعدش پرسیدم چرا این سوالو پرسیده. باید برم قرصامو بخورم.آخه دختر باهوش ، اول سوالو می پرسن بعد جواب می دن. جواب داد:

- به نظر من شما آدم خوبی هستید ، دوس دارم با اینطور آدمایی حرف بزنم.منم دوس داشتم درس بخونم ، ولی مغزم نمی کشید.

لبخند ابلهانه ای روی لبم سبز شد. مغز مگه خجالتی که بکشنش؟ اگه درس نمی خونه پس چیکار می کنه؟ سوالمو بدون لحظه ای فکر نوشتم:

- پس بدون درس برنامه اتون برای آینده چی می شه؟

پیامو فرستادم و رفتم تو گفتگو. دخترا داشتن در مورد سربازی رفتنه مدیرکل سایت حرف می زدن. منم با خوشحالی رفتم نوشتم :

- اه ، خوش به حالشون. منم فقط به خاطر همین سربازی ، دوست داشتم پسر باشم

فاطمه - آره .. خیلی هیجان داره. ولی اگه منو تو ام پسر بودیم الان ازش فراری بودیم. ما که جای اونا نیستیم.

همیشه این منطقی بودن فاطمه رو دوست داشتم. نوشتم :

- آره حق با توئه. ولی سربازی خیلی مزایا داره که میشه این دوسال دوری رو تحمل کرد. باعث می شه آدم بزرگ تر بشه. البته غیر از کچل کردن.

چند تا شکلک خنده ام گذاشتم که دیدم همون آقا با اسم کاربریه عجیبش نوشت:

- شما چیزی در مورد سربازی نمی دونین. لطفا در موردش حرف نزنین

به جرئت می تونم بگم قیافه ام شکل پوکر شد. لب صاف مثل خط و چشمای نقطه ای خوب حتما نمی خواست حرفی در این مورد بشنوه.

سکوت کردم و همون طور که حدس می زدم یکی از دخترا ازش پرسید که سربازی رفته یا نه. اونم گفت که رفته. بیشتر پوکر شدم. خب شاید رفته بود و خاطرات خوشی نداشت. منتظر پیامش تو خصوصی بودم که دیدم پیامشو فرستاد :

- من شغلم اینترنته ، دارم پول پس می ندازم واسه آیندم. ولی به نظر خودم هیچ دختری با من خوشبخت نیست.

جمله آخرش نداشت به ؛ پول پس انداختن فکر کنم. واقعا مگه پول رو پس می ندازن؟ نمی تونستم بخندم. فوراً نوشتم:

- از الان برای آینده دراز مدت انرژی منفی نفرستین. هرچی بگین واقعا اتفاق می افته. تو سن 20 سالگی حتما باید شرایط خوشبخت کردن یه دختر رو داشت؟

هنوزم امید هست. من باور دارم یه روزی نظر شما عوض می شه. وقتی شرایط خوشبخت بودنو پیدا کردین عاشق کسی می شین که عاشقتونه .

اصلا زندگی مشترک که فقط عشق نمی خواد. علاقه عادی کافیه.. اینم یه حرف منطقی

اصلا من چرا باید بخندم؟ سرمو به چپ و راست تکون داد و از خودم قول گرفتم که هرکاری بکنم تا به زندگی امیدوارش کنم. ذهنم رفت سمت خدا ..

قبلا خونده بودم خدا بنده هاشو به وسیله بنده های دیگه اش نجات می ده. و من برای این آقای عجیب و غریب انتخاب شدم. خودمو تهدید کردم که دیگه به مسائلش

از دید طنز نگاه نکنم و جدی تر از قبل باهاش حرف بزنم. تو همین گیر و دار بودم که دیدم پیام داد:

- یه رازو بهتون بگم قول می دید به کسی نگید و تا ابد تو دلتون بمونه ؟

جالب بود. سومین نفری که تو یه هفته بهم گفت رازمو تو دلت نگه دار! و من بس که به رازشون فکر نکردم تا یه وقت به کسی نگم اصلا یادم رفته بود چه کسایی

چه راز هایی بهم گفتن! لبخند زدم و نوشتم:

- آره قول می دم بهتون .راستی من اسم شمارو نمی دونم

- اسمم سلمانه .من سرباز فراری ام .شاید بتونم از لحاظ احساسی کم نذارم واسه دختر مورد علاقم ولی همین فراری خودش داره داغونم می کنه ، واسه همین اعصاب ندارم

دقیقا به اندازه سی ثانیه بی حرکت به مانیتور نگاه میکردم. به خودم اومدم .. هرکس تو زندگیش یه مشکلی داره. خب حتما دلیل محکمی واسه سربازی نرفتن داره.نوشتم :

- خب می شه بگین چرا فرار کردین؟ شاید بتونم کمکتون کنم

پاهام بی دلیل تکون می خوردن. هر وقت مضطرب یا منتظر می شدم پاهام شروع می کردن به تکون خوردن. اگه بهم بگه که چرا این کارو کرده حتما می تونم کمکش کنم.

مدتی طول کشید تا جواب بده. همین که فرستاد پیامو باز کردم:

- خلیا باهام حرف زدن ، اما به دلایلی نمی تونم برم

ای بابا. حتما نشنیدنش به نفعمه .. با همین دلیل خودمو راضی کردم و کاملا از فکرش اومدم بیرون.خیلی تشنه ام بود. نوشتم:

- باشه /: اگه اینه پس دلیلتون برای فرار رو خودتون قبول دارین ،پس دیگه عصبانیت واسه چیه؟

بلند شدم که برم آب بخورم. از روی خواهر جون رد شدم و از اتاق بیرون رفتم. ماما و بابا کم کم می رفتن بخوابن. بابا رو بوسیدم و شب بخیر گفتم. گونه امو بوسید و گفت :

- ظرفارو بشورین. برای ماما نذارین

- ا بابا ، منو خواهر جون که هنوز شام نخوردیم

از لحنم که خودمو لوس کرده بودم خنده اش گرفت . مثل همیشه محکم و با اقتدار حرف می زد اما نه طوری که حس کوزت بودن بهم دست بده. گفت :

– شامتونو که خوردین ، یکیتون بره بشوره. حالا نوبت هرکی هست. نذارین ظرفای شام تا صبح بمونه.

سرمو تکون دادم و زیر لب " باشه " ای گفتم. لیوان آب رو شستم و گذاشتمش روی کابینت.

– غذاتون رو گازه . اگه کم بود تو یخچال آش هست گرم کن بخورین.

برگشتم و مامان رو پشتم دیدم. سرمو تکون دادم :

– فعلا که گرسنه مون نیست. می خوریم.. بعدشم ظرفارو می شوریم

کنترل تلوزیون رو تو دستش گرفت و درحالی که خاموشش میکرد ؛ گفت :

– کی می خورین؟ دمه صبح؟ مگه این که واسه غذا و دستشویی ازون اتاق بیاین بیرون

از این بحث تکراری خسته بودم. آخه ما که هر یه ساعت میایم تو حال جلوی تلوزیون میشینیم! بابا رو نگاه کردم. خندید و بهم چشمک زد. رو به مامان کرد :

– به اینا می گی؟ تو که خودت از هر 24 ساعت 28 ساعتش تو تلگرامی

جلوی خودمو گرفتم که صدای خنده ام در نیاد. بابا می دونست مامان اصلا از این بحث خوشش نمیاد واسه همین اذیتش می کرد. جالب این بود که مامانم می دونست

بابا فقط داره اذیتش می کنه ولی بازم نقطه ضعف نشون می داد و حرص می خورد.

مامان – محمد دوباره شروع نکن ..

بابا تازه گرم شده بود و از حرص خوردن مامان لذت می برد. بالشتش رو مرتب کرد و مشتاقانه گفت :

– آخه می خوام بدونم یعنی چی؟ از صبح که بیدار می شی گوشی رو می گیری دستت تا همین الان که موقع خوابه. ظهر وقتی میام خونه می بینم نه نهار حاضره .. نه زیر کتری روشنه..

نتونستم خودمو کنترل کنم و با دیدن اخم های مامان و لبخند شیطننت آمیز بابا بلند بلند زدم زیر خنده. صدای خواهرجون از تو اتاق بلند شد:

– چی می گین بدون من؟

داد زدم :

– هیچی ، پشت سر تو حرف نمی زنن

آخه خواهرجون ، کمی رو اسمش حساس بود و تا اسم خودشو می شنید باید از مسئله سر در میاورد. الانم حتما ، اشتباها اسم خودشو شنیده.

بابا همچنان با همون لبخند شیطننت آمیز و چشمایی که از خستگی و خواب به زور باز نگهشون داشته بود ، مامانو نگاه می کرد.

مامان – تو میای خونه نهار حاضر نیست؟ پس آلبرته که چایی میذاره جلوت؟

شوخی های بابا رو همیشه دوست داشتم. این تقریبا برای بار دهم بود که تو خونه در مورد تلگرام رفتن مامان حرف می زدیم و می خندیدیم. بیچاره مامان ... الانم حتما اونقدر عصبی شده که دوست خیالیه من یادش اومده. آلبرت از نه سالگی ، دوست خیالی منه و باهاش حرف می زنم. بابا با لحنی که خنده توش موج میزد گفت:

بابا – آها یعنی دیگه چایی ام نمی خوای بذاری جلوم؟

بی خیال شدم که این قصه سر دراز دارد. برگشتم به اتاقم و گفتم :

– گشنته؟

خواهرجون کمی فکر کرد و گفت :

– نه .. اوم . یه ساعت دیگه شاید

بهش لایک دادم :

– ممنون بابت این زمان دقیق

خندید و کنار رفت تا این بار برای رفتن به گوشه تخت از روش عبور نکنم. پیام سلمان ؛ با رنگ قرمز روی جعبه پیام ها بدجوری چشمک می زد. خب فردا که پنجشنبه است...

پس عیبی نداره اگه تا صبح بیدار بمونیم. زدم رو پیامش. نوشته بود :

– بخاطر همین خدمت ، هر چیم که توقیدش نیستم باز آزارم می ده از یه لحاظم به خودم می گم لعنت به اون دختری که اگه بخواد باهام باشه به این چیزا توجه کنه

لعنت؟ یه لحظه واژه پرتوقع به ذهنم اومد. پسش زدم ..درسته. اگه دونفر همدیگه رو دوست داشته باشن این چیزا براشون مهم نیست. ولی خانواده اشون چی؟

مطمئنا خانواده دختر بدجوری پی گیر می شن ؛ حتما دختری که دوستش داره همچین شرطی گذاشته. شونه هامو انداختم بالا و شروع کردم به تایپ کردن :

- پس دختری که دوستش دارین همچین شرطی گذاشته. یعنی با سربازی رفتن شما مخالفه؟ اگه درست متوجه شدم بهم بگین.

چطور تاحالا متوجه نشدم شما عاشقین؟ حواسم پرتنه

- نه من کسیو دوس ندارم. کلی می گم

آها... ولی رفتارش که نشون می ده یه نفرو دوست داره که به همین دلیل باعث آزارش می شه. نوشتیم:

- ضد و نقیض هستین. ولی من نظرمو می گم.. دختر اگه عاشق بشه این چیزا براش مهم نیست. اگه عاشق دختری شدین که توجهی بهتون نداره یا سعی کنین فراموشش کنین

یا اینکه با روش های مخصوص شخصیت خود اون دختر ؛ سعی کنین جذب و عاشقش کنین. بعضی از دخترا ممکنه معنی کامل عشق رو درک نکنن و مثل همه آدمای بی اطلاع

دیگه به بازی بگیرنش. خیلی بده که احساسات ضربه بخوره. نوشت :

- شاید باورتون نشه ، اصلا دنیا رو دوس ندارم ، دوس دارم بمیرم

اخم کردم. تا چند لحظه بی حرکت بودم. چرا همه همینو می گن؟ چرا تا نا امیدن بدون اینکه به عزیزانشون فکر کنن حرف از مردن می زنن؟ صدایی توی ذهنم مثل

پتک تو سرم کوبیده شد "هربلایی سر خودش بیاره مقصرش تویی" درسته. من وظیفه دارم کاری کنم که حالش خوب بشه .. و می دونم خدا باهاشه و به منم کمک می کنه .

لبخندی زدم و نوشتیم:

- چرا اینقد نا امیدین؟ یعنی به خوشبختی و یه زندگی آروم تو آینده اعتقاد ندارین؟

- بدیای دنیا اینطورم کرده. من یه ادم احساسی بودم ، الان فرق کردم ، دنیا باهام نساخته .اون وقت خوشبختی و زندگی آروم با کی؟ بلا نسبت شما ، الان دخترا دیگه فکر

زندگی نیستن ، تموم فکر و ذکرشون شده تیپ و آرایش ، به خودشونم تلقین می کنن که آزادیه.

آه اینو راست میگه .. بعضی دخترا و پسرا دیگه شورشو در آوردن. ولی اونا هم حتما کمبود هایی تو زندگیشون دارن که به این وسیله جبران می شه. به قول خواهرجون ،

" نسترن فکر کن یه بچه یه ساله ، یه پسر ابرو برداشته رو بابا صدا کنه. آی بخندیدم . " اون موقع خیلی خندیدم ، ولی الان خندم نمیداد. فقط تاسفه.. سریع چیزی که به ذهنم

رسید رو نوشتم :

- دنیا خودشو باهامون سازگار نمی کنه. دنیا انعکاس طرز فکر ما در مورد دنیای خودمونه. شما باید باهاش کنار بیاین تا آرومتون کنه. جهان هستی هیچ وقت به هیچ کس بدهکار نمی مونه. اگه بهتون شادی و آرامش و لذت بدهکار باشه تا قطره آخرشو بهتون می ده. اگر به خاطر دید منفی شما و نارضایتیتون بهتون غم بدهکار باشه ...

با کمال نامردی اونم بر می گردونه و می ده. دنیا همش بازتاب افکار ماست. لبخند بزنین!

اینا جمله های انرژی بخشی بودن که تو کتاب روانشناسی خوندم. عجب کتابی بود که تا الان حرفاش یادم مونده.. باید دوباره بخونمش. این کتاب به همه کمک می کنه.

خواهرجون - وای بیا اینو ببین

موبایلش رو به طرفم کج کرد و عکس خنده داری بهم نشون داد. اما من خندم نمی گرفت. فکرم تماما درگیر سلمان بود. و اینکه چیکار کنم بخنده و ناراحت نباشه.

خواهرجون با کنجکاوای بهم نگاه کرد و وقتی دلیل نخندیدنم رو متوجه نشد. روشو برگردوند. حتی خواهرجونم دیگه نخندید. انگار سکوت فقط برای این فراهم شد

که من بتونم فکر کنم. پیامش روی صفحه اصلی ظاهر شد. فوراً بازش کردم :

- می خوام یه درخواست کنم. می ترسم در مورد فکر بد کنید و زود قضاوت کنید

قضاوت؟ نه بابا ، من از خودش یاد گرفتم زود قضاوت نکنم. خندیدم :

- بفرمایین. من تازه درس گرفتم که زود قضاوت نکنم. ته و توی قضیه رو در میارم بعد حرف می زنم!

- می شه شمارتونو داشته باشم ؟

لبخندم خشک شد. ثابت موندم. نمی دونستم باید چی بگم. چرا هیچ وقت نمی شه در حد عادی با یه پسر حرف زد؟ همیشه باید روابط سر از رابطه دوست دختر و دوست پسری سر در بیاره؟ تو همین فکر بودم که خواهرجون گفت:

- یه ساعت شد. واقعا نمی شنوی؟

همون طور که به مانیتور نگاه می کردم جواب دادم :

- صدای چیو؟

- صدای شکمم.. نمی دونی چی میگه؟

جوابشو بازم جدی و خشک دادم :

- زبون شکمتو بلد نیستم

- زبون به این آسونی . کی می خوای یادش بگیری؟ باز من می گم خنگی ، می گی نه!

موهای سرمو بهم ریخت و کلمه " خنگ " رو تکرار کرد. ولی من هیچی نمی فهمیدم. خدایا من فقط می خوام کمکش کنم. دیگه این شماره رو کجای دلم بذارم؟

خواهرجون - شکمم می گه ، نسترنو صدا کن بره یه چیز بیاره بخوریم. یکمم از این سایت دل بکنه برگشتم طرفش و چپ چپ نگاهش کردم. انگار نه انگار خودش تمام اوقات بی کاریشو تو توییتر می گذرونه.

حالا که شام خورده بودم ، بیشتر خوابم می اومد. یهو یاد پیام آخر سلمان افتادم.. و از جوابی که می خوام بهش بدم غصه ام گرفت. حالا چه جوری بهش بگم "نه" ؟

چطوری که نا امید تر نشه؟ رفتم تو جعبه پیام. دوباره همون پیام رو ارسال کرده بود.

- می شه شمارتونو داشته باشم ؟

کم کم داشت صبح می شد. نوشتم:

- متاسفم نمی تونم بهتون بدم . خب چه لزومی به شماره اس؟ همین جام می شه حرف زد. صبح پنجشنبه اتون بخیر. با همه وجود امیدوارم روز پر از نشاط و شادی

و آرامشی داشته باشین. من رفتم بخوابم

سایت رو بستم و رفتم تو پوشه فیلم ها.. دلم یه فیلم خیلی هیجانی می خواست تا تمام اتفاقای امشب رو از ذهنم پاک کنه تا راحت خوابم ببره. خواهرجون با تعجب به صفحه مانیتور نگاه کرد :

- فیلم ببینیم؟

بی حوصله گفتم :

- ببینیم؟

گوشیشو خاموش کرد و کنارم دراز کشید :

- ببینیم.

با خوابالودگی لپ تاپ رو روشن کردم. از این که خواب موندم و نتونستم برم کانون اعصابم بهم ریخته بود. نفس عمیقی کشیدم و سایت رو باز کردم. یک دقیقه کامل ،

طول کشید تا کاملاً لود شه و من پیام سلمان رو ، ببینم و همه چیز یادم بیاد. خود به خود انرژی گرفتم و زدم روش. نوشته بود :

- سلام روز بخیر. دیروز ناراحت شدید ؟

لبخند زدم. اگر ناراحت بودم دیگه حالا اثری ازش نبود . مشتاقانه نوشتم :

- سلام :) نه اگه ناراحت شدم بهتون می گم

- می خوام به چیزی بگم. چقدر جنبه دارید ؟ باید قول بدید ناراحت نشید و رو قولتونم بمونید

همین دو روز پیش به نفر که هیچ انتظاری ازش نداشتم هرچی از دهنش در اومد بهم گفت و زمانی که خواستم اعتراض کنم گفت " یکم جنبه داشته باش! "

از اون موقع تا حالا داشتم رو جنبه ام کار می کردم که اینقدر زود از همه ناراحت نشم. ولی دیگه واقعا انتظار بی ادبی رو از سلمان ندارم.. نفسمو پر صدا دادم بیرون :

- باشه بگین. قول می دم

- من می تونستم اینو حداقل 10 روز دیگه بگم که حداقل یکم با هم بهتر بودیم. ولی الان می گم چون نمی خوام به صداقت و درستیم لطمه ای بخوره. شاید شما زود قضاوت

کنید در مورد من ، شاید فکر کنید من به پسر ه*ر*ز*ه م و خیلی شایدای دیگه. اما این چیزی که من تو شما می بینم اینه که شما انسان واقعی هستید ، پس توکل به خدا می کنم

و بهتون میگم. من از شما خوشم میاد ، به شب آشناییش مهم نیست ، من آدمیم که آدمای دیگه رو زود می شناسم و پی به درونشون می برم و اینو فهمیدم که شما آدم خوبی

هستید و می شه در کنارتون زندگی خوب داشت. اگه جوابتون "نه" باشه پس یعنی همون شاید اتفاق افتاده ، اگر "بله" باشه ولی بخواید خودمو ثابت کنم همین کارو می کنم

(هر طوری که شده)

چشمم بیش از حد باز شد. مات و مبهوت به رو به رو خیره شده بودم و فکر می کردم. یعنی توی من چی دیده که همچین حرفی می زنه؟ به لحظه فکر کردم سرکارم گذاشته.. حتی از فکرش اعصابم خورد شد. نکنه همه اینا برای مخ کار گیری باشه؟ با عصبانیت شروع کردم به نوشتن و هر لحظه گره ابرو هام عمیق تر می شد. ولی بهو دست از

تایپ برداشتم. من چم شده؟ شاید اگه دو ماه پیش بود همین متنو برایش می فرستادم ولی من دیگه اون دختر
عصبی نیستم.. خیلی رو آرامشم کار کردم پس دیگه نمی خوام..
از دستش بدم. نفس عمیقی کشیدم و شروع کردم به نوشتن :

-باید بگم من نه تا به حال دوست پسری داشتم .نه خواهم داشت.راستی ناراحت نشدم. خوب شد زودتر
پرسیدین تا من از اول بهتون جوابمو بگم .ولی در حد یه دوست عادی و واقعی هر کمکی خواستین یا هر حرفی
داشتین.که دلتونو پر کرده بود و به یه هم صحبت نیاز داشتین رو کمکم حساب کنین.من از حرف زدن و تبادل
نظر خسته نمی شم.

از این که راحت و دوستانه حرف دلمو بهش گفتم راضی شدم. همه حرفام عین حقیقت بود.خواهرجون به سرعت
اومد تو اتاق و گفت:

- ببین مقنعه ام خوبه؟

نگاهش کردم. رو سرش صاف ایستاده بود و مشکی بودنش ، سفیدی صورتشو قشنگ تر نشون می داد. لبخند
ملیحی زدم :

- اهوم خوبه

با عجله به لبش اشاره کرد :

- پر رنگه؟

با اینکه خیلی خودشو نشون می داد ولی دلم نیومد چیزی بگم..سرمو به علامت نه به چپ و راست تکون دادم.
لبخندی زد و کیفشو گذاشت رو دوشش :

- من رفتم. آخ آخ دیر شد. خدافظ

در اتاق رو بست. گردن کشیدم :

- مگه بابا نمی برت؟

صداش از تو حیاط به گوشم رسید :

- آره .. دم دره. اگه میای بدو یه چیزی بپوش

دانشگاه خواهرجون نزدیک خونمون بود. بابا ام هروقت خونه بود می رسوندش. نگاهی به جالباسی که همه لباس
هام ازش آویزون بودن انداختم. فقط کافی بود مانتو

مشکی زیپ دار همیشگی رو که خیلی ام باهاش راحت بودم بپوشم و شال سر کنم. ولی حسش نبود... فعلا فقط اسم سلمان تو سرم می چرخید. در حیات جلویی رو باز کردم

و در حال پوشیدن کفش دیدمش :

– نه نیام !

با تعجب نگاهم کرد. از رو پله بلند شد :

– باشه .. خدافظ

براش دست تکون دادم :

– خدافظ خواهرجون. مراقب خودت باش.. به بابا بگو یادش نره بستنی بخره

خندید و در حالی که داشت در آهنی رو می بست گفت :

– محاله یادم بره

دویدم سمت اتاقم و نشستم پای لپ تاپ ، پیامشو باز کردم :

– من به رابطه ای بیشتر از دوس پسری فکر می کنم ، اصلا اسمشو دوس دختر دوس پسر نمی دارم. نسترن خانم باور کنید نیتم خالصانه همینه. اگر حرفمو باور ندارید ،

شما قبول کنید من خودمو ثابت می کنم.

پشت سرش یه پیام دیگه ام فرستاده بود :

– از قصد جواب نمی دید؟

من حتی به این فکر نکردم که ه*ر*ز*ه است . دور از جونش. چقدر خوبه که احترام و ادب رعایت می شه. چرا بقیه پسرا این شکلی نبودن؟ نوشتم:

– نه ببخشید . کار مهمی پیش اومد برام از قصد نبود. من می دونم آدم بدی نیستین اما مثل شما اینقدر زود نمی تونم اعتماد کنم . نمی دونم شما چی توی من دیدین که حرفامو

باور کردین . نمی گم دروغ گفتم ولی شما همه چیزو در مورد من نمی دونین .. منم چیز زیادی در مورد شما نمی دونم . ولی دوست دارم بدونم تا کمکتون کنم .

من مطمئنم اگه بیشتر باهم حرف بزیم شما پشیمون می شین. رک بگم من نمی تونم به پسری که بعد یک روز می تونه تشخیص بده با کی خوشبخت می شه به این زودی

اعتماد کنم . نه شما چیزی در مورد من می دونین نه من درمورد شما.

واقعا داره راست می گه یا سرکارم؟ نمی دونم. ولی حس بدی ندارم. دستمو گذاشتم رو شکمم. آره حس بدی دارم. تابحال به کسی پشت اینترنت اعتماد نکردم.

چرا حس بدی دارم؟ به خودم اومدم و گفتم: "احمق جون چرا دستت رو شکمته؟" خودمم خندم گرفت: "چون احساس تو شکمه." واقعا که ، برای اینکه مثلاً به دلیل بیمار

که قانع نشم خالی بستم. تمام احساس تو قلبه .. نه تو عقله . واقعا احساس کجاست؟ قلب که نمی تونه فکر کنه و تصمیم بگیره. ولی احساس خودش تصمیم می گیره و یهو به خودت میای و می بینی عمل کرده. پیام فرستاد. بازش کردم :

سلمان - درست می گید ، درک می کنم ، بیشتر آشنا می شیم. اعتماد ، علاقه عشق و ... طی زمان بوجود میان. من فقط خواستم صادقانه حرفمو بزنم. ما بیشتر با هم آشنا می شیم ،

اگه هر کدوم از هم خوشمون نیومد ادامه نمی دیم.

دلم می خواست قبول کنم ولی مغزم نه. مطمئن بودم اگه یکم بیشتر اصرار می کرد قبول می کردم. لعنت به این سادگیه من. نوشتم:

- من که گفتم از حرف زدن بدم نیامد. بحث کردن و تبادل نظر رو دوست دارم و ازش خسته نمی شم. ولی از الان مطمئنم شما پشیمون می شین.

راستی منم خیلی ممنونم که با شجاعت حرفتونو زدین .. آدم با جرعتی هستین

واقعا چه خوب که از الان بهم اینو گفت. اگه ده روز دیگه ، بعد اینکه کلی حرف زدیم می فهمیدم هدفش چیز دیگه ای غیر از دوستی ساده بوده ، دیگه باهاش حرف نمی زدم.

حالا هر چقدرم پاک و بی منظور باشه. ولی واقعا می تونستم باهاش حرف نزنم؟ دوباره اون صدا اومد تو سرم "تو موظفی حالشو خوب کنی." سرمو تکیه دادم. باشه "قبوله."

سلمان - اگه منم که شما رو می بینم ، پس مطمئنم پشیمونم نمی شم. چون معلومه آدم خاکی ، بامعرفت و مهربونی هستید. من صادقانه حرفمو می زنم ، مطمئن باشید همیشه

صادقم. حالا قبوله که رابطه ای بیشتر از یه دوستی ساده رو شروع کنیم ؟

کاش انقدر زود نمی رفت سر این موضوع .. من باید با خودم کنار بیام. نوشتم:

- شما خیلی عجله دارین. من اصلاً نمی تونم قبول کنم رابطه ای فراتر از دوست عادی با یه پسر داشته باشم. مشکل شما نیستین .. اصلاً. من باخودم نمی تونم کنار بیام. تربیت خانوادگی من اینطور نیست. همیشه بدون نیت

و خالصانه با جنس مخالف حرف زدم. من باشما همین طور که هستم حرف می زنم.. شما هم هر طور راحتین صحبت کنین

با تمام زرنگیم سعی کردم بحثو عوض کنم ولی رو حرفش موند. خیلی زرنگ تر از من بود. چون نوشت:

- اخه دوس ندارم چند وقت دیگه که بهتون علاقمند شدم اون وقت جواب نه بشنوم. آگه نه بشنوم از الان بیشتر از دنیا ناامید می شم. واسه همین که زودتر از وقتش این مسئله رو بهتون گفتم.

حق داره. نوشتم:

- آره درکتون می کنم. کار خوبی کردین. ولی من واسه خودتون دوباره می گم "نه". احتمالش خیلی خیلی کمه

سلمان - می دونم تو یه خانواده باشخصیت و بزرگوار بزرگ شدید، معلومه. شما یه فرت بدید، پشیمون نمی شید. اگر بخاطر سربازیه که دلتون نیست، چیزی ندارم بگم.

نه. واقعا به خاطر سربازی نیست. اصلا من به اون فکر نمی کردم. چون به نظرم مشکل بی چاره ای نیست. حل می شه. مشکل من خودمم. نوشتم:

- آقا سلمان من اصلا نمی تونم به پیشنهاد شما فکر کنم. خندم می گیره چون فکر می کنم هنوز بچه ام واسه این حرفا. مسئله سربازی شما هیچ تاثیری رو حرفای من نداره.

چون اصلا ذهنم درگیر رابطه فراتر از دوستی با شما نیست. من هنوزم فقط می خوام دوست عادی باشیم. فقط همین.

- لطفا بهش فکر کنید، باور کنید آگه شما اهل تظاهر نباشید و همین که الان هستید باشید جدایی وجود نداره. خواهش می کنم حداقل شما دیگه کاری نکنید که از

صداقتم پشیمون بشم.

کلمه و ها جمله هاش درسته که ربطی به من نداشت ولی یه آرامشی توشون بود که من خودبه خود دریافت می کردم و آروم می شدم. نوشتم:

- آدما با دروغ به جایی نمی رسن ولی صداقت چرا. از صداقت پشیمون نشین.. درسته آدمای پاک زیاد اذیت می شن و بابت اعتماد ضربه می خورن ولی پشیمونی برای دلی که مهربونه سودی نداره. من صداقت و شجاعتونو دوست دارم ولی شما فقط به نظر خودتون نسبت به من فکر کردین. پس نظر و اعتماد من چی؟ واسه همین که میگم عجله نکنین

آدما تو عصبانیت و سختی و دعوا همدیگه رو میشناسن ما که هنوز تو مرحله آشنایی هستیم.

بابا همیشه می گفت " حتی اگه اونقدری تجربه داشته باشی که آدم شناس باشی بازم نمی تونی تو یه روز طرفتو بشناسی. شاید دلت ازش خوشش بیاد ولی نظرت عوض می شه. شناخت مرحله به مرحله اس. چون رفتارها عکس العمل ، عمل تو هستن." سلمان جواب داد :

سلمان - باشه ، عجله نمی کنم ، کلاً آدم صبوریم تو خیلی جاها ، تو اینم صبوری می کنی. معلومه که شمام دوست دارید با هم بیشتر آشنا بشیم ، واقعاً خوشحالم

منم خوشحالم که دیگه ناراحت نیست ! ولی خوشحالیمو نشون ندادم. نوشتم:

- خب می شه از خودتون بگین .من بدون اینکه از شما سوالی بپرسم همه چیزمو براتون گفتم

واقعنم همین طور بود. من بلا نسبت همه زرنگیم ؛ مثل خنگ ها همه چیزو براش گفتم ولی خودم هیچی ازش نمی دونم. شاید حالا که بحث چیز دیگه ای غیر از دوستیه عادیه ،

دلم می خواد همه چیزو بدونم. لعنت به این حس های مخرب دخترونه. حرف های مشاور مدرسه و تعریف بچه ها از اعتمادشون به پسرا تو سرم رژه می رفت.

یهو زدم رو بالش و تو دلم داد زدم : " استپ . " من با اون دخترایی که گول می خورن فرق دارم. نه از کمبود محبت با پسرا حرف می زنم و نه دنبال شر می گردم.

سلمانم با همه پسرای که تابحال دیدم فرق داره. پیامش روی صفحه منو از همه افکارم جدا کرد و به سمتش کشیده شدم :

- خدایی ما خیلی مثل همیم .من قبلا یه داداشی تو نت بهم گفته بود که عشق 4 تا مرحله داره :1- آشنایی 2 - با هم کنار اومدن 3 - دوست داشتن 4 - عشق

همیشه دوست داشتم با کسی آشنا بشم که اونم مث من این 4 تا رو بدون و رعایتشون کنه که خدا رو شکر شما به اولیش اشاره کردید.ان شالله که تا مرحله 4 پیش میره.

من سلمان 20 ساله از بروجردم ، تحصیلات دیپلم ، سربازی که خودتون می دونید ، 2 تا داداش 1 آبی ، یه پدر و مادر گل.دیگه چی بگم ؟ شما پی رسید من می گم!

از طرز نوشتنش و تعریف از پدر و مادرش ذوق کردم و لبخند ملیحی روی لبم سبز شد. این چهار مرحله جالب و منطقی ان. به یادم می سپرمشون. نوشتم :

- خب هرچی من گفتم دیگه .من سطح خانواده و اینکه چی می خوام بشم و چی دارم می خونمم گفتم .همینو بگین کافیه

سلمان - سطح خانواده متوسط ، بابام شغلش آزاده ، داداش بزرگم معلمه و داداش وسطیه تو شرکت کار میکنه. من چون به اینترنت علاقه دارم ، احتمالاً همین شغلم و

هدفم باشه ، چون واقعا می شه ازش خوب پول درآورد و منم راههای کسب درآمدمو یاد گرفتم.

چه جالب .. مگه از اینترنتم می شه پول در آورد؟ یه سوال به سرم زد ولی نتونستم بپرسم. مگه کار کردن تو اینترنتم در آمد داره؟ خودم جواب خودمو دادم ، شاید واسه

سرگرمی کار می کنه و درآمد براش مهم نیست. فقط خدا می دونه. ولی خدایا ، اگه اتفاقی افتاد که من دیگه نتونستم باهاش حرف بزnm چی می شه؟ امیدشو بیشتر از این از

دست می ده. خدایا خودت کنارش باش . هواشو داشته باش و کاری کن خوشبخت شه. ولی واقعا از کجا معلوم بعد من امیدشو از دست بده؟ منم مثل دخترای دیگه ..

من نشدم یکی دیگه . مگه دختری که منطقی باشه کمه؟ نمی دونم. من اگه احساسات پسرا سرم می شد که تو نوشتن شخصیت پسر رمان خودم نمی موندم. آخ ، یادم نره ازش در مورد احساسات پسرونه بپرسم. برای نوشتن رمانم به دردم می خورد. نوشتم :

- آقا سلمان من از الان دوباره می گم اصلا به پیشنهاد شما فکر نمی کنم. فقط مثل دوستای عادی باهم حرف می زنیم. اگه بازم سوالی در مورد دخترا یا زندگی داشتین

با کمال میل جواب می دم . راستی از آشنایی باهاتون خوشبختم . واقعا دوست دارم روزی برسه که شما اینقدر نا امید نباشین و با علاقه اشتیاق به زندگی ادامه بدین.

بعد از فرستادن این پیام ، خدا خدا می کردم که ناراحت نشه. همین که جواب داد پریدم سمت لپ تاپ :

- دوست عادی بودن واسه من جز خ*ی*ا*ن*ت به همسر آیندم چیزی نداره . فکر کردم قبول کردید

چند لحظه فکر کردم. مگه خ*ی*ا*ن*ت به این سادگیاس؟ انگشتمو باز و بسته کردم و بردمشون سمت کیبورد.. تند تند تایپ کردم :

- یعنی الان من دارم به همسر آیندم خ*ی*ا*ن*ت می کنم؟ به نظرم همسرم می ذاره که با جنس مخالف در حد عادی و معمولی حرف بزnm. من باهاتون دوستم و از این بابت خوشحالم. بقیشو سپردم به خدا

امیدوارم منظورمو از جمله آخر متوجه بشه. یعنی این که ممکنه منم بهش علاقه مند شم. ولی انگار نگرفت. چون جواب داد:

- بی خیال . من چوب صداقتمو خیلی بارها خوردم ، سعی نکردم گرگ صفت باشم ، واسه همین که الان ناامیدی اومده سراغم . خودتونو ناراحت نکنید اصلا ، از این چوبا زیاد

خوردم دیگه عادی شده.

ای بابا .. من که چیز بدی نگفتم. مطمئنم اگه بیشتر باهم حرف بزنیمن منه مغرور روزی هزاربار مجبور به عذرخواهی می شم. ولی من که همین الان عذرخواهی به ذهنم رسید...

چرا تو دعوام با بقیه عذرخواهی نمی کنی؟ این تغییر رو دوست دارم. ولی نمی خوام از الان شروع شه. نوشتیم :

- آخه این کجاش چوبه؟ مگه الان چوب صداقتونو خوردین؟

سلمان - بله دیگه ، من صادقانه حرف دلمو زدم ولی به قول بچه های چت دارید ناز می کنید (البته ببخشید رک میگم)

آها . سلمان می خواد حرف دلمو بشنوه . لبخند شیطانی ای زدم. نمی دونم اسم این ناز هست یا نه. ولی از قصد نیست. آدم برای کسی ناز می کنه که توقع داشته باشه نازشو بخرن. وقتی نازت خریدار نداره نباید ناز کنی. من که فقط واسه بابام آگاهانه ناز می کنم. اینم ناخواسته است. اصلا ناز نیست. خودمم خواسته قلبمو نمی دونستم. نوشتیم :

- این ناز نیست. ناز زمانیه که من دلم بخواد ولی الکی بگم نه تا ..اگه از این نظر نگاه کنین منم دارم چوب صداقتمو می خورم. ولی من اینطور به مسئله نگاه نمی کنم

می بینم که چون من حقیقت رو برای بار سوم گفتم شما خودتونو درگیر مسئله نکردین .می خوام کمک کنم که حالتون خوب بشه .. البته با حرف زدن و اگه شما خودتون بخواین

سلمان - فقط به این سوالم جواب بدید : شما کلاً نمی خواید منو تو زندگیتون راه بدید یا ممکنه کم کم هم قدم بشید ؟

دلم می خواد بگم " حالا باهم حرف بزنیمن تا ببینیم چی میشه . " ولی نمی شه . اینجا لباس فروشی نیست که بگی می رم دور می زنم میام و اگه چیزی پیدا نکردم میام می خرم.

نه مطمئنم بازار نیست. چون اینجا پای احساسات وسطه. کاش منظورمو از " بقیشو می سپرم به خدا" می گرفت. نوشتیم :

- خب خیلی برام جالبه .شما از یه دختر میخواین که بهتون قول بده که می تونه تو زندگیش راهتون بده؟ خب معلومه که رد می کنم .من نه از اون دخترام که زود اطمینان کنم

و به امون خدا با هرکی از راه رسید دوست بشم و نه از اونایی که حال الانشو می بینن و یه نفرو امیدوار میکنن و امید واهی می ده .بازم می گم هدف من فقط دوست معمولیه .

کی از آینده خبر داره؟

الان دوباره اشاره کردم که امکانش هست. وای من چم شده؟

سلمان - حداقل می شه شمارتونو داشته باشم ؟ در همین حد اعتماد کنید ، باور کنید منم از اون دسته پسرای کثافت نیستم .من فقط به یه دلیل شمارتونو می خوام ، بعداً شاید دلیلشو بهتون بگم

امکان نداره. من اشتباه خواهرجون رو تکرار نمی کنم. نوشتم :

- نه بابام به شدت رو این مسئله سخت گیره و یادم داده که فقط در همین حد با پسرا حرف بزنم .من به عقایدش پایبندم چون برام منطقیه

سلمان - باشه ، همینطوری دوست معمولی می مونیم تا ببینیم خدا چی برامون می خواد

خب پس منظورمو گرفت. حالا با خیال راحت باهم حرف می زدیم .. در مورد همه چی حرف زدیم. خیلی خندیدم و خوشحال بودم که تونستم کاری کنم بخنده .

قرار شد دیگه باهم رسمی حرف نزنیم تا راحت تر باشیم. وقتی در مورد احساس یکی از شخصیت های پسر رمانم ازش پرسیدم ، جوابمو کامل داد و بعدش خواست که رمان داستان خودمونو بنویسم. بدم نمی اومد. تا به حال داستانی از روی واقعیت ننوشته بودم. ولی می تونست تجربه خوبی باشه. مامان داشت صدام می زد. دست از کار کشیدم :

- بله مامان؟

صداشو از پشت در بسته اتاق شنیدم :

- بیا

برنامه هارو بستم و رفتم تو هال . روی زمین نشسته بود و سرجای همیشگیش به پشتی تکیه داده بود.

مامان - منچ بازی می کنیم؟

خندیدم :

- بابا رفته حوصله ات سر رفته؟ حریف تو ول کردی می خوای با من بازی کنی؟

اخم مصنوعی ای کرد :

- چندوقته بابا کار زیاد داره وقت نمی شه باهاش بازی کنم و شکستش بدم. بازی می کنی؟

لبخند شیطانی ای زدم :

– باشه . ولی منچ دوست ندارم . پاسور یا شطرنج

طرز نگاه مامان عوض شد :

– بیا بازی کنیم دیگه . پشیمون نمی شی . چایی می خوری؟

گردن کج کردم . نتونستم بگم " نه " . لبخندی زدم :

– باشه بازی می کنیم . ولی چهارتاسه نه . شیوه قدیم و دو تا تاس . من با شیوه خودساخته تو و بابا بازی نمی کنم .
سخته .

مامان و بابا بس که منچ بازی کرده بودن قوانین جدید وضع کرده بودن و جای یک یا دو تا تاس با ، چهار تاس
بازی می کردن . مامان دوست داشت چهارتاسه بازی کنیم :

– دو تاسه طول می کشه . بیا با چهارتاس بازی کنیم که اگه چهارتا جفت آوردی بتونی منو بیرون کنی .

لبمو جمع کردم و ابروی سمت راستمو بالا دادم . همون طور که طرف آشپزخونه می رفتم گفتم :

– نه . الان واسه هر دومون چایی می ریزم .

لیوان قهوه ای رنگ مخصوص خودم رو با لیوان دسته دار مامان برداشتم . چای واسش خوب نبود . منم که چای
دوست نداشتم . برای هر دومون آب جوش ریختم و تو لیوان

مامان کمی چایی اضافه کردم . خرما رو از یخچال در آوردم و تو سینی گذاشتم .

سینی رو گذاشتم رو زمین و تاس رو انداختم . اونقدر برای همدیگه کری خوندم و همدیگه رو بیرون کردم که
بازی نیم ساعت طول کشید . آخرشم با اختلاف هشت –

چهار ، مامان برد . قرار مامان و بابا تو این سال هایی که منچ بازی می کردن این بود که هرکی باخت باید صفحه و
مهره هارو جمع کنه و هرکی برد دفعه بعد اول می اندازه .

منم که باخته بودم ولی از اون جایی که کمی شبیه بابائیم گفتم :

– خب دیگه .. هرکی برد جمع می کنه . منم برم لیوانارو بشورم

مامان که از بردش شاد بود گفت:

– عین باباتی . اونم می گه هم ببازم هم جمع کنم؟ دیگه چی؟

خنده بلندی سر دادم . بابا خوب بلد بود از زیر کارها در بره . همون طور که لیوانارو می شستم از تو آشپزخونه
گفتم :

- وایسا بابا بیاد. بهش می گم باهات بازی کنه ببرت
- آره .. اونم همیشه طبق معمول می گه زورت به من نرسیده داری با بچه بازی می کنی که اعتماد به نفس بگیری
هر دو بلند بلند می خندیدیم. ماما ادامه داد :

- می گه برای اینکه منو ببری ، با بچه ها بازی کن تمرین بشه. حریف تمرینی داشته باش
- وای ، من عاشق این اعتماد به نفس بابائم.

همون طور که دستمو با پارچه رو اوپن خشک می کردم ، گفتم :

- ولی واقعا کدومتون بیشتر می بره؟

مامان صاف نشست . مثل استاد های فلسفه که می خوان چیزی رو توضیح بدن گفت :

- ببین ، چون حواس بابا جمعه می بره . اگه شما اینقدر موقع بازی منو صدا نکنین نمی بازم
ابرومو انداختم بالا :

- بابا که هم اخبار می بینه هم با تو بازی می کنه؟ پس چی؟

اخم کرد :

- جام رمضان هر سالو کی می برد؟

آخ آره .. مهم ترین مدرک برد مامانو یادم رفت . بابا و ماما هر سال ماه رمضان هرشب بازی می کردن و هرکی
بیشتر می برد باید روز آخر رمضان یا همون عید فطر

برای اون یکی یه چیزی می خرید. ماما سه سال پشت هم برنده شد. برای این که کم نیارم گفتم :

- گذشته ها گذشته . باید ببینیم الان کی شاهه منچه

خندید :

- معلومه که منم.. شک داری؟

لبخند احمقانه ای زدمو سرمو به نشونه "نه" به چپ و راست تکون دادم.

مامان - آفرین

گفتم :

- بازم چای می خوری؟ آب جوش چی؟

متعجب نگاهم کرد. از آخرین باری که رفته بودم تو آشپزخونه و پرسیده بودم "کی چایی می خوره؟" یک سال گذشته بود. اینو سلمان یادم داده بود.

مقدس بودن پدر و مادر رو سلمان یادم داد. ازش یاد گرفتم عشق و محبت کافی نیست. احترامم لازمه.

مامان - چه خوب شدی نسترن! نه نمی خورم. ولی چایی زنجبیل درست کردم. اگه می خوری برای خودت بریز. با بی حوصلگی قوری چای زنجبیلو نگاه کردم. مامان از نگاهم تنبلی رو خوند. سرمو انداختم پایین و همون طور که طرف اتاقم می رفتم گفتم :

- نه نمی خورم. مرسی

تازه دراز کشیده بودم که صدام زد :

- داره سندباد می ده. نمی بینی؟

به سقف خیره شدم و به خدا چشمک زدم . به خاطر این مهربونی و توجه خانواده ام بهم ممنونم خدا . گفتم :

- نه نمی بینم. مامان دوستت دارم

چند لحظه سکوت . مامان گفت :

- چیزی شده؟

واسه اینکه صدام بهش برسه داد زدم :

- مگه دوست داشتن دلیل می خواد؟

بازم سکوت . یهو در اتاق باز شد. مامان اومد تو و متعجب تر نگاهم کرد. از خنده در شرف مرگ بودم. گفتم :

- ای بابا ، ابراز علاقه ام به من نیومده؟

خندید و به زبون محلی مازندرانی نازم داد :

- مامان شه کیجای دور .. منم دوستت دارم گیگیچ من

از بچگی این ناز دادنش رو با همین لحن دوست داشتم. با همین آوا و لحنی که فقط مخصوص خودش بود و فقط برای من می خوند. خاطره 5 سالگیم برام زنده شد.

توی خونه قبلی با دختر همسایه تو کوچه بازی می کردیم. مامانش صداش کرد و نازش داد :

– کوثری؟ مه خاره کیجا .. بیا بالا شب شد

کوثر برخلاف من دوست نداشت مامانش تو جمع نازش بده. لبخند زدمو براش دست تکون دادم و کوثر رفت تو خونه اشون و درو بست . بالا رو نگاه کردم .

مادر کوثر نگاهم می کرد. باهاش خدافظی کردم و رفتم تو خونه. اون موقع مامان و بابا مشکلات زیاد داشتن. از مشکل مالی گرفته تا خانوادگی . به حالت شکایت به مامان گفتم :

– مادر کوثر نازش می ده .. تو چرا منو ناز نمی دی؟

مامان از خستگی لبخندی زد که هنوز یادمه :

– از کجا می دونی نازت نمی دم؟ نازت می دادم. خیلی زیاد

اخم کردم :

– ولی من یادم نمیاد.. می شه الان نازم بدی؟

بازم لبخند زد. ولی این یه لبخند واقعی بود. رفتم تو بغلش . نشست رو زمین و منم سرمو گذاشتم رو پاهاش .. رو موهای کثیف از عرقم دست کشید.

عادت داشتم همیشه بعد از بازی تو کوچه برم حموم و خواهرجون و بابا تا اون موقع حتی نزدیکم نمی شدن. فقط مامان بود که حتی تو موهام دست می کشید.

بدش نمی اومد؟ تو همین فکر بودم که صدای لالایی خوندنش منو به رویا برد. چه خوبه که خودتو از همه چی رها کنی و اونی که دوستش داری و می دونی خیلی خیلی

دوستت داره ، برات شعر بخونه :

– مامان شه دتر دور .. مامان شه کیجای دور .. نازداره کیجای دور .. شه اسبو شتره دور

غم و خستگیمو فراموش کردم و خندیدم. نگاهش کردم :

– اسب؟ شتر؟ من اسبم؟

دستشو رو گونه ام کشید :

– نخند... چیز دیگه ای به ذهنم نرسید.

دوباره سرمو گذاشتم رو پاش :

– عیب نداره .. همینو دوست دارم. اسبو شتری که تو بهم می گی بد نیست

خندید ولی خنده ای که زود قطع شد. خنده هاش مثل خنده های من طولانی و بلند نبود. زود تموم می شد.

- مامان ته چشه دور .. قشنگه چشه دور .. خوشگله چشه دور

برگشتم به زمان حال .. از جام بلند شدم و رفتم بغلش کردم. اون موقع تا کنار زانوهایش بودم. الان تقریباً هم قدشم. چه زود می گذره خدا . محکم گونه اشو بوسیدم :

- دستت درد نکنه مامان .. خیلی برامون زحمت می کشی

گونه امو بوسید :

- زحمت منو با خوندن درس و شستن ظرفا جبران کن

یهو منفجر شدم از خنده :

- یعنی همه چیزو باید به تنبلی منو خواهرجون تو ظرف شستن ربط بدی؟

- همه چی خواه ناخواه ربط داده می شه .. مثل تلگرام رفتنه من که هر روز نهار سرش بحثه

سلمان پیام داده بود. بازش کردم :

- چقدر از دنیا خوشت میاد ؟

بدون فکر نوشتم :

- من عاشق دنیام ، بعد خدای خودم ، دنیا رو عاشقانه دوست دارم. تو چی؟

خب معلومه که سلمانم مثل همه آدمای دیگه دنیارو دوست داره . چه سوال مسخره ای پرسیدم. جواب داد:

- من دنیا زده ام ، دوس دارم بمیرم

شوکه شدم. هشت بار تو دلم گفتم "خدانکنه . خدایا نشنیده بگیر . " باید باهاش صحبت می کردم تا امیدشو به دست بیاره .. اما اگه قضاوتش می کردم چی؟

خودش گفت تا هفته دیگه کل داستان زندگیشو بهم می گه . پس اون وقت که از همه چی باخبرم می تونم کمک کنم حالش خوب شه. آره این فکر بهتریه . نوشتم :

- الان هیچ سوالی نمی پرسم و تلاشی برای کمک بهت نمی کنم.وقتی هفته بعد همه چی رو بهم گفتی و خوندم با اجازه خودت قضاوت می کنم

دیگه دارم یاد می گیرم مراقب حرف زدنم باشم.. ممکنه قضاوت باشه.

- آخه چرا ؟ چیز بدی که نگفتم . قرار شد با هم راحت باشیم . چرا کمک نمی کنی ؟ انقدر بی معرفتی ؟

ای وای .. سوتفاهم شد . هیچ وقت از سوتفاهم خوشم نیومد .. چون توش باید بی منظور بودن حرفتو ثابت کنی . باید خوب بودن نیت رو به طرف مقابل بقبولونی ..

و این کار آسونی نیست . حداقل برای من . دوست نداشتم حتی یه لحظه ناراحت باشه . شاید اگه توی دعوام با خواهرجون سوتفاهم می شد ، توجهی نمی کردم .

شونه هامو بالا می انداختم و برام مهم نبود در مورد من و منظورم چی فکر می کنه ولی حتی یه دقیقه ام نمی تونستم بذارم کسی که خودش تو زندگیش مشکل داره ازم ناراحت باشه . مخصوصا اینکه من مقصرش باشم . نوشتم :

- من که چیزی نگفتم . ناراحت شدی؟؟؟؟؟؟ اتفاقی افتاد؟ نه منظورمو اشتباه گرفتی . چون چیزی از زندگیت نمی دونم ، نمی تونم کمکت کنم .

وقتی بفهمم ، تاجایی که تونستم و حتی فراترش کمک می کنم .

جواب داد :

اسم واقعیت نستره ؟ تاریخ تولدت ؟

الان دقیقا این یعنی نمی خوام در اون مورد حرف بزنم . ولی من سمج تر از این حرفام .. دلم طاقت نمیاره ازم ناراحت باشه . نوشتم :

- اول بگو ناراحت شدی ؟

- نه ناراحت نیستم . خب جواب سوالات ؟

با این که لحن نوشتنش دستی خواهانه یا زورگویانه بود ، اذیت نشدم . هیچ حس بدی بهم دست نمی داد . " خب جواب سوالات ؟ " اگه یه نفر دیگه اینو بهم می گفت

شاید اصلا جوابشو نمی دادم . ولی سلمان فرق داشت . فعلا مهم این بود که من هنوزم حس می کردم ناراحته . نوشتم :

- ولی حس می کنم دلخور شدی . لااقل بخند تا یکم از عذاب وجدانم کم بشه

بیشتر باهم حرف زدیم و وقتی متوجه شدم حالش خوبه ، خیالم راحت شد . بحث رفت سمت مشکلات خانوادگی .. بهش گفتم مامان و بابام تو زندگیشون دعوا زیاد داشتن .

از صداقتم خوشش اومد. من که چیز بزرگی نگفتم! مگه اگه یکی دیگه جای من بود اینارو نمی گفت؟ هیچ وقت به خاطر گفتن این چیزا حس سادگی نکردم. براش نوشتم:

- آره اون دعوا ها خیلی اذیتم کرد. هنوزم اثراتش از بچگی تاحالا روم مونده. خخ مریض روانی نیستم!.. خیلی ام سالمم. یه مشکل دیگه اس

- من زود قضاوت نمی کنم یه زمانی تو خونه مام خیلی دعوا بود، سر هر چیزی دعوا می شد، تنها کسیم که خیلی تو اون دعوها می سوخت من بودم چون مادرمو خیلی

دوس دارم بی نهایت. نسترن خانم مامانم خیلی خوبه واقعا قدرشو می دونم، شمام قدرشو بدون. باباتو بیشتر دوس داری یا مامانت؟ با کدوم راحت تری؟

چقدر خوب که مامانشو دوست داره. حس قشنگ و پاکی داشتم. اما چرا نوشت "نسترن خانم؟" نوشتم:

- چرا گفتی نسترن خانم؟؟ هوم؟ گفتم که همه چی تموم شده.. الان تو خونمون شادی و خنده است. البته اگه مشکلات مادی بذاره. ولی من خیلی خوشبختم چون هردوشون

عالی ان و هم خواهرم که فرشته اس. واسم کم نداشتن. من هردوشونو بیش از اندازه دوست دارم ولی مثل هر دختر دیگه تو مشکلاتی عادی با مامانم و تو مشکلاتی اخلاقی و

مسئله هایی که ذهنمو درگیر می کنه با بابام راحتیم. کلا اگه مشکلی داشته باشم به بابا می گم.. البته اگه بخوام بگم. اصولا مشکلاتمو خودم حل می کنم. به کسی نمی گم

- پس چی بهت بگم؟ نسترن جون؟ خخ مرسی که انقدر باهام راحتی، چه خوبه آدم کسایی مثل شما رو تو زندگیش داشته باشه. ولی مشکلاتتو به من می گی. مگه نه؟

با خودم فکر کردم. من می تونم مشکلاتمو باهاش در میون بذارم؟ کلمه "زمان" تو ذهنم نقش بست. یعنی بسپرش به زمان. بذار زمان جلو بره.. از حالا تصمیم بگیر.

فقط الان به حرف دلت گوش کن. نوشتم:

- آره می گم. تا اونجایی که تونستم می گم. نه نسترن صدا کنی خوبه. جمع بستی

- اخه دوس ندارم ناراحت بشی به هیچ وجه، کلا دوس ندارم انسانای خوب ازم ناراحت باشن، بخاطر همین بعضی وقتا اونطوری جمع می بندم. می شه یه عکس از خودت

برام بفرستی؟

هر چی تو ذهنم بود پرید. عصبی شدم. عکس بفرستم؟ مگه خنگم؟ خواستم همه افکارمو به صفحه کیبورد انتقال بدم ولی ایستادم. آدم موقع عصبانیت تصمیم نمی گیره.

شاید دارم بازم زود قضاوت می کنم. سلمان داره زود قضاوت نکردنو یادم می ده و اینم یه امتحانه. من که درسمو خوب یاد گرفتم پس خوبم پیش می دم. سرمو تگون دادم.

نفس عمیقی کشیدم :

- (لطف داری :) منم واسه همین اگه حس کنم ناراحت شدی عذاب وجدان می گیرم. نه اصلا نمی شه. آواتارم عکس خودمه

عکس پروفایلم ، عکس خودم بود که روش ادیت مشکی و سبز انجام داده بودم. خیلی عکس هنری و قشنگی بود. پیامشو باز کردم:

- نسترن بسه دیگه ، چرا فکر می کنی من غیر قابل اعتمادم؟ واسه یه عکس خوبیت نداره اینطوری کنی ، من عکستو پاک می کردم چون بی غیرت بی ناموس نیستم

یعنی من ناموسشتم؟ چه حس خوبی. چقدر امنیت دارم.. این حسو با دنیا عوض نمی کنم. یهو دلم بغل بابا رو خواست. "امنیت یکی از بهترین نعمت هاست که فقط خدا و یه مرد می تونه بهت بده." نه ، هیچ کدوم از حرفایی که به خودش زد درست نیست. اینو باور دارم. ولی نمی دم. با همه جدیتم نوشتم:

- نه — من اصلا اعتماد نمی کنم. حتی به دوستای صمیمیم که دختر هستنم اعتماد ندارم. چرا باید عکسمو بدم؟؟ نمی دم. فکر می کنم تو خیلی دلت صاف تر از منه .

خیلی خوبی که زود اعتماد می کنی. من ممکنه همه زندگیمو برات تعریف کنم ولی عکسمو نمی دم. چون عکس خطرناکه .. خیلی خطرناک. ولی تعریف کردن زندگی چیزی

از آدم کم نمی کنه

- هیچی نگو. بی خیال. فکر کردم منو از بقیه جدا کردی ، ولی حالا که می بینم اینطوری نیست. آره ، عکست دست من باشه خیلی خطرناکه ، من عکستو همه جا پخش می کنم

ازت سواستفاده می کنم. من یه پسر عوضی آشغالیم که تازه شناختیم ، اصلا خوب شد شناختیم

دلم می خواست ساکت باشم. همون طور که خودش گفت چیزی نگم تا آروم بشه. ولی نمی خوام ساکت باشم. آره خود درگیری دارم. چون نمی تونم با خودم کنار بیام.

از طرفی ناراحتم چون اذیتش کردم. و از یه طرف دیگه به خودم می گم "وقتی حق با منه دیگه چرا ناراحتم؟" این چه احساسیه؟ عصبانیتم پر کشید و جاشو به ناراحتی داد .

غمی که سنگینم کرده بود. دلم دیگه اون حس سبکی و پاکی رو نداشت. نوشتم :

- خواهش می کنم از دستم ناراحت نشو. من که گفتم فقط به چشم یه دوست می بینمت. توقع داری یه دختر عکسشو بده به کسی که دو روزه می شناسه؟ باور کن توقع بالاییه

- بی خیال عکستو نخواستم. حواست باشه به من عوضی عکستو ندی یه موقع خدایی نکرده

بغض داشتم. حس گ*ن*ا*ه و عذاب وجدان ، روحمو از درون ذره ذره می خورد تا تموم شه. ولی به روی خودم نیاوردم. نباید اینقدر زود بشکنم. منم باید حرف بزنم.

از روی لج نوشتم :

- نه .اینطور نیست .. اصلا نیست.. نیست.... تو همچین پسری نیستی

ولی باشه .. اگه نظرت در مورد خودت همینه ، با این که در موردت اینجوری فکر نمی کردم باور می کنم .

صفحه گفتگومونو بستم و اومدم تو صفحه اصلی . نمی تونستم خودمو کنترل کنم. چرا جواب نمی داد؟ می خواست بگه ناراحتی؟ خب منم ناراحتم. بلاخره جواب داد :

- واقعا که ...ازت انتظار نداشتم اینطوری باشی

حالم بد تر شد. تنها چیزی که به ذهنم اومد همین بود :

- خیلی خیلی بدی ..خوشت میاد ناراحتم کنی مگه نه؟ چون ناخواسته ازم ناراحت شدی دلمو به درد آوردی

یه سوال می پرسم اگه دروغ بگی خیلی نامردی .. اگه یه پسر بیاد از خواهرت عکس بخواد خوشت میاد بهش بده؟

اینو فرستادم و سریعا پشت سرش شروع کردم به نوشتن :

- منم از تو .. فکر می کردم داری امتحانم می کنی که ببینی عکسمو می دم یا نه .ولی دیدم نه داری واقعا این حرفو می زنی ..دیدیدی گفتم آدما تو دعوا همدیگه رو می شناسن؟

الان چه چیزه که در مورد فکر نکردی مگه نه؟ چرا؟ چون به پسرا اعتمادی ندارم

سلمان - نسترن خانم بحث خواهر و نکش وسط ، من بهت مردونه قول دادم پاکش می کنم.فقط می خوام بدونم با چه کسی حرف می زنی ، رو قولم حساب کن خودت که

می دونی من رو حرفم هستم

بیشتر لجم گرفت . منم خواستم اذیتش کنم. نوشتم :

- باشه چون جوابش به سودتون نیست بحث خواهر و نمی کشم وسط .نه آقا سلمان.اگه بخواین بدونین با کی دارین حرف می زنین همین عکس آواتارم کافیه

چون گفت نسترن خانم ، منم آقا سلمان صداس کردم و از قصد ، کلمه آقا رو پررنگ و بزرگ تر از فونت اصلی نوشتم.

سلمان - اولاً تو عکس آواتار که هیچی معلوم نیست.دوماً چرا رسمی حرف می زنی ؟ یعنی اینقدر زود تغییر می کنی ؟

نه .. اینقدر زود تغییر نمی کنم. من .. من .. بی خیال . نیازی برای اثبات خودم به سلمان نیست. بذار خودش منو بشناسه.اشکی که روی گونه ام سر خورد رو با لچ پس زدم.

بغض راه نفسمو بست.نوشتم:

- دقیقاً واسه همین گذاشتمش آواتارم .. چون چیزی معلوم نیست.آره .. همین قدر زود تغییر می کنم.چون گفته بودم دوست ندارم از ناراحت باشین و شما به اوجش

رسوندین .یه لحظه به خاطره شما گریه ام گرفت.حالم الان کلاً عوض شده اون وقت حق ندارم ناراحت باشم؟فقط شما نیستی که حق ناراحتی و ابراز عصبانیت داری ..

منم آدمم و البته خیلی حساس تر از شما

اینو که گفتم سبک شدم. بغض دست از سرم برداشت ولی بدجوری ناراحت و عصبی بودم.پیامش روی صفحه مشخص شد. آروم آروم به سمتش رفتم. حالم نسبت بهش

عوض شده بود. دیگه حس خوبی نداشتم. آهی کشیدمو زدم روش. صفحه پیام باز شد:

- ببخشید .اشتباه کردم ، شما درست می گی نباید این درخواستو می کردم .می بخشی منو ؟

حتی نفس کشیدن یادم رفت. شوکه بودم. مگه پسری هست که اینقدر زود احساس یه دختر و درک کنه؟ همه اون حس های بد پاک شد. انگار باد فصل پاییز بلندشون کرد

و با خودش بردتشون. لبخند زدم. آروم شده بودم. نوشتم :

- باشه

سلمان - احساس می کنم نبخشیدی .ببخش دیگه نسترن ، یه اشتباهی کردم خب ، شما ببخش

حتماً باید یه حامد پهلانی واست پیام خخ

خنده کوتاه و دخترونه ای کردم. از اون خنده های نایاب ، نوشتم

- کم کم یادم می ره

سلمان - نسترن حداقل از خصوصیات چهرت واسم نمی گی ؟ این که مورد نداره دیگه

زدم زیر خنده .چجوری از خودم بگم؟ من حتی وقتی ازم تعریف می کنم خجالت می کشم اون وقت. تصمیم گرفتم اذیتش کنم. واسش از خصوصیات بد و زشت چهره ها

گفتم. گفتم که بینیم شکسته و چشمام ریزه و خیلی چیزای دیگه.اولش خندید و منم کوتاه نیومدم. بیشتر از چهره جدیدی که واسه خودم تصور کرده بودم براش گفتم

و نوشت " جدی می گی؟ " دیدم واقعا داره اذیت می شه. گفتم که همش شوخی بوده اما نگفتم برای امتحان کردنش اینارو نوشتم. نوشت :

- باور کن وقتی اولش اونطوری گفتمی هیچ فرقی واسم نکرد ، چون واسم مهم نبود ، فقط می خواستم بدونم طرفم چطوره .آدم باید دلش زیبا باشه ، این چیزیم که من از

شما می بینم شما دلت از زیبایی رفته به سمت خوشگلی.به هر حال خوشحالم که تونستم مثل شما رو پیدا کنم.

نمی دونستم راست می گه یا دروغ. برام مهم نبود.نوشتم:

- لطف داری.آدمی که خودش دلش صاف و زیباست همه رو مثل خودش می بینه.شما خودت خوبی که تو من خوبی می بینی.واسه تعارف نمی گم .. اصلا .. من تو شما زیبایی دیدم!

- می خوام یه اعترافی کنم.اعتراف می کنم دوس دارم توام بعضی وقتا صدام بزنی.مثلا من بین حرفام می گم نسترن ، شما یه سلمان بگی بد نیستا.هر کسی اینو دوس داره

درسته .. داشتم می نوشتم که در اتاق باز شد و خواهرجون با خستگی اومد تو. دست از تایپ کشیدم :

- سلام. خوبی؟

زیر لب سلام کرد و سرشو تگون داد . گفتم:

- برو استراحت کن خواهرجون. خیلی خسته ای

ب حرف اومد :

- آره .. امروز وحشتناک بود. با این که خیلی خندیدیم ولی خسته کننده شد. بستنی ها رو اوپنه. لباسامو عوض کردم باهم بخوریم.

سرمو تگون دادم و برای سلمان نوشتم :

- باشه می گم.

سلمان - تا جایی که یادم میاد با هیچ کس انقدر راحت نبودم و غرورمو نداشتم کنار واسه هیچکس. شاید باورت نشه ، خدا خودش می دونه که تو به جز خانوادم اولین نفری

هستی که واسش غرورمو کاملا کنار گذاشتم. چون درونت یه حس اعتماد کامل و حس انسانیت می بینم . خلیام بهم گفتن به دختر ابراز علاقه نکنم و چیزی در مورد حسم

بهبش نگم . ولی به شما ابراز علاقه کردم و حسمو گفتم ، چون متفاوت دیدمت و می دونم با بقیه فرق داری و لیاقتشو داری

سرم گیج رفت .. الان زوده . خیلی زوده ، سلمان ذهنمو درگیر نکن. من لایقش نیستم. نوشتم :

- خواهش می کنم این کارو نکن. غرورت خیلی مهم تر از منه ... اصلا چرا منو در حد خانواده ات می دونی؟ خواهش می کنم اینجوری نگو. لایق این نیستم .

منو تو قلبت راه نده .. کنار خانواده ات منو نذار

سلمان - لیاقتشو داری

سلمان قلبش پاکه .. من هنوز با خودم کنار نیومدم. آه خدا . نوشتم :

- نه ندارم . نمی خوام وارد قلبت بشم . فقط می خوام کمکت کنم همین . وقتی من دوستت ندارم یعنی لیاقت اینو ندارم که تو قلبت باشم. بیا دیگه در این مورد حرف نزنیم..

فکرم خیلی درگیر این مسئله می شه ... خیلی زیاد. تا به حال این حسو نداشتم نمی خوام اذیتت کنم.. دارم اینارو از الان می گم که بعدا اذیت نشی . خواهش می کنم ازم به دل نگیر.

به خاطر خودت می گم سلمان

سلمان - دیگه با حرفات دلمو نشکن ، انقدر سنگدل نباش. من می گم لیاقتشو داری یعنی داری. دوست داشتنم که ۲ روزه بوجود نیامد ، باید زمان بگذره . تو دیگه جزئی از زندگی منی . خدا رو خوش نیامد تنهام بذاری . خواهشا این حرفای پوچو تموم کن

من سنگدل نیستم. نبودم .. شاید شدم ، ولی نه! اینارو به خاطر خودش می گم. وظیفه امه. باشه سلمان . من تسلیم. نوشتم:

- پس تو ام ابراز احساسات نکن. من یه دخترم.. ذهنم بیش از حد درگیر می شه .. منم می خوام این بحث تموم بشه

آره . ذهنم خیلی درگیر حرفاش بود. نمی توانستم درست فکر کنم. خواهرجون بستنی رو بهم داد. از دیدنش ذوق نکردم. بسته رو باز کردم و گاز کوچیکی بهش زدم.

سرد بود. خیلی سرد! هیچی از طعمش نفهمیدم. پیامشو همین که رسید باز کردم :

- متاسفم ، دیگه دیره واسه این که بگی می خوام از زندگیم بری ، من تمام لحظه ها به تو فکر می کنم ، می تونی تنهام بذاری ولی خداییم هست

سه واژه تو ذهنم نقش بست "مهربونی ، پاکی نیت ، صداقت ". اگه همین طور حرفامون ادامه پیدا می کرد اشکام در می اومدن و می زدم زیر گریه. ازین که خسته اش می کردم خسته بودم. دلم می خواست همیشه سر حال باشه تا منم پابه پاش بخندم. بخنده تا من بی دلیل به خنده اش لبخند بزنم.

از حموم اومدم بیرون. ذهنم تمام مدت درگیر سلمان بود. حتی واسه همین حواس پرتیم دوبار موهامو شستم. حالا بیشتر تمرکز داشتم و می تونستم بهتر فکر کنم.

هوا سرد شده بود. جورابامو پوشیدمو از اتاق اومدم بیرون. بابا روی مبل نشسته بود و با مامان که کنارش بود صحبت می کرد. منو که دیدن ، مامان گفت :

- عافیت باشه

لبخند زدم : مرسی

بابا از جاش بلند شد و به سمتم اومد :

- چقدر بدم ببوسمت؟

خودمو لوس کردم به سقف نگاه کردم و ادای فکر کردن در آوردم :

- اوم .. اندازه ده تا بستنی ایتالیایی

رو به روم ایستاد :

- خیلی زیاده

- منو می خوام ببوسیا .. گرونه. ارزش داره

خندید و همون طور نگام کردم. آروم رفتم تو بغلش و گونه اشو بوسیدم. اونم منو محکم تر بوسید. از کنارم رد شد و رفت تو آشپزخونه. همون طور که برای خودش

چایی می ریخت خورد :

- مه دتر ب*و*س گرونه .. اندازه زعفرونه ..

خندیدم. واقعا این جوری بود ؟

خوابم می اومد ولی لپ تا پو روشن کردم و بعد از باز کردن سایت مستقیم رفتم سمت پیام ها. حالشو پرسیدم. خوب نبود. وقتی ازش پرسیدم "چرا؟" گفت که دوستش با یکی درگیری داشته. رفتن جلوی خونه اش. خونه نبودن ، دوستش زده شیشه های خنوشونو آورده پایین. مادر اون طرفم اونا رو باهم دیده و شکایت کرده. فردا دادگاهه...

وقتی من اینقدر استرس گرفتمو نگران شدم پس دیگه حال خودش چجوری بود. بدا .. نوشتم :

- نگران نباش ، بسپر به خدا همه چی خودش درست می شه. فقط دل و امیدت با خدا باشه

سلمان - یکی از دلایل ناامیدیم همینه ، اعتماد کردن سخته. خدایی ما چرا زنده ایم ؟ اصلاً زندگی کنیم که چی بشه ؟ همه چی تهش پوچه

هیچ وقت دوست نداشتم سلمانو نا امید ببینم. ایمان سلمان قویه .. نوشتم:

- یعنی داری می گی خدا تمام ما انسان هارو بی هدف همین جوری شوت کرده رو زمین ؟ یعنی زندگيه تمام ما انسانا هیچ و پوچه چون تهش می میریم؟ نه سلمان اینطور نیست

هرکدوم از ما یه ماموریت داریم و روی زمین مامور انجام کاری هستیم. شنیدی می گن ، طرف زاده شده واسه مثلا کمک به دیگران؟ یا این که مثلا طرف به دنیا اومده تا همه رو

اذیت کنه؟ ماموریت هرکس با دیگری فرق داره.. یکی مهربونی و عاشق شدن و یکی ضربه زدن و با هوش کردن طرف. تنبیه خدا هیچ وقت ضرر نمی زنه ..

تنبیه یعنی هوشیار کردن از بی خبری .. یعنی آگاه باش. شاید این دوران از زندگی تو کسل کننده و نا امید کننده باشه ولی تلاش کن تا از تک تک اتفاق ها درس بگیری و

با شجاعتی که داری ازش بگذری تا به خوشبختی و آرامش برسی. سلمان نا امیدی سودی نداره. خداروشکر کن که توانایی حل مشکلاتتو داری و سالمی

شکر کن که روح و عقل و بدنت سالمه می تونی مشکلاتو کنار بزنی و به خواستت برسی. من باور دارم که تو می تونی. پس خودتم اگه بخوای می تونی

فرستادمش. انگشتم حسابی درد می کردن. اما اهمیتی نداشت. مهم این بود که حال سلمان خوب بشه. جواب داد :

سلمان - بله من می تونم. ولی می خوام توام در کنارم باشی مٹ الان ، همیشه . شاید وقتی می گی منو تو قلبت راه نده واسه خودت مهم نباشه ، اما وقتی اینو میگی از اینور من ... امیدوارم خدام منو از زندگی نکبت بار نجات بده و به سمت بهتر بیره ، قطعاً همینطوره.

آه سلمان. کاش اینقدر حرف منو وسط نکشی تا بیشتر از این حس گ*ن*ن*ه نکنم و اون فرشته ای که بهم اون الهامو وحی کرد نیادو نزنه تو سرم. حس می کنم یه چوب تو

دستشه و با هر آهی که تو می کشی می زنه تو سرم. ولی من دروغ نمی گم. حتی شده تمام تلاشمو می کنم تا امید واهی ندم که حالش بدتر نشه. نوشتیم:

- نمی دونم وضع الانت چقدر بده که بهش می گی نکبت بار. من به زندگی ای صفت نکبت بار می گم که منت همه روی سرت باشه و سقفی که روی سرته برای خودت نباشه

به عالم و آدم بدهکار باشی و شرمندگی و عصبانیت و ناراحتی همیشه و همه جا باهات باشه. اونایی که دوستت دارن تنهات گذاشته باشن و خودت از بیماری ای که پول

درمانشو نداری رنج ببری . به این می گن نکبت بار. که انسان اونقدر قدرت داره که حتی از این زندگی ام خودشو نجات بده. تو ام از کسی چیزی کم نداری ..

دقیقا اندازه اونا بی هیچ کمو کاستی پس بخواه تا بهت بدن خدا می گه : "بخوانید مرا تا اجابت کنم شمارا"

تا دلت با خدا نباشه و چیزی که می خوای رو طلب نکنی چیزی عوض نمی شه . اگه می خوای همه چیز تغییر کنه ، اول خودت باید تغییر کنی . ساز مخالف زن و اما و اگر نیار .

تو می تونی ازین وضعیت در بیای. بستگی به خودت داره که چقدر تا خوشبختی و موفقیت فاصله باشه . همه چیزت دست خودته :

سلمان - مرسی که همیشه با حرفات آرومم کنی ، واقعا تو یه نعمتی واسه زندگی من. الان تو این روزای افسردگی در کنارمی ، امیدوارم تو روزای خوشی جبران کنم

امیدوارم دیگه نشنوم بهم بگی منو تو قلبت راه نده ، هر چی ام از اینا بگی فایده نداره ، چون از همون اول که فهمیدم یک انسان واقعی و دختر خوبی هستی رفتی تو قلبم.

شنیدی می گن آدم تو یه لحظه عاشق می شه ؟ حالا من تو یه لحظه بهت ایمان پیدا کردم

خدایا .. منم سلمانو دوست دارم. الان متوجه شدم دوسش دارم. اگه باعث درس های بزرگ و خوشبختی برامون می شه علاقه امو بیشتر و دوست داشتنمو عمیق تر کن.

ولی اگه باعث بدبختی و ترس و وحشت و استرس می شه ، خواهش می کنم خدا جونم. همین حالا و همین جا تمومش کن. من نمی تونم درد سلمانو ببینم. اگه اینطوره نذار بیشتر

از این بهش عادت کنم. نباید بذارم سلمان چیزی از احساسم متوجه شه. نوشتم:

- حالا که می گی چیزی نگو پس منم نمی گم. ولی سلمان ..هیچی بیخیال..فقط بدون ؛ تو خوشبخت می شی و به هدفت می رسی :

نگران دادگاه فردا هم نباش .. توکل کن به خدا و با دید مثبت نگاه کن .هرچی که بشه قسمت و حکمت خداست

- خواهشاً این همه کنایه رفتنتو زن ، من از رفیق کم نخوردم که بخوام ، از تویی که پیدات کردم به هیچ وجه ولت نمی کنم ، بخورم .امشب خدا رو صدا می کنم که شرو بلا

رو ازم دور کنه و امیدمو بهش از دست ندم خدایی نکرده.

زیر لب گفتم "خدا نکنه" . خواهرجون توجهش بهم جلب شد. با ناراحتی لبخندی الکی تحویلش دادم. دوباره حواسش رفت سمت کاراش تو موبایل. خدایا ، چقدر خوبه که هر دمون بهت ایمان داریم. ولمون نکن خدا. نوشتم:

- خیلی خوبه .خیلی خوشحالم که می خوام این کارو بکنی.من کنایه نمی زنم.. باور کن این کارو نمی کنم.اینارو می گم بهت امید واهی نداده باشم . می ترسم یکی از شکست هات

من باشم. ولی اگه از هر شکست درس بگیری و بار دیگه موفق تر بلند شی به هدفت می رسی..پس چه بهتر که شکست زندگیت من باشم تا تو بعد من به خوشبختی برسی :

دوست داشتم خودمو فدا کنم تا سلمان خوشبخت بشه . جونمو بدم تا به آرامش برسه.. تا یه ذره امید پیداکنه. ولی هیچ کدوم از این حرفارو بهش نگفتم. جواب داد :

سلمان - مرسی که بهم فهموندی رفتنی هستی .مثلا اومدم پیشت حالم بهتر بشه ، حالم بهتر شد ولی با این حرفای آخرت بدتر شد.شب خوش!

خراب کردی نسترن. خراب کردی ! به متنی که براش فرستادم نگاه کردم.من که چیز بدی نگفتم. نوشتم:

- اینقدر زود نا امید شدی؟؟؟؟ زیر حرفم نمی زنم.. آره من گفتم باهات یه دوست عادی ولی صمیمی ام و شاید حتی فرا تر از حد توانم کمکت کردم و مطمئنم این کارو می کنم ..

اما سلمان من نگفتم قبول کردم.حالا تو اینقدر زود نا امید شدی؟؟فقط گفتم که بیشتر مراقب دلت باشی

از ناز کشیدن متنفرم . از مجبور شدن هم متنفرم.. ولی عاشق کمک کردن به کسی ام که به آرامش نیاز داره. بهم پیام داد. فوراً بازش کردم:

سلمان - شاید فکر کنی من یه پسر خرابم ، شاید فکر کنی من با اونی که نشون می دم فرق داشته باشم و خیلی شایدای دیگه. ولی باور کن من حرفی که می زنم همونه و

هیچ چیز بدی پشتش نیست. اگه من دارم از همین الان بهت می گم که فکر جدایی نباش ، واسه اینه که صادقانه بهت بگم من اولین باره یه دفعه مهر کسی به دلم افتاده و

مطمئنم خدا برام خواسته که اینطوری باهات باشم (یه رابطه بدون غرور ، بدون دروغ و ... و پر از خوبی) وقتی بهم می گی نمی تونی باهام باشی واسه همیشه ، خب معلومه

ناراحت می شم ، چون من امیدمو دادم به خدا و حرفمو صادقانه همون اول زدم ، حالا می خوای سواستفاده کن میخوای بد فکر کن میخوای زود قضاوت کن و ...

من نمی خوام از کسی که واقعا اولین بار تو زندگیم ازش خوشم اومده جدا بشم ، تمام حرفم همینه. اگه می بینی که بی وفایی تو وجودته ، پس بلاکم کن ، چون دوس ندارم

با کسی باشم که آخرش جداییه ، یه ضربه سنگینه واسم.

همون چیزی که ازش می ترسیدم. بازی با غرورم... الان گفت "اگه منو می خوای پس باهام خوب تا کن. اگر نمی خوای بلاکم کن". تسلیم نمی شم. نمی دارم غرورم باعث

غم و ناراحتی خودم و یه نفر دیگه بشه. دستمو تو موهام کشیدم و سعی کردم خودمو قانع کنم ؛ "این بازی با غرورت نیست. سلمان حرف بدی نزده .. آروم باش".

نتونستم با خودم کنار بیام. آه کشیدم و نوشتم :

- من از اولش گفتم فقط باهم دوست باشیم. دوستای صمیمی که همیشه مراقبه همن. بهت گفتم حرف زدن واسم سخت نیست و همیشه می تونم به حرفات گوش کنم و

کمک کنم. گفتم نمی دونم تهش چی می شه و امیدی ام ندادم .. من گفتم که تا ابد می تونم باهات پشت همین انجمن رمان نویسی دوست باشم

ولی اگه خودت می خوای دوستیمونو تموم کنی باشه. خودمو تحمیل نمی کنم .. به هیچ وجه. من حرف زدنمونو دوست داشتم. هیچ وقت خسته نشدم البته چند روز بیشتر نبود .

ولی سلمان هرچی گفتم به خاطر خودت بود. حالا که خودت می گی من می رم. برات دعا می کنم خوشبخت بشی و ازین وضع در بیای. دوست خوبی هستی .. خیلی خیلی خوب

انگشتامو فرو کردم تو موهام. سرم داغ بود و دستام سرد. به همین زودی تموم شد. نمی خواستم منتظر جوابش باشم ولی ناخواسته ، منتظر بودم. پیام داد :

سلمان - من به رابطه ای بیشتر از دوستی فکر می کنم. تو به یه سوال جواب بده ، می دونم صادقی. امکان داره من یه روزی وارد قلبت بشم ؟ جوابشو با آره یا نه بده

انگار می دونه که باید بهش راستشو بگم. انگار از حسم خبر داره .. کلافه شدم. سلمان داره کاری می کنه به زورم که شده با خودم کنار بیام. نتونستم با خودم بجنگم. نوشتم :

- چرا ای نکارو باهام می کنی؟ دست می ذاری رو نقطه ضعفم. من نمی خوام به این زودی عاشق شم. آره آره کلمه "آره" رو هزار بار زیر لب تکرار کردم. ولی بازم آخرش کلمه "شاید" رو مغزم نوشته شد.

سلمان - من نگفتم به همین زودی عاشق شو ، عشق چیزی نیست دست ما باشه ، عشق خودش به وجود میاد ، اگر عشقی با من به وجود بیاد مطمئن باش جدایی توش

وجود نداره. مرسی ، فقط خواستم بدونم که می تونم وارد قلبت بشم یا نه. واقعاً با این پی ام آخریت امیدوارم کردی

احساس سنگینی عجیبی داشتم. صفحه رو بستم و برگشتم. رو به سقف دراز کشیدم. خواهر جون که تازه خستگی در رفته بود و سر حال بود گفت :

- خسته شدی؟

چشمامو بستم. لپمو باد کردم و سرمو تکیه دادم. لپمو کشید :

- پاشو یه چیز بیار بخوریم کوزت

فکر خوبی بود که بتونم یه خورده ازین افکار راحت شم. ولی اصلاً گرسنه ام نبود. بلند شدم :

- چشم خانم تناردیه

با تعجب نگام کرد. چون قبلنا به این آسونی تسلیم نمی شدم. دیدم خیلی ضایع است اگه به این زودی تغییر کنم. زبونمو برآش در آوردم. خندید و دوباره لپمو کشید و

سه واژه همیشگیش رو تکرار کرد :

- بداخلاق اخمو عصبانی من. بداخلاق. اخمو. عصبانی. بد اخلاق اخمو عصبانی

همه چیو فراموش کردم و آزادانه خندیدم :

- دیگه ادامه نده که سوتی هات بیشتر می شه

- از خداتم باشه من سوتی می دم موجبات خنده هامونو فراهم می کنم

- حق با توه.. می رم یه چیزی بیارم بریزیم تو این خندق بلا

داشتم درو می بستم که گفت :

- بی شعور

لبخند زدم و رفتم تو آشپزخونه. ابراز علاقه خواهرجون با فحش و کتک و خشونت بود. خشونتو دوست دارم. با خشونت بغل کردن و ... در یخچالو باز کردم ؛ نه چیزی

نیست که چشمک بزنه. بستمش و برگشتم. جانونی بدجوری چشمک می زد. هر چی بیشتر که بهش نزدیک می شدم برقش بیشتر چشممو اذیت می کرد. بازش کردم.

دقیقا حس دزد دریایی ای رو داشتم که تازه صندوق سکه طلا رو پیدا کرده. توش پر از کیک و کلوچه و بیسکویت بود. یه کوکی کاکائویی برداشتم و شربت آلبالو درست

کردم و بردم تو اتاق.

خواهرجون - چــــی آوردی؟

جلوی آینه که رو به روی در بود ایستادم. با خودم فکر می کردم ؛ که من سینی چایی دست بگیرمو پخش کنم. خنده دار بود. آخ از الان کمرم درد گرفت. سینی سنگینه.

نمیشه سینی رو گذاشت رو زمین و استکان چای رو بین همه پخش کرد؟ تصمیم گرفتم بهش فکر نکنم.. وگرنه رسم خواستگاری رو بهم می ریختم. به خودم اومدم و دیدم خواهرجون همون طور که نشسته داره تلاش می کنه توی سینی رو ببینه. گفتم :

- باز می گن من شکمو ام. من کجام شکموئه؟

- همه جات. اصلا همه جات می گه من شکمو ام. حالا بیا اینجا ببینم چی آوردی

به طرفش رفتم :

- کوکی آوردم و آب و شکر و رنگ قرمز

خندید :

- رنگ قرمزو خوب اومدی

- والا .. خوردیش برو جلو آینه زبونتو ببین. قرمز می شه. بهشون گفتم از این به بعد می خوان آب میوه بخرن ، سن ایچ بگیرن

با وجد اومد سمت سینی و کوکی رو باز کرد :

- حرص نخور .. کوکی بخور

حرص؟ مگه فکر سلمان می داشت خودمو درگیر چیز دیگه ای بکنم؟ نه. تیکه اش کردم و گذاشتمش تو دهنم. طعمش عالی بود. مخصوصا درازه های کاکائویی روش که زیر دندون له میشد و صدا می داد. یهو دستی خورد تو سرم :

خواهرجون - احمق؟

سرمو بالا گرفتم :

- بله؟

لیوان شربت رنگو گذاشت تو سینی و از خنده دراز کشید :

- آه نسترن خدا بگم چیکارت کنه؟ آی دلم دختر من بهت می گم "احمق" تو باید بگی "بله"؟

با بهت کوکی تو دهنمو قورت دادم :

- پس چی؟ صدام کردی دیگه

سرجا نشست :

- فکرت اینجا نیستا... کجایی؟

اوه اوه باید جمعش کنم . گفتم :

- وقتی می دونم بی منظور بهم فحش می دی چرا برگردمو بگم "خودتی"؟ خب عادت کردم دیگه

موهامو بهم ریخت و خودشو به خوردن کوکی سرگرم کرد. گفتم:

- حالا چیکارم داشتی؟

انگار تازه یادش اومده باشه. یهو عصبانی شد :

- دختره ی خنگ .. کاپوچینو تو کابینته. چرا اونو نیاوردی؟

منم به شوخی اخم کردم :

- لطف کردم برات کیک و شربت آوردم دستورم می دی؟ حوصله نداشتم منتظر بمونم آب جوش بیاد

اخم کرد :

- بد اخلاقه اخموئه عصبانی

لبخند کوچیکی زدم :

- شاید اخمو و عصبانی باشم ولی اخمو نه

- هر سه اشو هستی

دستامو به نشونه تسلیم بالا آوردم :

- من بد !

سرشو تکون داد :

- تو بد.

هر دو خندیدیم. چقدر خوبه که آدم با خواهرش رفیق باشه. کاش می تونستم با این همه نزدیکی همیشه احترامشو

نگه دارم. خواهر جون لایق احترامه که من گاهی به خاطر

روابط نزدیکمون ازش سر باز می زنم. خدا منو ببخشه.

سایتو باز کردم. وقتی از آنلاین بودنش مطمئن شدم بهش پیام دادم :

- سلام . خوبی؟

سلمان جواب داد :

- سلام. بد نیستم. حالم خوب نیست.

ازش پرسیدم "چرا حالت خوب نیست؟" جواب داد:

- بهترین رفیقمم امشب حالش خیلی خرابه ، ماجراش عشقیه ، واست تعریف کنم ؟

آره می خواستم بدونم... می خواستم نظرشو در مورد عاشق و معشوق بدونم. نوشتم:

- آره . بگو می شنومه

سلمان - ماجراش برمی گرده به چند سال پیش ، خلاصه بعد از کلی عاشقی خانواده دختره . دختره رو می دن به

پسرخالش ، به زور از هم جدا می شن . چند شب قبل پیش

هم بودیم ، بعد گفت بذار به خط خاموشش یه پیام بدم که دلم واسش تنگ شده. این پیامو براش فرستاد

:"زندگیم این شبا بدون تو سخت می گذره"

از شانس ، دختره خطو روشن می کنه و این پیامو می خونه و تو جوابش می نویسه : "من حرفی نمی زنم با تو چون آخر تمام حرفامون که بشه مقصر من می شم" بعدش خطو خاموش کرده . انقدر حالش خرابه که نتونست بیاد پیش من

چقدر ناراحت کننده. سعی کردم بهش فکر نکنم چون ممکن بود منم مثل سلمان ناراحت بشم و نتونم حالشو خوب کنم. سعی کردم امیدوارانه بنویسم:

- عشق مثل یه اقیانوسه .به اندازه عادی و متعادلش خوبه و می شه از شنا توش لذت برد و از خوردن ماهی های توش سود برد. ولی اگه زیاد و زیاد تر بشه .. کار به غرق شدن می کشه یا خورده شدن توسط یکی از همون ماهی هایی که .با رسیدن و توجه بهش بزرگش کردیم. دست پرورده خوده آدم کار آدمو می سازه.جریانای عشقی ، تلخشون واقعا

تلخه ولی من ایمان دارم ته همه داستانا خوشه. شاید این که اون دختر با دوستت نباشه ، به نفع دوستت باشه .چون خدا به ضرر بنده هاش کاری نمی کنه. شاید بعدا متوجه بشه

که با اون دختر چه آینده بدی در انتظارشه. شاید اگه این جریانا بگذره دوستت بتونه دل دختره رو به دست بیاره و خوشبختش کنه :) کسی از آینده خبر نداره

- وقتی به یکی زیادی محبت کنی ازت سیر می شه . تو رابطه من و تو من اون کسیم که عاقلانه رفتار می کنه و نمی ذاره سردی و سیری به وجود بیاد. شاید خیلی راحت باشم

باهات ، ولی بعضی وقتا حتی با دل شکستنتم کاری می کنم که سردی و سیری به وجود نیاد . البته همه اینا با کمک خداست و خدا که در کنار ماست ، خدا وقتی بدونه ما دو تا واقعاً صادقانه در کنار همیم مطمئن باش کمکمون می کنه.بنظر من تو رابطه های عاشقانه که شکست آخرشه ، یه اشتباهی هست (یا صداقت نداشتن ، یا دروغ ، یا بی وفایی و ..)

حرفش درست بود ولی فقط نبود صداقت و وفا یا چیزای دیگه باعث جدایی نمی شه. البته نظر من اینه.نوشتیم:

- من تا به حال عاشق نشدم پس نمی تونم درک کنم /: ولی عشق خیلیا رو دیدم .. خواهرم یه بار عاشق شد و شاهد تمام کاراش بودم .ولی بعضی عشق ها که به شکست می رسن حتما دلیلشو دروغ و بی وفایی و خ*ی*ان*ت نیست. گاهی مثلاً پسره در خودش کمبود می بینه و فکر م یکنه نمی تونه عشقشو خوشبخت کنه و کنار می کشه.چون واسه یه عاشق فقط آرامش عشقش مهمه . و گاهی دختر به خاطر یه بیماری ، خودشو بد اخلاق ترین آدم دنیا نشون می ده تا عشقش ازش زده شه و بره. عشق خیلی مقدسه و قدرتمند ترین حس و انرژی دنیاس (:

خواست که جریان عشق قبله خواهرجونو برایش تعریف کنم. منم همه چیزو برایش گفتم. گفتم که چجوری شکست خورد و ازش درس گرفت. و گفتم که چی باعث دوریشون شد. این که محبت خیلی زیاد بود و ترس و بی جرعتی وجود داشت. حتی این که بابا جریانشو فهمید و چه قشقرقی به پا شد. نوشت :

- بخاطر همین از بودن با من می ترسی ؟ از عشق می ترسی ؟

برای عشق آماده نبودن یعنی ترس ؟ آره ترس از آبرو هست ولی ترس از عشق نیست.نوشتم :

- نه از عشق نمی ترسم. اصلا از عشق نمی ترسم و عاشق شدنو خیلی دوست دارم ولی نه تو این سن کم. من هنوز دارم درس می خونم و تلاش می کنم.

نمی خوام چیزی جلومو بگیره حتی علاقم .. شاید باورت نشه ولی در کنار احساسات من خیلی خیلی منطقی ام. یه چیز دیگه .. دقیقا به خاطر همین رفتارای عشق قبله خواهرمه

که از اونایی که بی جریزه ان خوشم نمیاد .یه مرد باید مرد باشه .. با تمام خصوصیت های یه مرد مهربون و زحمت کش

- من مانع درس خوندن نمی شم ، حتی موقعی که امتحان داری تا هر وقت بگی باهات حرف نمی زنم تا درستو بخونی. من تو فکر تجربه یه رابطه عاقلانه که آخرش خوب باشه هستم .اگه خدا اون روزو بیاره ، مطمئن باش باجرات و مردونگی میام باهات حرف می زنم .می دونی رابطه ما چیش قشنگه ؟

من که هنوز قبول نکردم. چرا سلمان فکر می کنه رابطه ای داریم؟چرا می بره و می دوزه؟ اگه من بخوام برم چی؟ اون وقت بهم می گه تو امید واهی دادی. نمی خوام اینطور باشه. من هنوز از حس خودم بهش خبر ندارم.نوشتم:

- سلمان ما رابطه ای نداریم .ولی بگو چیش قشنگه؟

با اضطراب منتظر شدم که جواب بده. مدتی طول کشید.. کم کم داشتم به گندی که زدم پی می بردم. همین که پیامشو دیدم بازش کردم:

سلمان - واقعاً که

همین؟ ای بابا . حالا بیا ناز بکش. من از این کار خو .. شم .. نه...می .. یاد. سلمان آدم جدیدی تو زندگیمه که باعث می شه کارای جدید تر انجام بدم. کمی با خودم کلنجار رفتم و بالاخره نوشتم :

- ای بابا من چقدر بگم فقط باهات دوستم .گفتم نمی دونم تهش چی می شه ...گفتم همه چیو می سپردم به خدا .. نگفتم؟؟؟ دوست ندارم با کسی دوست اون جور باشم

حس می کنم به بابام خ*ی*ان*ت می کنم .. یعنی نظر من در مورد خودم و حسم در مورد خودم برات مهم نیست؟

سلمان - بی خیال

درست نشد. حالا چیکار کنم؟ بیخیال شم و برم پی کارم یا بمونم اشتباهمو جبران کنم؟ فکری به سرم زد. نه سیخ اینجوری می سوزه و نه کباب. نوشتم :

- باشه بی خیال می شم ولی می خوام یه سوال بپرسم . احساسات من برات مهمه؟ کارای من برات مهمه؟
زمان طولانی شد. احساس بی ارزشی و احمق بودن داشتم. دوباره رفتم تو صفحه و با نوشتن حرف دلم خودمو خالی کردم :

- این همه در مورد زندگی خواهرم برات حرف زدم برات مهم بود؟ این اولین باره که همچین حس بدی دارم..
حسی مثل پوچی و بی ارزشی برات مهمه؟

- صد درصد احساسات برام مهمه . ولی بحث احساسات نیست.. بازم زود قضاوت کردی . من می خواستم بهت نگم ، ولی مجبورم کردی من همیشه غصه این دخترایی رو خوردم

که به سادگی گول پسرا رو می خورن ، بدتر از این اونایی که تا خونه خالیم می رن ، می فهمی اینو ؟ درکش می کنی ؟ امشب تمام فکر و ذکر من می شه خواهرت دیگه ، امشب باید بشینم غصه اونو بخورم. آخه چرا زود قضاوت می کنی ؟ چرا فکر می کنی من بی غیرتم ؟ اگه من بی غیرتم ، برو تو چت همین انجمن از اون قدیمیش بپرس سلمان چقدر راهنماییتون کرده ، چقدر بهتون حرف زده که دنبال این کارا نرید . با همین حرفات درسته من اذیت می شم ، ولی می سپارمت دست خدا ، اگر یه روزی بری فقط امیدوارم خدا خوشبخت کنه ، امیدوارم با یکی باشی که واقعاً مرد باشه ، اهل نفرین نیستیم . من مردم.

اصلاً از حرفاش حس بدی بهم دست نداد. اتفاقاً خوشم اومد.. در واقع دلم خواست جای این که حرفاشو خودم بخونم ، بشنوم و از قدرت ادا کردن هر واژه از جمله هاش لذت ببرم. ولی بروز ندادم و نوشتم :

- مگه خواهر من رفته خونه خالی که این حرفو می زنی؟ فکر می کنی اگه خدایی نکرده خدایی نکرده خدایی نکرده این جوری بود الان خواهرم شاد و خندون کنارم نشسته بود؟

مگه گفتم بی غیرتی؟ زود قضاوت نکردم. من به این اشاره کردم که هیچ ندایی ندادی که حداقل متوجه بشم حرفام برات مهمه . حالا جوابمو گرفتم .. الان بهم گفتمی که احساسمو حرفام برات مهمه . ولی دیگه چرا غصه همه رو می خوری؟ فکر می کنی اگه مثلاً خدایی نکرده مشکلی برات پیش بیاد خواهر من به جز " آخی بیچاره ، خدا ایسالله کمکش کنه "

چیزه دیگه ای می گه ؟ پس چرا تو واسش ناراحت می شی؟ آدمها به دلسوزی ماها نیازی ندارن سلمان . اتفاقاً خلیا این همدردی رو می دارن پای ترحم و چارتا روش می ذارنو بهمون تحویل می دن . گاهی ثواب زیاد آدمو کباب می

کنه .نمی دونم چرا همه حرفامو پای تموم کردن دوستیمون می ذاری .. انگار آماده ای که صحبت کردنمون تموم شه.

من یه دخترم و خیلی زود ناراحت می شمو به دل می گیرم .. حالا این که چرا قهر نمی کنم. دلیلشو فقط خدا می دونه

برگشتم و خواهرجونو دیدم. انگار جوک خونده بود چون می خندید. سلمان جواب داد :

– اتفاقاً من این حرفا رو می زنم که شاید تو متوجه بشی که رفتنت واسه من عذابه

انگار دنیا رو سرم آوار شد .. من دوسش دارم یا نه؟ این چه حسیه؟ گردنم درد می کرد و سرم داغ شده بود. در اتاق باز شد و خواهرجون اومد تو. کی رفت که الان اومد؟

کنارم دراز کشید و دست سردشو گذاشت زیر لباسم. برق از سرم پرید و کل تنم یخ زد. جیغ زدم :

– تورو خدا نکن

خنده شیطانی ای کرد :

– تازه داره کیف می ده

سعی می کردم از دستش فرار کنم ولی نمی شد. به التماس و خواهش رو آوردم :

– خواهرجون ولم کن. خواهش می کنم. دستت سرده بذارش پس سرم. سرم داغه. خواهش میکنم خواهرجون—

خداروشکر دلش زود تر از من به رحم می اومد. ولم کرد و پشت دستشو که هنوزم سرمای آب روش مونده بود ، گذاشت پس سرم. حالم خیلی بهتر شد. ازش تشکر کردم.

جمله آخر سلمان از ذهنم بیرون نمی رفت. رفتم تو سایت و ازش یه پیام جدید دیدم. زدم روش و برام باز شد :

– حالا متوجه شدی ؟

آره. جوابمو گرفتیم و الان راضی ام ولی فکرم درگیرته سلمان. به نوشتن " آره " اکتفا کردم. مدرسه داشتم. خداحافظی کردم و گفتم دیرم شده. نوشت :

سلمان – اوه اوه .. مدرسه داری فردا. برو بخواب. شب خوش

خندیدم. چقدر خوب که به فکر بود! شب بخیر گفتمو خوابیدم. فردا بعد چند روز تعطیلی که برای تاسوعا و عاشورا بود می رفتم مدرسه. عجیب تنبلی اومده بود سراغم.

ببین که چه ساده .. بدون اراده .. دلم تنگته / مثل این ترانه .. چقدر عاشقانه دلم تنگته .. دلم تنگته

زنگ اول دبیر نداشتیم. مشاور مدرسه اومد تو کلاسمون و در مورد عشق و عاشقی حرف زد. سراپاگوش شده بودم.. البته حرفاش به من ربطی نداشت. در مورد دخترا و پسرای حرف می زد که همدیگه رو می بینن و بعدش.. خانم مشاور از جاش بلند شد و پرسید:

- به نظر شما اینترنت خوبه؟

دستم بلند کرد. اشاره کرد که بلند شم. کیف طرح لی و طوسی رنگمو از رو پام برداشتم و بلند شدم :

- به نظر من بستگی به استفاده اون شخص داره. آدمایی هستن که تو شبکات اجتماعی هستن و کلی استفاده های نابجا می کنن. خیلیا تصاویر شخصیشونو اونجا می ذارن و باعث سو استفاده می شن. و عده ای هستن که استفاده فرهنگی می کنن. به نظر من اگه اینترنت چیز بدی بود اینقدر جهانی نمی شد. محاسنش بیشتر از بدی هاشه. این آدمان که تعیین می کنن از چه چیزی چه استفاده ای بشه.

من چه استفاده ای می کردم ؟ خوب بود یا بد ؟ زنگ خورد .. پشت سری هام داشتن در مورد حرف هاشون با پسرا تو گپ صحبت می کردن. یکیشون گفت

- اه شما هنوز با این پسرای کم سن حرف می زنین؟ بی خیال شین بابا.. اینا قصدشون فقط دوستی و مزه ریختنه یکی دیگه ام بهش اضافه شد و حرفشو تایید کرد :

- آره بابا. بیاین با مردای بیست به بالا حرف بزنین یک کیفی می ده. اصلا معلومات و کلاس آدم می ره بالا برگشتمو نگاهشون کردم. سر حرف زدن با چه نوع پسرای بحث می کردن. جایز دونستمو پریدم وسط حرفشون :

- فرقی نداره با چه مذکری حرف می زنین .. مهم هدف خودتونه

ملیکا سرشو تکون داد :

- به به .. یه کلام از یه بزرگوار

خنده امو کنترل کردم با یه چشم غره نگاهمو ازشون گرفتم. سارا اومد رو به روم و گفت :

- آره اینی که تو می گی هم هست ، ولی لامصب هدف همه پسرای همسن همین چیزای مزخرفه. الان سه روزه دارم بایه مرد سی ساله که دکتره حرف می زنم. به موقع شوخی می کنه و به موقع سر به سرم می ذاره.

ابروهامو انداختم بالا . توقع داشتم بگه که دکتره باهاش از مشکلات زندگیش حرف می زنه .. اما آدما باهم فرق دارن. اصلا شایدم اون شخص یه دختر باشه که خودش یه مرد سی ساله جا زده. به هر حال گفتم :

- آره سارا . یه جورایی تو درست می گی . واسه آدمایی که قصدشون فقط حرف زدنه غیر از هدفه طرف مقابل چیز دیگه ای مهم نیست.

سارا – الان تو ام با پسرا حرف می زنی ولی بی منظور . درسته؟

مردک چشمامو یه دور چرخوندم و سعی کردم مطمئن حرف بزنم :

– آره

یه همکلاسی دیگه ام با تعجب گفت :

– یعنی تا به حال مزاحمت یا درخواستی نبوده؟ خودتم تا به حال نخواستی؟

نمی دونستم باید چی بگم. نمی خواستم دروغ بگم. پس در جواب سوال آخرش گفتم :

– نه . هیچ وقت نخواستم

تحسین آمیز نگاهم کرد :

– آفرین . بریم بچه ها الان ساندویچا تموم می شه

زهرا – آره دیگه از شورای مدرسه انتظار دیگه ای نمی ره

برگشتمو با حرص و خنده نگاهش کردم. عادتش مسخره کردنم بود. زهرا ، دوست نزدیکم بود .اومد کنارم :

– نسترن ، تو مجازی هستی؟

همیشه این توجه و دور بودنش از اینترنت رو دوست داشتم. سرمو با خنده به چپو راست تکون دادم. گفت :

یعنی چت نمی کنی؟

سرمو محکم تکون دادم :

– چت می کنم. ولی تو یه سایت. یادته تا پارسال داشتم رمان می نوشتم؟

– آره یادمه. خب؟

کتابارو تو کیف جا می دادم و حرف می زدم :

– دارم وارد سایت می کنم. اونجا جای گفتگو داره. چت می کنیم.

بهم نزدیک شد :

– با پسرا حرف می زنی؟

از جام بلند شدم و سمت در کلاس رفتم :

- در حد معمول آره.. خوب نیست دختر خودشو از حرف زدن معمولی با پسرا منع کنه. این کار جرم نیست. ولی حرف زدن با پسر با یه نیت دیگه جرمه.

خیالش راحت شد و خندید :

- آفرین. حالا بریم حیاط.. البته اگه خانم پرورشی (از گفتن فامیلی اصلی معذورم !) نبیندت و کارت نداشته باشه.

خندیدم . بالاخره خانم رضایت داد.. باهام حرف می زد ولی معلوم بود هنوزم ذهنش سمت چت و حرف زدن با آدمای غریبه اس.

داشتیم بر می گشتیم به کلاس. زهرا گفت :

- چه عجب با شورای مدرسه کاری نداشتن.. شانس آوردیم بالاخره تورو بهمون قرض دادنا

خندیدم و خواستم بزنم پشتش ولی پشیمون شدم. چون اگه می زدم سه تا می خوردم. زورم بهش نمی رسید و قبلا طعم لذیذ کتکاش رو چشیده بودم. پس به گفتن همین جمله

اکتفا کردم :

- مسخره نکن زهرا . یه بار بزار بدون مسخره بازی حرف بزنینم

اومد جلوم و همون طور که نگاهش به من بود دنده عقب راه می رفت :

- مگه می شه گل سرسبد مدرسه رو مسخره کرد؟ من غلط بکنم

دستشو آورد بالا و بین انگشت اشاره و شصتشو گاز گرفت. خندیدم. دو سال پیش خانم پرورشی یه بار بهم گفت گل سرسبد. با امسال سال سومی می شد که با همین دو کلمه مسخره ام می کرد و می خندیدیم.

زهرا - نسترن .. تو که با پسرا حرف می زنی. تا حالا عاشق شدی؟

سال قبلم همین سوالو پرسید و من سریع گفتم " نه " ولی الان .. سرمو بالا گرفتم که نگاهش کنم که دیدم خورد به یه دختر سال پایینی. دختره عصبانی شد و چپ چپ نگاهش کرد. قبل این که دعوا بشه یا ناراحتی پیش بیاد رفتم جلو :

- ببخشید حواسمون نبود. معذرت می خواد

دختره تو اوج عصبانیت آروم شد. جوابمو با یه لبخند نصفه و نیمه داد و رفت.

زهرا - شدی؟ یا اینکه فکرت بره سمت یکیشون که نتونی درس بخونی . همین چیزایی که خانم مشاور می گفت دیگه

ساکت بودم. این اولین بار بود که داشتم فکر می کردم. وقتی دیدم نگاهاش داره مشکوک می شه گفتم :

- نه نشدم. ولی امکان داره بشم

- آها . بیا بریم تو کلاس گل سرسبد

خندم نگرفت. رفتیم تو کلاس و در و بستم.

توی راه برگشت از مدرسه ، از هاوژین (دوست کردستانیم) پرسیدم :

- هنوز نتونستی رضا رو فراموش کنی؟

خندید :

- هرشب بهش فکر می کنم

- حی با این که دیگه نمایشگاه ماشین باباش سر راهمون نیست و نمی بینیشم فراموشش نمی کنی؟

اون دوست داداشمه. چه بخوام چه نخوام حتی تو کوچه خونمون می بینمش

خواستم باز سوال بپرسم ولی حرفامون با صحبت های بهناز و فاطمه قاطی می شد و مخصوصا با سر و صدای وحشیانه پسرای پشتمون صدا به صدا نمی رسید. دستشو گرفتمو کشیدمش جلوتر . حالا ما اول بودیم و بقیه پشت سر ما. سرعتمو زیاد کردم و هاوژینو کشیدم جلوتر. پرسیدم :

- برات سخت نیست که رضا هیچی از حس تو نمی دونه ولی تو همش به فکرشی؟

- این عشقه.. مهم نیست که اون منو نخواد. مهم اینه که من با این که می دونم بهش نمی رسم ولی بازم فراموشش نمی کنم

- اصلا می خوای فراموشش کنی؟

- نه . دوست ندارم از یادم بره

آه بلندی کشیدم. داشتم فکر می کردم که کلمه هارو چه جوری کنار هم بچینم و بهش بگم که صدای بهناز منو از جا پروند :

- نسترن؟

برگشتیمو پشت رو نگاه کردیم. خیلی ازمون دور شده بودن. ایستادیم تا بهمون رسیدن. پشت سرشون پسرای سیگار به دست هم می اومد. بس که سرعت بهناز و فاطمه لاک پشتی بود ، پشت سری هاشون جلو زدنو به ما

رسیدن. زیر لب چیزایی پچ پچ می کردن که من کنجکاویمو سرکوب کردم و به حرفاشون توجه نکردم. کم کم داشت عقم می گرفت .. از مون جلو زدن. یکیشون که سوییشرت مشکی براق داشت.. زیر پل هوایی ایستاده بود و خیلی ضایع با دوستاش در مورد ما حرف می زد و نگاه های سنگین می انداخت. دلم می خواست چشماشو از کاسه در بیارم. خل و چل ! اخم کردم و به راهمون ادامه دادیم. رسیده بودیم سر کوچه ما که فاطمه گفت :

- خواست بود چند بار اسمتو صدا کردن؟

حالم بهم خورد. دهنمو باز کردم خواستم بگم "غلط کردن اون بی خواهر و مادرای کثیف" که یادم اومد نباید فحش بدم. فحش دادن کار خوبی نیست. آروم گفتم :

- بذار هر کاری می خوان بکنن . مهم اینه که هیچ غلطی نمی تونن بکنن.

خندید و خداحافظی کردیم.

درسام که تموم شد رفتم پشت لپ تاپ . خواستم مثل ندید بدید ها اول نرم تو صفحه پیام هامون و بهش سلام کنم. پس رفتم تو چت باکس و دیدم تو چت داره با بقیه حرف می زنه. کنجکاو شدم بدونم با بقیه چه جوری حرف می زنه.. واسه همین بی حرکت نشستم و چت هاشو خوندم. وقتی رضایتم جلب شد . رفتم تو صفحه پیام ها و نوشتم :

- خخخ چه عجب رفتی چت! راستی سلام

- سلام خوبی ؟ آره ، گفتم سر به سر بچه ها بذارم

سر به سر بذاره؟ اون تو که همه دخترن . پس سر به سر کی؟ فکرمو درگیرش نکردم و نوشتم :

- ممنون خوبم . خب موفق بودی؟

سلمان - آره ، یه دو سه تا تیکه به این (... اسمش رو نمیارم. با عرض پوزش عزیزان) انداختم . حال می ده اذیتشون می کنی

تیکه به (...)؟ چجور تیکه ای؟ با چه نیتی؟ مگه خیابونه که می گه تیکه؟ کلا تیکه انداختن پسر به دختر یه معنی رو میده. "بیخیال نسترن . مگه تو قبول کردی که غیر از دوستیه عادی دوستیه دیگه ای داشته باشین؟" زیر لب گفتم "نه". "پس اشتباه می کنی که حتی فکرت سمت حسادت بره ". اسم این حسادت نیست. اون در صورتیه که منم دلم بخواد بهم تیکه بندازه . مگه مریضم بخوام یه پسر بهم تیکه بندازه؟ نه مریض نیستم و سالمم. پس این حالات یعنی چی؟ هر چی بود سرکوبش کردم و خودمو زدم به اون راه. خواستم یکم از حسی که من پیدا کردم اونم بچشه . نوشتم :

فرستادم و مشتاقانه منتظر جوابش شدم. اما مدت انتظارم طولانی شد. رفتم تو چت . یه پسر شمالی اومده بود و در مورد انجمن سوال می پرسید ، جوابشو دادم. اونم متوجه شد من شمالی ام. کمی با هم حرف زدیم و خندیدیم که دیدم سلمان جواب داد :

لبخند پیروزمندانه ای زدم. هم غیرتش و هم این حس تلافی برام شیرین بود. حالا جای شکر داشت که حرفش منطقی و معقول بود. رسمی حرف زدن عادت من بود. خیلی مردهای دیگه حتی حرف زدن با مردهای دیگه رو ممنوع می‌کنن. که اصلاً قبول ندارم. ذوق کردم و نوشتم :

– من به پاکيت ايمان دارم ، من منظورم اينه طرف فكر بد نكنه و سريع نياد پي وي ، چون اگه ببينم داره پررو مي شه شر مي شم واسش .من هر حرفي كه مي زنم ، اسمشور نزار شكافي

- نه نگفتم شکاکی ولی زیاد حساسی. تا به حال کسی برای مزاحمت پی وی نیومده.

- راستی نسترن یه چیز باحال ، من می خوام به یکی گیر بدم تو چت توام پشتم در بیا ، اذیتشون کنیم خخ حال می ده خیلی

- خخ آرہ ہستم۔ بہ کی؟

- می خوام این (...) رو اذیت کنم ، یکم خودشو می گیره ، می خوام کاری کنم خودشو نگیره خخ

بازم (...) و دوباره همون حس . خواستم به یه دلیل کاری کنم این کارو انجام نده . واسه همین بدون فکر تند تند نوشتم :

- اوا (...) که خیلی خوبه . کی خودشو گرفت بیچاره؟ (...) کلا با همه پسرا اینجوریه اخلاقش سنگینه . من تو اذیت کردن دخترا کمکت نمی کنم شرمنده . دخترا هم جنس خودمن منم همیشه پشتشونم

شاد و راضی از اینکه بحث اذیت کردن دخترا تموم شده رفتم تو چت . بالاخره پیامشو دیدم :

- پشت من باشی مهمتره یا بقیه ؟ فقط جواب این سوالمو بده ، نییچون

اخم کردم . من کی پیچوندم که الان پییچونم؟ مگه پیچوندنیه؟ تازه مگه سلمان شوهرمه که همیشه و در هر حال پشتش باشم؟ منم گارد گرفتم :

- الان بحث شوخیه . معلومه که طرفدار حقم . مثلاً اگه (...) یا (...) رو اذیت می کردی یه چیزی چون می دونم جنبه دارن و خودمم باهاشون راحتم ولی (...) نه . خیلی از دخترای دیگه این جام نه . من همیشه طرفدار حقم .. تو همسرم نیستی که همیشه پشتت در بیام و هرچی بگی جلوی بقیه تایید کنم . می دونم کار درست برای یه زوج موفق چیه ... ولی ما زوج نیستیم

اسم دوتا از دخترای باحال و شیطون رو آوردم که به حسودیم شک نکنه . در واقع منظورم از "خیلی از دخترای این جا" هیچ کدومشون بود . رفتم تو صفحه اصلی و منتظر جوابش شدم . اما پیامی در کار نبود . پنج دقیقه گذشت . خسته شدم و برگشتم تو چت . حوصله چیز یو نداشتم . حتی انرژی بدم بقیه رو ناراحت کرد . گفتم تا حالشونو بدتر نکردم بیام بیرون . آخه من که حقیقتو گفتم . چرا ناراحته؟ این نظر منه .. اصلاً چرا الان جواب نمی ده؟ می خواد من بدونم که ناراحته؟ مگه مرد قهر می کنه؟ آه خدا .. کمکم کن .

سرمو به کارای دیگه ام گرم کردم دوباره برگشتم انجمن . خبری ازش نبود . رفتم پیامی که فرستادمو خوندم . نه ... چیز بدی نگفتم . حداقل چیزی نگفته بودم که باعث شه دوساعت جواب نده . اعصابم خورد بود . نفس عمیق کشیدم اما راه گلوب بسته بود و نمی تونستم درست نفس بکشم . نفس های کوتاه و نصفه نیمه می کشیدم . کمی که آرام شدم درست و حسابی به مسئله نگاه کردم . این راه درست حل مسائل بود . دیدم مقصر منم . با همه عجیبیش من مقصر بودم . سلمان آدم ناراحتیه و الان از هرچیزی که انتظار شنیدنشو نداره ناراحت می شه . مقصر منم که اینو گفتم . الان کجاست و داره چیکار می کنه؟ حالش چطوره؟ من فقط می خواستم خوش کنم اما انگار بدترش کردم . آخه چرا ناراحت شد؟ چرا همه از کسی که مهربونه انتظار عصبی شدنو ندارن .. منم حق حسادت دارم . همین چند روز پیش با یه دختره حرف می زدم . مشکلاشو باهم حل می کردیم .. وقتی باهاش برخورد کردم ازم ناراحت شد و قهر کرد . چرا همه توقع دارن فقط مهربون و خوش اخلاق باشیو حرفای شیرین بزنی؟ منم آدمم .. حق بد بودنو دارم . منم مغرورم . چرا ازم انتظار دارن چون مهربونم برای عذرخواهی پیش قدم شم؟ پس چرا الان از خودم می خوام که برم تو صفحه پیام ها و از سلمان معذرت بخوام؟ سرم سنگینو سنگین تر می شد . مامان همیشه می گفت دلیل سرگیجه اینه که بین دوراهی موندی و نمی تونی تصمیم بگیری . برای بار آخر رفتم تو

صفحه اصلی تا ببینم پیامی در کار هست یا نه که علامت یه پیام خصوصی رو بالای صفحه دیدم. بی اراده لبخند زدم و با ذوق رفتم روش ولی سلمان نبود. علی بود. یعنی چیکارم داره؟ رفتم توش. علی همسن خودم بود، که مثل بقیه بچه های این جا به دروغ بهش گفته بودم هجده ساله. دوباره یاد این دروغم آتیشم زد. ناراحتیم بیشتر شد. خیلی بیشتر.. زمانی که این جا عضو شدم که رمانمو بذارم نمی دونستم این جا آدمای باهم می تونن حرف بزنن و حتی دوستای خوبی برای هم باشن. برای این که تعداد خواننده های رمانم بره بالا سنمو دروغ گفتم و هنوزم به خاطرش پشیمونم. من یه دروغگوام.. یه پستم که جرئت گفتن حقیقتو نداره. به خودم اومدم.. به زور نفس عمیقی کشیدم و پیامشو خوندم:

- سلام آبجی. خوبی؟ من پیام نمی دم تو ام نباید خبری بگیری؟

مثل همیشه آبجی گفتنش بهم انرژی داد اما انرژی ای که زودگذر بود. نوشتم:

- سلام. ببخشید فکرم جای دیگه اس. درس ها زیاد شده. تو چطوری؟ هعی خدا

علی - چیه؟ الان هی تو برای چی بود؟

علی که از چیزی خبر نداشت. قرارم نبود هیچ وقت خبردار بشه.. با اینکه مشکلامو هیچ وقت به کسی نمی گفتم، این دفعه دوست داشتم با یه نفر حرف بزنم. قبلا علی خودش خواسته بود برای جبران منم بهش مشکلامو بگم. نوشتم:

- حالم خوب نیست

علی - چرا چی شده نسترن؟

- دلم گرفته. با یه نفر داشتم حرف می زدم.. درواقع چت می کردیم. چرا آدمای فقط و فقط خوبی های یه نفرو می بینن یا فقط و فقط بدی هاشو؟ انگار کسی که مهربونه حق مغرور بودنو نداره یا کسی که دمدمی مزاجه و به کسی اعتمادی نداره اصلا نباید خوبی کنه. این خیلی ذهنمو مشغول کرده. این که تا وقتی خوبی ازت انتظار بدی ندارن و تا حرفی می زنن. و می خوای از خودت دفاع کنی می شی بدترین آدم جهان

حالم بدتر شد. انگار داغ دلم تازه شد. موضوع فقط مشکلم با سلمان نبود. همه اون حرفایی که باید می زدم ولی هیچ وقت به خاطر رعایت ادب و ناراحت نکردن دیگران نزدم تو دلم مونده بود و تبدیل به غمباد شده بود. چون سلمان برام مهم بود باعث شد ناراحت تر از همیشه باشم و نتونم مثل هروقت دیگه دردامو فراموش کنم.

علی - نسترن. کسی بهت چیزی گفته؟ تو همین جا؟ بین مردم خیلی زر مفت می زنن؛ تو همونطوری که هستی زندگی کن برا خودت... سعی کن زندگی خودتو خودت بسازی نه با حرف مردم... تو دختر خوبی هستی و کسی که خوبه به نظرم حق بد بودنم داره.. بین من خودم این حسو کشیدم. من تا کلاس هفتم بچه ها بهم می گفتن مثبت. خیلی بدم می اومد. نه از کلمه مثبتش. از این که محلم نمی دن. از اون بی محلیحاشون. حالا نمی گم بد بودن

خوبه. منم زیاد بچه خوبی نیستم نمی دونم چرا بهم می گفتن..نسترن فکر می کنی برا چی اسمم رو گذاشتم بدبوی؟ چون بد شدم یه دفعه..چون دلم خواست بد بشم...ولی وقتی بد شدم دیدم هیچی توش نیست.اقا بزار همه فکر کنن مثبتی چه عیبی داره ؟ البته دردش خیلی می مونه ولی می فهمی چیزی نمی شه..من بدبوی هستم و افتخار می کنم که بدبوی هستم.نسترن تو خودت زندگیتو می سازی..شاید حرفام ربطی به حرفت نداشت ولی اینو خوب می دونم زجر می کشی.هرطوری دوست داشتی هر جا چت کن کسی هم نمی تونه هیچ گهی بخوره . ببخشید تو حرفام فحش به کار رفت

از حرفاش خندم گرفت. یهو سبک شدم. اگه علی می دونست سلمان چقدر برام مهمه هیچ وقت این جوری حرف نمی زد. همین حرفاش منو به خنده انداخته بود. علی الان فکر می کرد من از یه دختر ناراحتم. گرچه همیشه بهش بابت حرفای زشت تذکر می دادم ولی نمی دونم چرا این بار خوشم اومده بود. نوشتم :

- ممنونم... واقعا ممنونم. حرفات خیلی به دردم ربط داشت. دستت درد نکنه فحشات دلمو خنک کرد. خیلی ازین فحشا تو دلم بود که نمیتونستم بگم. شرمم می اومد. حرفات بس که مرهم زخم بود بغضم گرفتم الان دارم قورتش می دم که گریم نگیره.. ممنون. اونام غلط اضافی می کردن همچین چیزی بهت گفتن. تو خیلی ام باحالی خودتون مثبتن بی ریختا

آخیش حال داره بهتر می شه. بی کله های بی سروته. بدجنسای تباه و لعنتی که فکر می کنن فقط خودتون حق راحت زندگی کردن دارن. یه روزی متوجه اشتباه بزرگشون می شن. زمانی که گند زدن تو زندگیشون ولی دعا می کنم براشون که بتونن گندو جمع کنن. آهای آدمای خودخواهی که جز احساس و خواسته خودتون چیزی براتون مهم نیستو آدمای ساده ای مثل منو به بازی می گیرین. غلط می کنین با عمه اتون .. فکر کردین ضعیف گیر آوردین؟ وای خدا چقدر سبک شدم. ممنون علی. فرشته نجاتم شدی .. فکر کنم بهترین راه حل همین فحش دادنو راحت حرف زدن بود. جالا حس می کنم می تونم بخندم. خیلی وقت بود فحش نداده بودم. دلم خنک شده.بازم مرسی. خیلی بهم اعتماد به نفس دادی. کم کم داشتم نابود می شدم. جبران می کنم

فحش دادن واقعا برام دارو بود که علی زحمت تجویزشو کشید. نفس عمیقی کشیدم و با صدا دادمش بیرون. حالا دلم خیلی برای سلمان تنگ شده بود و نگرانش بودم ولی نمی دونستم بهش پیام بدم یا نه .

ببین که چه ساده .. بدون اراده .. دلم تنگته / مثل این ترانه .. چقدر عاشقانه دلم تنگته .. دلم تنگته

- خخ. ماشالله. ایول خخ فکر نمی کردم موثر باشم. واقعا خب غلط می کنن. کی بهت چیزی گفته؟می شه اسمشو بگی پدرشو در بیارم؟قول می دم درگیر نشم فقط می خوام بشناسم اونی که آبجیمو ناراحت کرده. نسترن اگه این طوری دوباره دلت گرفت خوشحال می شم بتونم کاری کنما خخ. پس بگو هر چی شد.. اگر می خواستی به یکی فحش بدی که خودتو خالی کنی هستم. قول می دم جوابی ندم بهشون..خخ اعتماد به نفس چی اخه؟عمه رو خوب اومدیا

وای .. شکممو گرفتمو خندیدم اما یهو ساکت شدم. من داشتم می خندیدم ولی سلمان چی؟ چند تا "خ" الکی گذاشتم و نوشتم:

- خخ نه بابا مرسی .خودم از پشش بر میام .ولی انگار هم اون از دست من ناراحته هم من از دست اون . چون چیزی نگفته .منم غرورم اجازه نمی ده حتی واسه تخلیه ناراحتیم برم بهش پیام بدم . به خودم میگم بذار ناراحت باشه .. ولی خب دلم نمیاد. در مورد فحشا نفهمیدم چی گفتم فقط هرچی به ذهنم اومد نوشتم. پدر صفحه کیبوردو در آوردم خخ .به درک .عمم واسم می خره. اعتماد به نفس دادی دیگه .چون هرچی اعتماد به نفس داشتم و از دست داده بودم. واسه همین احساس پوچی و بی ارزشی می کردم .ولی تو کمکم کردی

- خخ دختره؟ تو انجمن؟ یه جمله هست که می گه:یه روزی مهربونیت کار دستت می ده. و می گه: آدم ها قدر کسایی که خوب هستن رو نمی دونن...به لحظه این که از دستشون بدن جاشون خالی می مونه . قدر تو نمی دونه..نمردیمو منجی یه نفرم شدیم . دیونه ای دیگه خخ به داش علیت رفتی

نه . قدرمو می دونه .. چون اونی نیست که علی بهش فکر می کنه. علی حتی نمی دونه سلمان چقدر واسم مهمه .نوشتم:

- خخ منم به دیوونه خونه خودت اضافه کردی .راستی یه سوال .می خواستم بدونم اگه جای من بودی می رفتیو بهش پیام می دادی تا هم بهش بگی حالت خوب نیست.. هم این که اون که کلی مشکل داره ازت ناراحت نباشه .یا این که نمی رفتی چون به غرورت بر می خوره؟

علی - من نمی دونم مشکلتش چیه.برات مهم هست یا نیست.اینارو نمی دونم .من اگه کسی برام مهم باشه غرورمو زیر پام می دارم..نمی دونم دعواتون سره چی بود .خودت بهتر می تونی تصمیم بگیری

آه کشیدم..الان من چیکار کنم؟ رفتم تو صفحه اصلی. یه پیام خصوصی داشتم. با فکر اینکه علی پیام داده رفتم طرفش و با دیدن اسمش سه متر از جام پریدم. از خوشحالی بغضم گرفتم. بازش کردم.

سلمان - باشه

همین؟ جواب من همینه؟ من که می دونم سلمان الان ناراحته ولی اون می دونه من حالم چجوریه؟ چقدر حرفارو بریزم تو دلم؟ نوشتم:

- مشکل از منه با اون غرور لعنتیم و قلب و احساسات مسخره ام.که باهم جور در نمیان و همین ناهماهنگیشون از درون داغونم می کنه .این که دلم می خواد باهاتون حرف بزنم تا خوب بشین و احساس گ*ن*ا*ه نکنم و دلم می خواد بخندونمتون تا ازین سردرگمی و سرگیجه و سخت نفس کشیدن در پیام و یا این که اون روی سردو مغرور و خشکم ناهماهنگه و همش می گه .،.آدما قدر مهر زیاد و کاری که داری براشون انجام می دیو نمی دونن و فقط خودشونو می بینن . فکر نکنین من الان خیلی خوبم و مثل همیشه می خندم .ذاتم اینه که دوست ندارم دشمنم فکر کنه پیروز شده . ولی یکی نیست به منه احمق بگه .کسی که می خواد بهش کمک کنی تا مشکلاتشو

کنار بزنه دشمن نیست . من یه دختر ساده و احمقم که فکر کردم شما واقعا به کمکم احتیاج دارین و فقط می خواین حالتون خوب بشه . واسه همین عین منگولا بهتون جواب دادم و تو تمام حرفام تمام سعیمو کردم ناراحت نشین

به خاطر شمایی که حتی احساساتم براتون مهم نبود بحثایی که حس می کردم به دردم می خوره ولی چون شمارو ناراحت می کرد تموم و عوض کردم. منت نمی دارم. خدامنو بکشه. بزنه تو کمرم اگه منت بذارم. مقصر اصلا شما نبودین . مقصر منو احمقیمیم که حرفای شمارو قبول کردیم .من بهتون گفتم فقط باهاتون دوستم اون وقت می گین روت غیرت دارم و پشتم باش.مگه من همسرتونم؟ یا اصلا مگه قبول کردم؟ بابا من هنوز بچه ام و یکی از اشتباهام محبت و کمک به کسی بود که نمی شناختمش و با خودم فکر نکردم .این رابطه ای که من اسمشو فقط یه دوستی ساده می دارم، توش ازم انتظارات بیشتر ازین داشته باشن . انتظار این که حرفو بزنی و گوش کنیو دم نکشی چرا؟ چون طرف مقابلت ناراحت می شه

و بازم تمام خاک عالم به سره من .چون هنوزم دارم فکر می کنم ممکنه به خاطر این حرفام ناراحت بشین . لعنت به این همه محبت و مهربونی که تو دله منه و این غروری که باعث بغضم شده . لطفا خودتونو ناراحت نکنین.. بهتون گفتم که فقط باهاتون حرف می زنم و بعدش همه چیو به خدا می سپرم . خودتون هرچی دوست داشتن برداشت کردین . تمام حرفایی که زدم واسه این بود که شما منو بشناسین و خودتون متوجه بشین من به درد رفتن تو دل شما نمی خورم . در ضمن .. بدونین که ازتون ناراحتم ولی بابت همه درس هایی که بهم دادین ممنونم اشکام همینطور می ریختن. از حرفام هم پشیمون بودمو هم نبودم. مثل بچه های لجباز لج کردم و رسمی حرف زدم.اگه ناراحتش کنم چی؟ اگه بدتر بشه چی؟ کنترلی روی اشکام نداشتم. من یه احمقم. چرا این کارو کردم؟ من حق زدن این حرفارو داشتم ولی نداشتم. آه نمی تونم با خودم کنار بیام. جواب داد :

- تمام اینایی که گفتمی ، خدا نکنه .تو اینطوری نیستی ، تو غرورت نمی ذاره که به من فکر کنی نه دلت .درسته من واسه کمک سراغت اومدم ، ولی اینو بدون نسترن همون طوری که گفتم خدا یهویی مهر تو رو به دلم انداخت .احساسات واسم خیلی مهمه ، ولی این تویی که اهمیت کمی به احساسات نمی دی و بعضی وقتا یه چیزایی می گی که شاید ازشون چیزی ندونی ولی منو خیلی ناراحت می کنه.می تونی فکر کنی من ازون پسر ام ، می تونی فکر کنی یه پسر آشغال ام ، می تونی با خودت فکر کنی مگه می شه این آدم منو بخواد ، می تونی با خودت فکر کنی ...ولی من بدون غرور ، با صداقت ، با درستی ، با معرفت ، با مرام ، با شخصیت ، با احترام باهات حرف زدم و همین طورم هست همیشه .تو رمانا و داستانا در مورد عشق دختر پسر نوشته که این دو تا حداقل دو ماه با هم آشنان بعد مهرشون به دل هم میفته ، اما اینطوری نیست ، زندگی تو مَث رمان یا داستان نکن ، کافیه به خدا توکل کنی و به حرفم که م یگم مهرت یهو به دلم افتاده توجه کنی ، باور کن من اینطور پسر بدی که نشون می دم نیستم ، این شبا که باهات حرف می زدم جزء بهترین شبای عمرم و زندگیم بود تو احمق نیستی ، من احمقم که حرف دلمو خیلی صادقانه و زود زدم .می تونستم بذارم وابستم بشی به راحتی ، ولی به این فکر کن که یه پسر غرورشو گذاشته کنار و باهات صادقانه و بدون غرور حرف زده .بازم می گم ، مَث رمانا زندگی نکن.به این فکر کن

که با مردی زندگی کنی که غرورشو واست بذاره کنار ، صادق باشه باهات ، مٹ کوه پشتت باشه ، حرف دلشو راحت بزنه ، بهت توجه کنه ، بهت زندگی خوبو تقدیم کنه و ... زندگی خوب به این می گن

حرفاش آروم کرد و تعریفش از یه زندگی خوب و حال بدش بیشتر منو به گریه وا داشت. دلم می خواست ازش معذرت بخوام. بگم سلمان منو ببخش بابت همه چیز ولی غرورم اجازه نداد و چیز دیگه ای نوشت :

- داری واسم تصمیم می گیری؟ داری می گی که خوبی و مناسب؟ پس چرا من توجهی ندیدم؟ چرا حس بی ارزشی می کردم؟ چرا شکستم؟ جوابش همینه چون من احمقم و ساده دل .. واسه همینه که الان دارم گریه می کنم. و بهت گفتم که دارم گریه می کنم و اصلا به غرورم فکر نکردم... این من نیستم. عوض شدم.. همین داره عذابم می ده

نمی دونم این حرفا حرف دلم بود یا نه. نمی دونم. منتظر عکس العملش شدم.

سلمان - دستت درد نکنه ، داری می گی از خودم تعریف می کنم؟ خیلی منحرفی ، من کی واست تصمیم گرفتم؟ فکر نکن من بهت اهمیت نمی دم و بی ارزشی پیشم ، به جز خانوادهت شاید تنها کسی که خیلی بهت اهمیت می ده و باارزشی واسش منم

بازم نفس راحتی کشیدم. خدایا ممنون که دارم خوب می شم. ولی خدایا .. کاری کن اونقدر حالم خوب بشه که حال سلمانو خوب کنم. ناراحتش کردم. اون داره کاری می کنه که من عوض شم و غرورمو بذارم کنار. مگه خودم قبلا همینو نمی خواستم؟ من می خواستم غرورم از بین بره. کم کم داره می ره و این خودمم که دارم مقاومت می کنم. اگه میگه واسش مهمم پس چرا دیر جواب داد؟ با دستمال کاغذی اشکامو پاک کردم. نوشتم:

- اگه اینجوری بود پس چرا اذیتم کردی؟ چون می دونستم ناراحتی .. حالم بد بود .. خیلی بد . اگه می گی غرورتو کنار گذاشتی پس چرا طول کشید جواب بدی تا من هزار فکرو خیال نکنم؟ می دونی چقدر با خودم کلنجار رفتم که بیام ازت بیرسم حالت خوبه یا نه؟ آخرش غرورم بهم غالب شد. می دونی چرا؟ چون فکر می کردم اونی که نشون می دی نیستی .. نمی تونستم درستو حسابی نفس بکشم. خنده هام الکی بود . فقط به خاطر ناراحت کردن کسی که دوروزه شناختمش؟ دخترایی تو زندگیم هستن که تا همین اندازه دوششون دارم ولی به خاطر هیچکدومشون گریه نکردم..وای من دارم چی می گم؟ دارم از گریه کردنم برای یه پسر حرف می زنم

سلمان - من وقتی ناراحت می شم دیگه زبونم بند میاد ، دستام از کار می افتن ، تو دلم احساس می کنم شیشه شکسته. اینا رو بدون واسه همیشه ، تو قلبمو شکستی با اون حرفت. نسترن جان سلمان گریه نکن باشه ؟ منم گریه می کنما . گریه نکن ، جونمو قسمت دادم

تو دلم هزار بار ازش معذرت خواستم. ببخشید سلمان. من نمی دونستم وقتی ناراحتی کاری نمی کنی. پس تو به سکوت و آرامش نیاز داری تا خوب بشی. منو ببخش .. ببخش که گریه ام بند نمیاد. دست خودم نیست .. وقتی

جونتو قسم دادی از این که نتونستم جلوی گریه امو بگیرم حالم بدتر شد. از گریه به نفس نفس افتاده بود. سلمان چرا جون خودتو قسم دادی؟ ببخشید که ناخواسته قلبتو شکستم. چرا غرورم ولم نمی کنه؟ نوشتم :

– مگه من همسر تم که همه جا پشتت باشم؟ اگه همسر و شوهرم بودی آره.. تاییدت می کردم و پشتت می ایستادم ولی نیستی. تو دوستی هستی که برام عزیز و مهمه. و به خاطر حرفام یه دلیل دیگه ام دارم .. تو ازم می خوای کمکت کنم که یه دختر همسن خودمو اذیت کنی و بخندی؟ واقعا از یه دختر حسود همچین چیزی خواستی؟؟ هیچوقت دوست نداشتم این دلیل مسخره امو واسه رد کردن حرفت بگم ولی چون گفتمی قلبت شکست بهت گفتم که آره من حسودم. (...) رو خیلی دوست دارم ولی به همه دخترا تو این مسئله حسودی می کنم. گریه نمی کنم.. باشه فقط قسمم نده

سلمان – باز که همین حرفو زدی ، نسترن بسه ، می تونی منو بزاری کنار از زندگیت اما مطمئن باش یه روزی بابت این جواب دادنا و دل شکستنا پشیمون می شی. هیچ پسری احساساتشو به یه دختر بروز نمیده ، اما من بروز دادم. الانم دارم تاوان همینو پس می دم

تاوان؟ من از همین می ترسیدم. می ترسیدم پشیمون بشه. از صداقت و شجاعتش پشیمون بشه. من از همینا خوشم اومده بود. نوشتم:

– مگه چیکارت کردم سلمان؟ بهت گفتم احساساتو برای خودت نگه دار؟ برم بمیرم اگه تو همچین چیزی از حرفم برداشت کردی

سلمان – باشه. منم برم بمیرم دیگه

نه خدا . تند تند حرف دلمو نوشتم :

– خدانکنه .. خدانکنه چرا اینو می گی؟ می خوای از گریه بمیرم؟ همون قدر که تو از حرفای من عذاب می کشی من از حرفای تو خرد می شم . اگه مامانت بفهمه حال پسرشو خراب تر ازینی که هست کردم جوابشو چی بدم؟ اگه نفرینم کنه حقمه. زود قضاوت کردی سلمان. الان دل منم از تو شکست. این اولین باره که یکی که دوشش دارم دلمو شکونده .. نمی تونم بگم بدی . نه بد نیستی. بد منم .. من خیلی بدم

دستمال کاغذی دیگه کاملا خیس شده بود. خداروشکر تو تاریکیه هال خونه نشسته بودم و کسی منو نمی دید. خواهرجونم که سرش به کارش گرم بود. از آستین لباسم استفاده کردم و گونه ها و چشم هامو خشک کردم. بالاخره پیام داد. با هیجان رفتم سمتش:

سلمان – تو که می گی منو دوس داری و بهم اهمیت می دی ، چرا کاری می کنی آرزوی مرگمو بکنم ؟ چرا هیچوقت بهم امید ندادی که ما می تونیم مال هم باشیم ؟ همش گفتمی "دوست ساده" . اگه واقعا منو می خوای پس غرورتو بزار کنار ، یه بسم الله بگو و بزار دوران خوبی رو با هم شروع کنیم

نمی توانستم قبول کنم که دارم از روی غرور اینارو می گم. چون نصفش حرف دلم بود. من فقط توجه می خواستم. ببینیمو بالا کشیدم و با فیس فیس نوشتم :

- این ربطی به غرور نداره . من با خودم نمی تونم کنار بیام .. درک نمی کنم که به یه نفر امید ازدواج بدم در صورتی که حتی فکرشم تو سرم نیست. حتی نمی تونم خودمو با داشتن دوست پسر تصور کنم چه برسه به تصور کردن کسی که به ازدواج فکر می کنه . واسه همینه که می گم بچه ام.. الان که دارم اینارو می گم می ترسم باز ناراحت بشی . ولی دیگه چیکار کنم؟؟ بهت می گم عجولی .. الان فقط دو روز گذشته و من دوست دارم به تو به عنوان یه دوست خیلی صمیمی که دوستش دارم فکر کنم. به عنوان اولین پسری که بهش گفتم دارم به خاطرت گریه می کنم .گفتی صبر می کنی .. زیر حرفت زن سلمان.. زن زیر حرفت. امروز حرفامونو از اولش خوندم. گفتی تو زندگیت صبر زیاد کردیو اینم روش.. نگفتی؟ برعکس تو من همه چیو می خونم. هرچی که مربوط به تو باشه می خونم. امضات استاتوست . آهنگ پروفایلت ، آواتارت ، تو هرتایپیکی که پست می ذاری می خونم چون دوست دارم درباره ات بدونم. به این می گن توجه و فهمیدن اینکه تو چه جور آدمی هستی .نه این که ازت بپرسم چی دوست داری؟ من این جوری توجهمو نشون می دم سلمان .با فکر کردن به حرفام که آیا ممکنه اذیت کنی؟ آیا ممکنه حالتو بد کنی؟ آیا ممکنه حرفام نا امیدت کنی؟ برای همینه که بهت امید واهی نمی دم. باشه من قبول می کنم که از دوست نزدیک تر باشیم. اومدیمو من قبول کردم .یه سال دیگه اگه بهت بگم من آمادگی و قصد ازدواج ندارم چیکار می کنی؟ حالت بد تر از همیشه می شه و من اصلا اینو دوست ندارم چون من دوستت دارم. عاشقت نیستم. این فقط دوست داشتنه.. فقط همین . از قبل به حرفام فکر کردم که گفتم نمی تونم قبول کنم چون نمی خواستم حالت بدتر ازین بشه .فقط می خوام کمکت کنم نه این که بشم مشکلی رو همه مشکلا دیگه ات . گرچه من الان مشکل تو ام... واسه همینه می گم خنگم. اومدم درستش کنم خراب ترش کردم. من یه احمقم سلمان فقط همین.

احمقم. اگه غرور داشتیم که نمی گفتم احمقم... من قبلا هیچ وقت به خودم فحش نمی دادم. حالا چون از خودم به خاطر ناراحت کردن سلمان عصبانی ام هر چیزی رو به خودم نسبت می دم. جواب داد :

سلمان - با هم بودن ربطی به سن نداره ، به سن ربطش نده لطفا . دوستم داری ، پس به فکر زندگی باهام باش ، انقدر موج منفی نده ، به جاش مثبت باش . به وفات فکر کن ، به این فکر کن که یه عمر با هم باشیم ، به این فکر نکن که زوده واست و نمی تونی باهام باشی ، اینا ما رو از هم دور می کنه .من گفتم صبورم ، صبر می کنم درسته . ولی تو با حرفت شک می ندازی تو دلم ، از یه طرف می گی بزار زمان بگذره از یه طرف می گی نمی تونم عاشقت باشم.

تو تمام جمله ها و خط ها منتظر یه کلمه بودم. منتظر یه حس تا بدونم براش مهمم یا نه . مگه خودش نمی گه مرد عمله؟ می خوام عمل رو ببینم تا خیالم راحت بشه. نوشتم:

- دیدی توجهی بهم نداری؟ هی بهت گفتم .. هی اشاره کردم ولی باز حرف خودتو زدی. بهت گفتم دارم به خاطرت گریه می کنم و تو اولین پسری هستی که اینو بهمش گفتم

گفتم به دخترایی که می خوای باهاشون بخندی حسودی می کنم. اما باز حرف خودت رو گفتمی.. مثل همیشه فقط تمرکزت رو اینه که ، در مورد آینده مثبت باشیم.. باشه آقا سلمان. باشه. می رم کارای عقب مونده ای رو انجام بدم که تو تمام امروز واسه انجام دادنشون تمرکزی نداشتی. البته هنوزم ندارم ولی اینم یکی ازون باید هاست.

رفتم تو حالت قهر .. چقدر خوب که چیزی به نام قهر هست تا امتحان کنی و ببینی اونی که دوستش داری ناز تو می کشه یا نه. ولی سلمان که کاملاً از احساس من خبر نداره. دلمو صابون نزدی. آخرین قطره اشک رو هم پاک کردم و برای خودم الکی پلکی تو سایت گشتم. از خودم عصبانی بودم. به خاطر اینکه مثل گداها درخواست توجه کردم. من همچین دختری بودم؟ مگه بابا بهم کم توجه داره؟ وجدانم حرفای ناراحت کننده تری بهم زد. "نسترن خداییش بابا چند بار تو روز تو رو می ب*و*س*ه؟ چند بار به سرت دست می کشه؟ مگه تا وقتی بینیت قرمز می شه نمی پرسه چرا داری گریه می کنی؟ خودت نمی دونی که روی همه کارات حساسه و تا ناراحت می شی واکنش نشون میدی؟ این چه کاری بود؟". از کی باید معذرت می خواستم تا حالم خوب شه؟ "با خودم گفتم این گدایی نیست. امتحانیه که دارم از سلمان می گیرم. می خوام بدونم..." چشمم به پیامش روی صفحه افتاد. بازش کردم :

- بخشید واقعاً ، دقت نکردم به این حرفت. قربونت برم ، گریه تو نبینم عزیزم. اما یه سوال ازت دارم نسترن ، منطقی باش. خودت جای من باشی از آینده مطمئن نمی شی ؟ از این نمی ترسی که تنها پسر مورد علاقتو از دست بدی (یا خودم تو رو از دست بدم) ؟ خداوکیلی این فکر به ذهنت نمی رسن ؟ پس بهم حق بده نگران باشم ، من فقط یه جواب قطعی ازت می خوام.

نفسمو با آرامش دادم بیرون.. طپش قلبم عادی شده بود. نوشتم:

- سلمان من تا به حال عاشق نشدم.. پس چه جوری می تونم ازین که از دستش بدم بترسم؟ ولی اگه بخوام اونی که عاشقشمو تصور کنم آره .. نگرانم که ترکم کنه ولی این عشق نیست

نمیشه اسمشو عشق گذاشت. برای منی که می ترسم هر لحظه عشقم ترکم کنه تباهیه. ترس باعث می شه از حال عاشقی و بودن کنار عشقم لذت نبرم. نباید ترس و عشق رو باهم یکی کرد.. سلمان این داری اذیتت می کنه حتی تو این حالت نگرانم بودم. اگه این دوست داشتن نبود پس چی بود؟ آدم برای کسی گریه می کنه که براش مهم باشه. و نگران کسی میشه دوست داشته باشه. آه خدا. جواب داد :

- منم عاشقت نیستم الان ، منم مث خودت فقط دوست دارم ، عاشقی که اینطوری نیست ، عشق خودش میاد. من از این می رنجم که تو هی تکرار می کنی ما فقط دوست معمولیم ، ما فقط دوست ساده ایم. عزیزم اینا رو تکرار نکن ، چون من به چشم یه دوست معمولی نگات نمی کنم. این دوست داشتنی که بین ما بوجود اومده ، نشون از

علاقه زیادمون به هم داره ، اشکی که از چشم تو واسه من ریخته شده نشون از این داره که زیاد بهم علاقه داری ، درست نمی گم ؟

قبلا وقتی مامان با یه " عزیز " گفتن بابا انرژی می گرفت رو درک نمی کردم. می گفتم مگه یه کلمه چقدر می تونه حال آدمو خوب کنه؟ اونم کلمه ساده ای مثل "عزیزم" ولی الان درک می کنم. سلمان من خودم هنوز به خودم و احساسم کنار نیومدم. نمی تونم جواب بدم. نوشتم :

- منم نگفتم عشقی بین ما هست. نمیدونم. فقط اینو گفتم که حسی که به تو الان دارم به خیلی از دوستام تابحال داشتم ولی به خاطر هیچ کدومشون گریه نکردم..به خاطر ناراحتی یکیشون یادمه که چقدر ضربه خوردم ولی اینکه برای اینکه خودم ناراحتشون کرده باشم گریه کنم سابقه نداشته...اصلا تو مخلیه من نمی گنجه به یه پسر بگم به خاطر گریه کردم.

مکت کردم. این سوالی بود که همیشه دوست داشتم از همسر آینده ام بپرسم. اینکه گریه هام براش مهمه؟ معطل نکردم و نوشتم :

- تو قدر گریه منو می دونی؟

و فرستادم. جوابش برام مهم بود.

سلمان - حالا که حرفمو باور نداری پس واست قسم می خورم ، با اینکه قسم گ*ن*ه داره ولی قسم می خورم. به خداوندی خدا قسم اگه نمی گفتمی دیگه گریه نمی کنی منم به پات گریه می کردم ، نگو قدر گریه هاتو نمی دونم.

لبخند ملیحی زدم. خدایا شکرت.. جوابمو گرفتم.. نفسم تند شده بود. نوشتم:

- حالم خوب نبود ولی الان خوب شدم.همون طور که تو موقع ناراحتی چیزی نمی گی. من موقع ناراحتی فقط می نویسم.هرکاری می کنم تا از خفگی در پیامو بتونم نفس بکشم. خیلی سخته که یه چیزی تو گلوت باشه که جلوی نفساتو بگیره. می دونم امروز واسه تو ام روز سختی بوده.. می دونم

- نسترن جواب قطعی ازت می خوام ، می دونم دوسم داری ولی می خوام آیندمو بدون ترس از دست دادنت بگذرونم و ترسی تو رابطمون نباشه به هیچ وجه ، خودتم می دونی من شجاعم . به گفته خودت.می تونی به پام بمونی ؟

آه .. همون سوالی که ازش می ترسیدم. چون جوابی براش ندارم.. کاش گینه " گزینه الف و ب صحیح است " وجود داشت. چون جوابم نه "آره" است و نه "نه".نوشتم:

فکر نمیکنی یکم زوده؟ مگه نگفتی صبر می کنی؟ من که بهت گفتم باخودم هنور کنار نیومدم . پس این سوالو بذار برای چندین وقته دیگه . چون هم زمان سوال غیر منطقیه و هم جوابی که من بهش میدم . البته من جوابی ندارم

جمله آخر رو نمی دونم چرا نوشتم. چون نوشتنش دست من نبود .. به خودم اومدم و دیدم با این جمله پیاممو تموم کردم و فرستادم.

سلمان - همیشه تو پی امات یه چیزی می گی اعصاب آدمو خورد می کنی.

اوه .. بابا همیشه می گفت " نسترن قبل از حرف زدن باید خیلی فکر کنی. حرفی که زدی رو نمی تونی پس بگیری.. فکر کردن قبل از زدن حرفی نشونه بزرگ شدن " ببخشید بابا. ولی اشتباهمو جبران می کنم.نوشتم:

- چیکار کنم که این جمله آخر از ذهنت پاک بشه؟

- اصلا چرا اول می زنی که حالا اینطوری بگی ؟

لجم گرفت. نوشتم :

- باشه نمی گم.

- آفرین . اگه اشکتو دراوردم ، اگه دلتو شکستم ، اگه ناراحتت کردم ، ببخشید

زدم زیر خنده. من لج داشتم ولی گفت "آفرین" . وای دلم . قلبم آروم تر از همیشه شد.منم معذرت می خواستم ولی غرورم اجازه نداد عذرخواهی کنم.. تند تند نوشتم:

- نه همشو جبران کردی.دیرم شده .. پست رمانمو که گذاشتم می خوابم .چشمم صفحه مانیتورو تار میبینم شب بخیر

چشمم خیلی می سوخت. منتظر بودم جواب بده تا بخوابم.پیام داد :

- باشه .به قول قیمت تو برنامه دورهمی : بهم فکر کن باشه ؟ شب بخیر

بلند بلند خندیدم. سلمان من تو همه ساعات شبانه روز بهت فکر می کنم. نوشتم:

- باشه . گل من نباید غصه بخوره ، گل من باید شکوفا بشه

- گل من! برو دیگه فردا مدرسه داری ، نمی خوام بخاطر من درست لطمه ای بخوره .شب بخیر

ذوق کردم. چقدر خوب که به فکر درسمم بود. تو دلم گفتم باید تمام خوبی هاشو جبران کنم و قدردان باشم. شب بخیری گفتم و خوابیدم.

با یگانه از بقیه بچه ها جلوتر افتاده بودیم و بین راه مدرسه تا خونه حرف می زدیم. داشت واسم چیزی رو توضیح می داد که یهو مکث کرد و به پسرای رو به رو مون نگاه کرد. بدون اینکه نگاهشون کنم رومو کردم طرفش :

- یگانه چیزی شده؟

نگاهشوازشون نمی گرفت. آروم گفت :

- وسطیه رو نگاه کن. گوشی رو دستش دیدی؟ فلشش روشنه

فورا نگاهشون کردم. جلو تر از ما می رفتن اما دست پسر وسطیه یه موبایل بود. دقیقا دوربین گوشی رو طرف ما گرفته بود و از فلش روشنش مشخص بود فیلم می گیره . عصبانی شدم. گفتم :

- یگانه مطمئنی؟ شاید دارن از دخترای پشت سرمون فیلم می گیرن

- تو دختری پشت سرمون می بینی؟

پشتمو نگاه کردم. هاوژین و بهناز خیلی ازمون دور بودن. یه لحظه فکر کردم همون پسره با ژاکت چرم مشکیه ولی اون نبود. یکی دیگه بود که تاحالا ندیده بودمش. شایدم دیدم ولی توجه نکردم. یگانه مضطرب بود. گفتم :

- چرا نگرانی؟

- نگاهشون کن ! برای چی باید از ما فیلم بگیره؟ پسره ی بیشعور.. امروز به داداشم می گم.

با خودم فکر کردم اینکه به داداشش بگه و داداشش بره باهاشون دعوا کنه فکر خوبی نیست. اگر خودم به بابا می گفتم کارشو ول می کرد و هر روز یا منو می رسوند خونه یا بین راه می ایستاد تا من پسره رو نشونش بدم. نمی خواستم مسئله به این کوچیکی باعث دردسرشون بشه. گفتم :

- چرا به داداشت بگی؟ الان خودمون می ریم ...

حرفمو قطع کرد:

- کجا؟ چی می خوای بهشون بگی؟

- چیز خاصی نمی گم .. فقط می گم گوشیشو یه لحظه بده بهم تا گالریشو چک کنم

با تعجب و دلشوره نگاهم کرد :

- می ری می گی خداییش؟

- آره چرا نگم. می خوام بدونم چرا باید از ما فیلم بگیره.. اونم یواشکی نه. اینقدر ضایع

لبخند زد. داشتم سرعتمو زیاد می کردم که بهناز صدام زد :

- نسترن؟

برگشتم:

- هوم؟

خندید :

- هوم؟ بگو "بله".

ابروهامو انداختم بالا :

- چرا بگم "بله"؟

از تو کیفش پول در آورد :

- چون می خوام واست پفک بخرم

زدم زیر خنده :

- تو؟ واسه من؟ تو کی واسه من پفک خریدی که این بار دومت باشه؟ همشو که خودت می خوری

تعجب کرد و با حرص گفت :

- نسترن؟ من هر وقت پفک می خرم هیچکی نمی خوره فقط منو تویییم. منم که زیاد نمی خورم . همش می رسه به تو

خنده ام بیشتر شد. رو به هاوژین کردم و زدیم قدش.

هاوژین - ایول خوب حرصش دادی

- باشه بهناز حرص نخور .. اصلا من حاضرم تو واسه اینکه حرص نخوری، به این خفت تن بدمو همه پفکو بخورم

بهناز - خيله خب بسه . حالا بگو کدومو بخرم؟

مثل مهندسای ناظری که به نظر و تخصصشون اعتماد می شه ژست گرفتمو رو به روی قفسه رنگارنگ چیپسا و پفکا که چشمک می زدن ایستادم. یگانه پشت سرم نا آروم بود و هی تکون می خورد. توجهی نکردمو انگشت اشارمو بردم بالا :

- این خوبه . اینم خیلی خوشمزش . لینا که عالیه. چیپس کچاب رو الان دلم می خواد. بین اینا هر کدوم می خوای بخر

نگاه مکش مرگ مایی بهم انداخت:

- اصلا می خوای همشو بخرم؟

خندیدم :

- اگه بتونی که خیلی خوب می شه.

بلاخره صدای یگانه در اومد :

- نسترن؟

برگشتمو به اون سمتی که اشاره می کرد نگاه کردم. اون پسرا دیگه خیلی ازمون دور شده بودن. از خودم عصبانی شدم که چه جوری اونا رو یادم رفت.

زیر پل هوایی از بهناز و هاوژین جدا شدیم و به راه افتادیم. بسته پفک دست من بود و ازش می خوردم... اما هیچ لذتی نداشت. فکرم مشغول اون پسرا بود. اگه سلمان این جا بود چیکار می کرد؟ باید بهش می گفتم؟ نمی دونم.

موقع نهار ساکت بودم و این عجیب بود. مامان و خواهرجون با هم حرف می زدن و غذاشونو می خوردن .. نمی دونستم باید به سلمان فکر کنم یا به فیلم گرفتن پسرای امروز.

- تو راه مدرسه چیزی شد؟

توجهم سمت بابا جلب شد. لبخند زدم :

- نه چیز خاصی نیست

بابا- تو خودتی

غذای تو دهنمو قورت دادم :

- آره . تو خودمم

بابا دیگه چیزی نگفت ولی اونقدر سر به سر خواهرجون و مامان گذاشت که از خنده نفهمیدم چی خوردم. مامان شاکی شد و به شوخی گفت:

- محمد خیلی بدی .. اگه دیگه باهات منج بازی کردم

بابا رو به ما گفت :

- من بدم؟ من بدم یا مامانتون بده؟

خندیدم مثل همیشه نخودآش شوخی هاشون شدم :

- نه بابا خیلی هم خوبه. بابا بیا خودمون باهم شطرنج می زنیم .. منچو می خوای چیکار؟

بابا خندید و مامان و خواهرجون چپ چپ نگام کردن. اضافه کردم :

- هزار تومن

بابا - چی هزار تومن؟

خواهرجون که منظورمو گرفته بود زد زیر خنده و برای بابا توضیح داد :

- در قبال تعریفش پول می خواد. این الان نسترن نیست. پاچه خوار توی برره است که جلوت نشسته

بابا خنده اش بیشتر شد :

- ای نامرد

- ما اینیم دیگه . تعریفامونم پولیه ! خواهرجون من پاچه خوارم؟؟؟

مامان - بله که هستی

خندیدم :

- اوه اوه با مامان نمی شه جنگید

به زبون برره ای حرف زدم :

- پس پاچتو وکش بالا که وخارونم

داشتم یه متن تو انجمن می خوندم که برام سوال پیش اومد. پرسیدم :

- خواهرجون؟

- بله؟

- چرا وقتی کاهوی پژمرده رو می ذارن تو آب شاداب می شه؟

خندید :

- شاداب؟ به خاطر سلول هاشه که آب توش جمع می شه زنده می شن.. به اینا می گن تورژسانس

مثل خنگا نگاش کردم :

- چی چی شانس؟

- اینا اصطلاحات زیست شناسیه تو مخ تو نمی گنجه . فقط ما پرفسورا می دونیم.

چشمامو ریز کردم :

- ا؟ منم پلیمر رو یاد گرفتیم. تو می دونی پلیمر چیه؟

لبخند زد و دست به سینه نشست :

- نه نمی دونم. تو بگو

- ا؟؟ می خوام بدونی بلدم یا نه؟ الان می گم. پلیمر درشت مولکول هایی ان که از ترکیب اتم ها به وجود میان.

حالا تو اگه می دونی بگو به چند دسته تقسیم می شن؟

فورا گفت :

- طبیعی و مصنوعی

چشام گرد شد :

- از کجا می دونی؟

شکمشو گرفت و خندید :

- وقتی داشتی با صدای بلند علوم می خوندی شنیدم.

پارچه کنارمو برداشتم و پرت کردم سمتش. سلمان جواب داده بود. نمی دونم چرا همیشه وقتی حالشو می

پرسیدم می گفت " بد نیستم ". شاید نمی خواست من بدونم. نوشتم :

- دیشب می خواستی با خدا خلوت کنی . دعا کردی؟

سلمان - بجز نماز خوندن ، دیگه اونطوری که فکر کنی خلوت نکردم ، شاید نطلبیده

آه خوش بحالش . منم چند وقتی بودم دلم نماز و درد و دل با خدا می خواست ولی تنبلی می کردم. نوشتم :

- نمازم خودش خلیله .. نسبت به منی که حتی نتونستم نماز بخونم.

سلمان - چرا نماز نمی خونی ؟ باید دینتو به خدا ادا کنی

یه جوری می گه انگار خودش نماز می خونه. شایدم می خونه . ولی مگه ممکنه ؟ احتمالش خیلی کمه . من که تا

به حال ندیدم پسری نماز بخونه. درسته نماز قلب رو آروم می کنه ولی وقتی باعث خستگی بشه یعنی اثری

نداره. گرچه الان دیگه اون حس خستگی از نماز و ندارم. دو واژه "معجزه سلمان" تو ذهنم نقش بست. شاید سلمان باعث می شد من نماز بخونم. نوشتم :

- نماز بحثش جداسه .. من سه سال تمام نماز خوندم .. اما دیگه نتونستم چون ایمانم سست شده بود . از خدا خسته شده بودم. نماز رو ول کردم و برای پرستش یه کار دیگه کردم که بهش نزدیک بشم و شدم . برای نزدیک بودن به خدا حتما نباید نماز خوند .. کارای دیگه ای هم می شه انجام داد . من فقط گاهی که دلم می گیره یا به شدت نیاز بهش پیدا می کنم نماز می خونم.

فرستادم. مامان صدام زد :

- فرنی می خوری؟

همه چی یادم رفت. ذوق کردم :

- می خوام فرنی درست کنی؟

- آره. می خوری؟

- مگه می شه نخورم؟ وای مامان تو چقدر خوبی!

سلمان جوابمو داده بود. فوراً پیامشو باز کردم :

- ایمانت سست شده و از خدا خسته شدی ؟ مگه آدم از خدا خسته می شه ؟ ایمانت سست شده پس معلومه تو خیلی چیزا بعد مدتی کم میاری.

خیلی چیزا؟ یعنی داره میگه من تو سختی و مشکلات جا می زنم و کنارش نمی مونم؟ اسم این کار قضاوت نیست؟ نوشتم:

- ایمانم سست نشده. من عاشق خدام .. خیلی خیلی خیلی بیشتر ازونی که فکر می کنی . ولی خیلی از اونایی که نماز می خونن دلشون با خدا نیست و خیلی ازونایی که بدترین گناههارو مرتکب می شن ، پیش خدا عزیز ترن. سلمان تو از رابطه ی مردم با خدای خودشون خبر نداری . خیلی چیزا هست که نمی دونی

- ببین تو اون کار تو انجام بده ، نماز تم بخون . من زیاد از آدمایی که نماز نمی خونن خوشم نمیاد.

لبخند زدم. ساعت رو نگاه کردم. اذان مغرب رو الان می گفتن. مگه من چیکار می کردم؟ نمی دونم. نوشتم:

- کدوم کار؟؟ من کار خاصی انجام نمی دم. دلم با خداس و نهایت تلاشم می کنم با بنده هاش مهربون باشمو کمک کنم. تا وظیفه امو بهتر انجام داده باشم. می دونی گاهی خودمم خیلی دلم می خواد دوباره برم سراغ نماز و دوباره حس نهایت پاکی تو وجودم باشه . ولی ازون طرف می گم خدایی به این بزرگی چه نیازی به نماز من داره؟ البته می دونم نیازی نداره و همش برای . برقراری ارتباط و انرژی گرفتن از زمین و خداست .. ولی باز تو شبانه رو

هفته رکعت خیلی خیلی زیاد و سخته . به نظرم خندوندن و شاد کردن و پاک کردن دل بنده هاش موثر تره .. و این که آدمایی که دلشون دیگه خدارو قبول نداره رو تو مسیر راه پروردگار بکشونم . همین که دلم با خدا باشه و ازش عشق و انرژی مهر رو دریافت کنم کافی نیست؟

- اینا رو انجام بده نماز تم بخون . فکر نکن با این کارا گ*ن*ا*ه نماز نخوندن پاک می شه . خدا تاکید زیادی به نماز کرده و گفته اول نماز بعد کار و زندگی . من خیلی رو نماز و روزه حساسم

از تعجب چشمم گشاد شده بود . باورم نمی شد . برای این که بتونم باور کنم پرسیدم :

- یعنی خودت نماز می خونی؟ روزه ام می گیری؟

سلمان - آره صددرصد.

وای خدا ، سلمان ماموری بود که خدا فرستاد تا منو به راه خودش بکشونه . پس حق داشت که می گفت "می رم تو پت باکس تا بچه هارو به راه راست بکشونم" . من اون موقع چه احمقانه خندیدم و فکر نکردم شاید راست بگه . آدما حرفای دلشونو تو شوخی می زنن . از ذوقم همین که دستم رفت سمت کیبورد شروع کردم به نوشتن :

- واو !! الان دلم نماز خواست . وای خدایا چقدر دوستت دارم . خیلی خیلی ممنونم که دوباره مهر تو به دلم انداختی . خدای بزرگم . خدا به وسیله بنده هاش ، همه رو دوباره به راه خودش می کشونه . تو الان نقش پیامبر رو داشتی . قدرت خدارو یادم رفته بود . الان خیلی دلم می خواد برم نماز بخونم .. خیلی خیلی .

وقتی ذوق داشتم حرف دلم زیاد می شد . سلمان جواب داد :

- از این به بعد نمازاتو اول وقت می خونی و قضا نمی شه . چون اصلا دوس ندارم با آدمی که نماز نمی خونه حرف بزنم ، حتی تو . خودت قدرت خدا رو دیدی ، پس بخاطرش نماز بخون نه بخاطر من

دهنم بسته شد . من این همه ذوق داشتم و تشکر کردم بابت این که منو دوباره به راه خدا کشوند . اون وقت . هعی خدا . اولین کسی که بعد مامان منو دوباره تشویق به نماز کرد خودش بود بعد خودش زد تو ذوقم . نوشتم :

- سلمان چرا می زنی تو ذوقم؟ یکم انعطاف بکار ببر دیگه . حس اضافی بودن بهم دست داده . لطفا بهم دستور نده . دلم عجیب نماز می خواد . حسودیم شد که تو می خونییو من نمی خونم

- همین الان برو نماز مغرب و عشا رو بخون . اضافی نیستی ، این حرفو زن . نماز تو خوندی پی ام بده . با حوصله ام بخونی .

خندیدم و رفتم تو هال . از کنار کاسه های فرنی رد شدم و سعی کردم بهشون توجهی نکنم . قصد من فقط نماز بود . جوراب رنگی رنگیمو در آوردم شیر آبو باز کردم . آب خیلی سرد بود . دلمو زدم به دریا و زیر لب گفتم "وضو می گیرم برای رضای خدا . خدایا خودت حواست بهم باشه که دیگه نمازو ول نکنم " . سردم بود و می لرزیدم ولی حس خوبی داشتم . مامان از کنارم رد شد و یهو ایستاد . توجهش سمتم جلب شد :

- وضو می گیری؟

لبخند ملیحی زدم : اهوم.

- نماز؟

سرمو تکون دادم. ابروهاشو انداخت بالا و نگاه تحسین آمیزی بهم انداخت. رفتم تو اتاق و چراغو خاموش کردم. خیلی حرفا با خدا داشتم.

سلمان فکرمو مشغول کرده بود. نمی دونستم چه دعایی باید براش بکنم. جا نماز رو جمع کردم و چادرمو که بوی عطر خوشبویی می داد آویزون کردم. از اتاق بیرون اومدم. بابا اومده بود خونه. با دیدنش از همه فکرا اومدم بیرون و ذوق زده شدم. پر انرژی گفتم :

- سلام بابا

برگشت طرفم :

- سلام بابایی

صورتشو آورد جلو و بوسیدمش. داشتم می رفتم تو اتاقم که گفت:

- کجا؟

برگشتم و حرفشو از چشماش خوندم . خندیدم و دنده عقب برگشتم. گونه امو بوسید :

- قبول باشه.

نیشم باز شد : مرسی

بعد هزار تا از اون اصرار و از من انکار ، عکسمو براش فرستادم. حق داشت بدوننه با کی داره حرف می زنه. البته هنوزم خودم با خودم کنار نیومده بودم ولی دوست نداشتم فکر کنه بهش اعتماد ندارم. نوشتم :

- خیلی دلم برای نماز تنگ شده بود. مرسی

- آره. تو عکسات تیپتو دیدم ، این چه تیپاییه ؟ ها ؟ چرا انقدر بازن ؟

اوه اوه گیر افتادم. من که تیپم بد نیست ! کاملاً هم کنترل شده است. شاید به خاطر ژستی که تو عکس داشتم اینطور به نظر می رسید. نوشتم :

- خخ ای وای گیر افتادم. تو جنگل یا پارک سره کوچه که خیلی ام خلوته و همراه مامانم عیب نداره داره؟؟ تازه من ازون دخترا نیستم که مانتو جلو باز با ساپورت بیوشم.

پوششم کاملاً کنترل شده اس و بابا به شدت حساسه.

- من از خانم چادری خوشم میاد

قبلاً خواهرجون ازم پرسیده بود "اگه شوهرت بخواد چادر بذاری، می ذاری؟" منم جواب داده بودم "اگه اونم به نظرات من اهمیت بده و همسر خوب و ایده آلی برام باشه چرا ندارم؟ این حداقل کاریه که می تونم براش انجام بدم" با این که خیلی سخت بود ولی باز می تونستم. "با این حال نوشتم :

- نه نمی تونم... ممکنه پوششم رو ازین بیشتر کنم و موهامو که خیلی بدم میاد کج رو صورتم باشه رو بذارم تو ترولی چادر نه. همین شب شام غریبان چون مانتوم کثیف بود چادر گذاشتم.. تحملش خیلی خیلی سخته. ولی معتقدم خانم اگه عاشق همسرش باشه و باهم جفت و جور باشن به خاطر هم هرکاری می کنن

- حتی بخاطر منم چادر نمی پوشی؟ چیش بده چادر؟

خندم گرفت. مگه تاحالا چادر گذاشته که می گه چیش بده و چیش خوب؟ تحمل یه پارچه دو متری و سنگین روی سرت مخصوصاً تو گرما خیلی سخته. با این که زیبا و حفظه ولی باز می شه با مانتوی بلند و ساده چادر رو جبران کرد. با همه اینا امکان نداشت که من چادر سر کنم. نوشتم:

- نه الان من چرا باید چادر بیوشم؟ تو خانواده ما هیچکس چادری نیست. چه جوری یهو انقلاب کنم؟

- چقدر تو به حرفم گوش میدی، واقعاً جای خوشحالی داره این همه حرف گوش کنی. چقدر راحت می زنی تو ذوق آدم، یکم به حرفایی که می خوای بزنی فکر کن بعد بزنی

من حقیقتو گفتم! خوبه دروغگو باشم و بهش بگم از این به بعد چادر می ذارم سرم؟ در صورتی که حتی تو خونه ام برای خودم چادر ندارم؟ نوشتم:

- خب بده رک و صریح حرفمو می زنم؟ از الکی وعده وعید دادن بدم میاد. مستقیم بهت می گم که دروغ نشه. دوست ندارم دروغ بگم. فکر می کردم از دروغ بیشتر بدت بیاد

آخه تو بگو می شه؟ اگه شوهرم تونست راضیم کنه چشم. حتما چادر می ذارم.

- می خوام یه چیزی بهت بگم، می ترسم باز کلمات نابجا به کار ببری

نابه جا؟ من حرف نابجه می زنم؟ واقعاً که. خودش بهم گفت دروغ نگم و راستگو باشم. تند تند تایپ کردم:

- کلمات من نابجا نیست. شاید باید از چاشنی صداقت و صریح بودنم کم کنم

- از صداقت و صریح بودن کم کنی ؟ انقدر راحت در این مورد حرف زن ، دوس ندارم حتی حرفش باشه ، چه برسه به اینکه ... دیگه نشنوما. تو پی امای قبلی گفتی اگه شوهرم بخواد قبول می کنم چادر بیوشم ، شوهر ؟ یعنی کی دقیقا ؟

از این که سلمانم مثل من حرص خورد خندم گرفت. چون حرصش دادم دیگه ناراحت نبودم. نوشتم :

- باشه باشه. خب شوهر اونیه که دوستش داشته باشم و خیلی دوستم داشته باشه. با معیارام جور در بیاد و بابا قبولش داشته باشه. برام تکیه گاه باشه و بشه بهش تکیه کرد و آرامش رو تجربه کرد. جوری که وقتی خودتو بهش می سپری دیگه دل نگران هیچی نباشی چون از پس همه چی کنار هم بر میاین. کلا یه زوج ایده آل مکمل همن و با آرامش و خوشبختی به زندگی ادامه میدن. مشکلاتو با دلداری دادن بهم کنار می زنن و ازش رد می شن و نیروی عشق که کم کم به وجود میاد و روز به روز بیشتر می شه .. باعث می شه از چیزی خسته نشن

سلمان پیام داده بود . بازش کردم. نوشته بود :

- می خوام یه چیزی بهت بگم که ممکنه ناراحت بشی .. نه اصلا ولش کن

رفتم تو کف . واقعا کنجکاو شدم. نوشتم:

- نه نه .. نمی شم. بهم بگو چی. خواهش می کنم

مدتی طول کشید تا جواب بده. صورتمو فرو کرده بودم تو بالش و با بی حوصلگی مانیتور رو نگاه می کردم. بالاخره جواب داد :

- ببخشید نسترن . من دیگه نمی تونم ادامه بدم. من و تو به درد هم نمی خوریم. خداحافظ

شوکه شدم. پس چرا خودش می گفت ما متفاوتیم؟ پس چرا خودش همیشه می گفت حرف جدایی رو زنم؟ ما که اینقدر باهم تفاهم داشتیم.. خودش گفت ناراحت نشم. منم ناراحت نیستم. ولی خدا می دونه دلم شکسته. آه خدا .. خواستم براش حرف دلمو بنویسم ولی با خودم گفتم "دیگه سلمانی نمی شناسی . همچین کسی هیچ وقت تو زندگیت نبوده و نباید باشه." اشکامو پس زدمو غم و اندوه رو تو قلبم حس کردم...

- نسترن؟ نسترن؟ ساعت هفته

چشم هامو باز کردم و بابا رو بالای سرم دیدم. چشمهام تا آخرین حدشون گرد شدن. هنوزم تو شوک بودم. گفتم :

- چی شد؟

خندید :

- چی چی شد؟ خواب می دیدی؟

سرمو تکون دادم. بدون اینکه پلک بزنم نگاهش می کردم.

- آره از تو شوک بودند معلومه. پاشو دیر شد.

توی راه برگشت همش به این فکر می کردم که اگه واقعا سلمان همچین کاری کنه چی می شه؟ باید در مورد خوابم بهش بگم؟ نه نباید بگم. خواب های من هشدار هایی برای من هستن. حالا معنیش چی بود، نمی دونم! تخته شاسیم دستم بود و برگه ای که امروز توش شعر نوشته بودم رو بهش وصل کرده بودم. داشتم برای بهناز و هاوژین و یگانه می خوندمش و همون طور که راه می رفتم. سرم تو برگه ام بود که صدای موتور شنیدم. طبق معمول موتور رو از پیاده رو می بردن. خودمو کشیدم کنار و به دیوار نمایشگاه ماشین چسبیدم تا موتوری رد شه. درگیر احساسات به کار برده تو یه مصرع شده بودم که صدای بوقش کنار گوشم با جیغی که بعدش از ترس کشیدم قاطی شدم. با هر دو دستم گوشامو گرفته بودمو با ترس و دلهره و ضربان قلب روی هزار به دو تا پسری که رو موتور نشسته بودن نگاه کردم. شانس آوردم تخته شاسی از دستم نیفتاد. بهناز و یگانه خودشونو کنترل می کردن که نخندن. به خودم اومدم و داشتم برمی گشتم که به راهم ادامه بدم که یهو دیدم تخته شاسیم نیست. برگشتم. دست پسر موتور سوار بود. عصبانیت بدجوری حالمو بد کرده بود. دویدم و تخته امو با همه شعر ها و داستانها و انشا های توش از دستش کشیدم. الکی نبود که شعرم توش بود. پسر حرفای نامفهومی زیر لب زمزمه می کرد. آخرش حرفی زد که حتی از خودمم بدم اومد. جیغ کشیدم :

- کثافت

صدای خنده هاشون با صدای گوشخراش موتور قاطی شد و رفتن. ابرو هام از شدت اخم و تو هم بودنشون درد می کردن. رسیدم به بهناز و یگانه و هاوژین که منتظرم ایستاده بودن. اونا هم می خندیدن. با عصبانیت گفتم :

- به چی می خندین؟

یگانه دستشو گذاشت روی دهنش :

- کثافت؟

یهو همه چی یادم اومد. می خواستم بهشون بگم "کثیف" ولی یهو "کثافت" از دهنم اومد بیرون. واسه همین سوتی دادم و "کثافت" رو گفتم "کثافت". همه چی یادم رفت و پایه پاشون خندیدم. ولی ذهنم درگیر این بود که اگه الان سلمان اینجا بود چیکار می کرد؟ گفتم :

- راستی یگانه ... به داداشت گفتم؟

- آره گفتم. وای اگه بدونی چی شد. خیلی باحال بود.

اینطور که معلوم بود داداشش رفته دعوا. برام مهم نبود. نمی دونم چیه دعوا براشون هیجان انگیز بود که بهناز و هاوژین پریدن سر یگانه تا براشون تعریف کنه. شروع کرد :

– آدرسشو گرفتیم و رفتیم محلشون. هوا تاریک شده بود. تو کوچه خلوتشون دیدیمش و منم گفتم خودش. داداشم رفت سمتش و گوشیشو ازش گرفت و زد شکوند.

سیم کارتو رمشم شکوند و زد تو صورتش . باورتون نمی شه ، اون قدر پسره رو زد که من جای اینکه دلم خنک بشه ، سوخت.

بهناز – خوشم اومد. باید بیشتر می خورد. حالا این وسط داداشت فقط زد یا اونم خورد؟

– تو داداش منو ندیدی؟ دو برابر این پسره بود که فیلم می گرفت. داداشم بیست سالشه داره درس می خونه.

هاوژین – آره راست می گه من داداششو دیدم. بزرگه

خندیدم :

– پس اینطور که معلومه کلی زده و هیچی نخورده.

– آره بابا باشگاه می ره.. بازوهاش سه برابر بازوی منه

– حالا اگه اون وسط می زد پسره رو می کشت و قاتلش می شد چی؟ حتما باید می رفت می زد پسره رو؟ گرفتن گوشیش کافی نبود؟

– رفت زدش که پسره اعتراف کرد...

بهناز هیجان زده شد :

– به چی اعتراف کرد؟

– به این که چون دوستش ازش خواسته بوده ، داشته فیلم می گرفته.

هاوژین – یعنی چی؟

– اولش پسره به داداشم گفت که اصلا به خواهرتو نگاه نمی کردیم و با بغل دستیش کار داشتیم. داداشم باور نکرد چون ممکن بود برای کتک نخوردنش همچین حرفی بزنه. بعدش که بیشتر کتک خورد گفت داشته برای رفیقش فیلم می گرفته. یعنی تو رو می خواسته برای رفیقش جور کنه.

به من اشاره کرد. چهره ام از انزجار جمع شد. آه خدا اینم شانسه؟ احمقا. فکر می کنن همه مثل خودشون خیابونی ان. یگانه که قیافمو دیده بود خندید و ادامه داد :

– حالا بگو رفیقش کیه ؟

بهناز - کی؟

هاوژین - کیه رفیقش؟

مشتاق بودم بدونم کدوم پسر احمقی به ذهنش خطور کرده که ممکنه من باهاش دوست بشم.

یگانه - همین پسره قبلبنده که ژاکت مشکی چرم می پوشه. همون که سیگار می کشید.

زدم زیر خنده. به این می اومد ازون زرنگا باشه ولی انگار احمق تر از همشون بود. البته ممکنه همه چی دروغ و ساخته ذهن اون پسره باشه که داشت کتک می خورد.. از این فکر بیرون اومدم و ادامه حرف یگانه رو دنبال کردم. با هیجان حرف می زد :

- رفتیم دنبال همون پسر چرم پوشه. اسمش یونسه. داداشم با کمر بند بالای صد بار زد تو صورتش. همه مردم جمع شده بودن و می خواستن جدش کنن ولی نمی شد. همه جای صورتش تاول زده بود و قرمز شده بود. دوستاش و خودش به داداشم التماس می کردن بس کنه.. ولی گوشش بدهکار نبود.

آه .. دلم سوخت. بیچاره پسره که غرورش با خاک کوچه مساوی شده بود. دیگه اینقدر زیاد حقش نبود. باید به بابا جریانو می گفتم؟ بی خیال تموم شد رفت پی کارش. حالا شایدم گفتم . باید ببینم..

بهناز - اوا این خودش نیست؟

بی اراده برگشتم و سمت چپمون رو نگاه کردم. همون پسر چرم پوش سر به زیر و آروم از کنارمون رد شد. چقدر مودب! حتما باید کتک می خورد تا آدم بشه؟ اون وقت همین تا دو روز پیش کل پیاده رو رو می دوید و دخترا رو اذیت می کرد. چقدر آروم و محترم راه رفتن برای آدم شخصیت می آورد! تو دلم کار داداش یگانه رو تحسین کردم ولی کمر بند تو صورت درد داره. آه خدا خودت بنده هاتو به راه راست هدایت کن. یهو یاد سلمان افتادم. خندم گرفت. راه راست!

بعد از فرستادن جوابم ، رفتم که برای رمانم پست جدید بذارم. همین که فرستادم پیامش رو دیدم. رفتم توش :

- نسترن شماره اتو بهم بده ، اگه بدی که می فهمم واقعاً دوسم داری ، اگه ندی می فهمم که کمتره (اعتماد بخشی از دوست داشتنه به نظر من)

اخم کردم. ولی به نظر من اعتماد و دوست داشتن فرق دارن. چون من الان دوسش دارم ولی هیچ اعتمادی ندارم. نوشتم:

- نه .. احساسات دختر و پسر باهم فرق داره. خیلی ام فرق داره. اعتماد برای تو آسونه ولی برای من نه. اصلاً.. من خیلی زود به آدمای علاقه پیدا می کنم و دوست دارشون می شم ولی اعتماد نه. لطفاً ازین فکراهم نکن .. اعتماد و

دوست داشتن برای من بحثش جداست. پسری که عاشق خواهرم بود و به خاطرش دست خودشو با پشت سیگار سوزوند. تهدید کرد که عکساشو پخش می کنه ..مار گزیده ار ریسمون سیاهو سفید می ترسه.

این همه اطرافیانم از این که به بقیه اعتماد کردن و ضربه خوردن برام حرف زدن که من عبرت بگیرم. جمله ای که همیشه یادم بود رو تکرار کردم " کسی که عبرت گیر است عبرت ساز نمی شود ". مدتی طول کشید تا جواب بده. پیامشو باز کردم :

– باشه

اخم کردم :

– من این همه حرف زدم. همین؟

صدای جیغ خواهرجون باعث شد برگردم و نگاهش کنم. داشت حکم آنلاین بازی می کرد و از ذوق جیغ می کشید. سلمان جواب داد:

– آخه جوابی ندارم وقتی داری منو با بقیه مقایسه می کنی ، من بهت گفتم منو با بقیه مقایسه نکن اما تو گوشت نمی ره. صبر می کنم تا روزی بیاد که خودت بفهمی وقتی می گم با بقیه مقایسم نکن راست می گم ، اونوقت خودت متوجه می شی که آدما با هم فرق دارن.

آخ آخ .. چطور یادم رفت؟ توی یه کانال تلگرام که در مورد آداب زندگی مشترک بود خونده بودم "از مقایسه کردنش با دیگران پرهیزید." چطوری فراموشش کردم؟ "حالا باید اشتباهاتو جبران کنی نسترن خانم. تو دیگه نباید بیشتر از این ناراحتش کنی." نوشتم :

– سلمان جان مقایسه نمی کنم به خدا. اگه این منظورو گرفتی ببخشید. دارم می گم واسه چی می ترسم..می دونم مقایسه چقدر بده

– من ترس ندارم ، من یه انسانم که به خدا تعهد داره. به خدا تعهد دارم دروغ نگم ، پشت سر کسی حرف نزدم ، سواستفاده نکنم ، تهمت نزدم ، با آبروی مردم بازی نکنم و ...من ، سلمان ، آدم ترسناکی نیستم و خودمو یه انسان متعهد می دونم

اصول هایی که بهش پایبند بود دقیقا همون اصولی بود که منم تو زندگیم رعایت می کردم. درسته. لبخند زدم و نوشتم :

– می دونم

سلمان – حالا که می دونی ، پس انقدر بی محبت نباش

من؟ چرا باید محبت کنم وقتی هنوز نمی دونم در حد بالاتر از دوستی دوستش دارم یا نه. صدای خواهرجون که داشت زیر لبی به یارش توی بازی حکم فحش می داد باعث شد بخندم. حرص خوردنش منو به خنده می انداخت. کم کم داشت دیرم می شد و می دونستم اگه بخوام الان جواب بدم طول می کشید. گذاشتمش واسه فردا و خوابیدم.

آخرین کارت ها تو دستمون مونده بود. بازی به خشت بود ولی من گشنیز داشتم و از قضا بازی با من بود. سرباز گشنیز رو انداختم. خواهرجون سه دل ، مامان شاه گشنیز و بابا .. هر سه مونو نگاه کرد. با لبخند شیطنت آمیزش به خواهرجون گفت :

- اگه تونستی بگی چی دسته جایزه داری..

خواهرجون که تا چند لحظه پیش نا امید بود. با دیدن خنده بابا انرژی گرفت و با پوز خندی گفت :

- حکم

دو خشت رو انداخت پایین و صدای دستو هوراشون بالا گرفت. حاله گرفته بود ولی نشون نمی دادم. دوست نداشتم ببازم. خندیدمو رفتم تو اتاقم و نشستم پشت لب تاپ. نوشتم :

- سلام سلام صد تا سلام. خوبی؟ ظهر جنابعالی بخیر !

مامان صدام زد :

- نسترن .. چایی می خوری؟

گفتم :

- آب جوش می خورم

- پس بیا

زیر لب گفتم : الان میام

سلمان جواب داده بود. بازش کردم :

- سلام سلام هزار تا سلام . وقت خانم محترم بخیر. من بد نیستم. تو خوبی؟

چه جالب . من گفتم صد تا سلام و اون گفت هزار تا . انرژی تازه ای گرفتم. برای این که آزمایشش کنم نوشتم :

- الان واقعا سر حاله. ظهر حاله خوب نبود. چرا همیشه بد نیستی؟

- واسه چی ظهر حالت خوب نبود ؟ آخه داری بی محبت می شی ، دیشبم گفتمی بحثشو بزاریم واسه امروز .می خوام بدونم چرا ؟ از دیشب تا الان کنجکاوم

لبخند زدم. جواب آزمایش " مثبت " پس حال من واسش مهمه . خب من شگرد های خودمو دارم. به اندازه احساسمو بروز می دم. برای در این مورد حرف زدن ، الان زوده. نوشتم:

- وحشتناک خوابم می اومد.زنگ اول قشنگ خواب بودم... اومدم خونه نهار نخورده گرفتم خوابیدم . باشـــــــــــــــــه من پر از انرژی حاضرم که جواب بدم .فقط ده دقیقه وقت استراحت می خوام خخ .هنوز بازی شروع نشده وقت استراحت.خخ وسطاش در خواست ویدئو چکم می دم .خخ الان میام

مامان دیگه داشت عصبی می شد. رفتم و آب جوش رو یک نفس سر کشیدم. بابا با تعجب نگام کرد :

- داغ نبود؟

خندیدم :

- هنوز نمی دونی من تو چاییم آب می ریزم؟

به لیوان اشاره کرد :

- مگه این چاییه؟

- چایی و آب جوش چه فرقی داره؟ هر دوش می سوزونه. من نمی تونم صبر کنم.

لیوان رو گذاشتم تو سینی و خواستم برم که پرسید :

- درساتو خوندی؟

لبخند دلگرم کننده ای زدم :

- همشو خوندم .

سرشو تکیه داد و متفکر به تلویزیون نگاه کرد :

- آفرین

سینی رو برداشتم و سر راهم به اتاق گذاشتمش رو اوپن آشپزخونه. روی تخت دراز کشیدم.هنوز سلمان جواب نداده بود. سلمان گفته بود که تو سایت ها فعالیت داره و از همین طریق در آمد داره. رفتم تو گوگل و اسمشو سرچ کردم. سه تا سایت باز کردم که سلمان توشون نویسنده بود.برگشتم تو صفحه انجمن. پیام داشتم. سلمان بود :

- من که یه کلمه ام نفهمیدم چی گفتی .جواب بده

مثل دیوونه ها زدم زیر خنده. خواهرجون چپ چپ نگاهم کرد. من قواعد بازی والیبال رو گفته بودم. جدی و سنگین بودنش رو دوست داشتم. از شدت خنده هنوزم رو لبم لبخند بود. نوشتم :

- اولش که من کی محبت کردم که کم بشه؟ بعدش تو محبت رو در چی می بینی؟ منظورت کدوم و چجور محبتیه آقای مهربون و حساس؟

- "اولش که من کی محبت کردم که کم بشه؟" همین جوابم بود.

خب درسته . جواب درست رو گرفت. ولی برای این که سوتفاهم نشه توضیح دادم :

- خوب من چرا باید محبت کنم؟ مگه نگفتی صبر می کنی تا زمان بگذره؟ اصلش همینه . دختر که نباید به این زودی همه چیزو تقدیم کنه . تو از من می خواهی تمام اصول زندگیمو زیر پا بذارم ؟ تا زمانی که به کسی دل ندم نمی تونم بگم " عزیزم مراقب خودت باش ". تازه همیشه دختر محبت می بینم بعد محبت می کنه . دختر مثل یه منشوره .. کافیه فقط مردی که دوستش داره بهش نور عشق و مهر بده تا اون دختر تمامشو . مثل منشور چند برابر کنه و بهش برگردونه .. الان واسه این حرفا زوده . الان محبت من چشم بصیرت می خواد

جمله آخرمو باید طلا می گرفتم. الان حتی سلام های گرم دادن و پرسیدن حالش از طرف من محبت به حساب می اومد. چون سلمان تنها پسری بود که باهاش اینقدر گرم حرف می زدم. اینا همش یعنی توجه و محبت مگه نه؟ واسه همینه که می گم چشم بصیرت !

- من اصلا اینطور چیزی ازت نخواستم ، بله گفتم زمان می خواد . منظورم اینه دیگه مثلاً دو روز پیش نیستی ، از دیروز احساس می کنم یکم سرد شدی.

من سرد نمی شم. اگه از رابطه خسته شم طرف مقابلمو مسخره نمی کنم و رک و راست بهش می گم خسته شدم. نوشتم :

- سرد؟ من اتفاقاً یخم وا شده . چرا همچین فکری کردی؟ البته دو روز پیش من داشتم با نهایت احترام و نگره داشتن حد و مرز حرف می زدم . نمی دونم اون روز حالم چطور بود.. دقیقاً یادم نیاد . بعضی مواقع احساسم مثل آب فاضلاب می زنه بالا و به هرکی می بینم محبت می کنم . الان چند روزیه که تو همین حالم و همه رو دوست دارم. نمی دونم چم شده

اینم نمی دونم چطور به محبت نکردن من پی بردی خخ.

برگشتم تو سایت هایی که باز کرده بودم. اسم یکیشون خیلی عجیب غریب بود. به حدی که حتی بهش توجهی نکردم. چون اسمش ، اسم نرم افزار عجیب همون سایت بود و ازش سر در نمی اوردم بیخیالش شدم. به صفحه ام تو انجمن سر زدم و دیدم که جواب داده :

- به هر حال نبینم سرد شدی یک وقت ، تا ببینم داری به رابطه بی علاقه نشون می دی دیگه جوابتو نمیدم . رابطه ای که توش هر کدوم از طرفین سرد بشن دیگه فایده نداره ، باید گرم باشه همیشه

به غرورم بر خورد. یعنی فکر می کنه اگه خودش همچین کاری کنه من جوابشو می دم؟ نمی دونم که می دانه! من که قصد دعوا نداشتم. پس لبخند زدم و مهربانانه نوشتم :

- منم مثل تو ام. دقیقا مثل خودت. این تنها خواسته و نظر تو نیست. فقط لطفا دیگه اینجوری خشک حرف نزن . راستی سلمان تو چقدر فعالیت داری. اسمتو زدم تو گوگل هزار تا سایت باز شد . خویلا چه نرم افزاریه؟ هرچی خوندم متوجه نشدم

- خوبه که مثل خودمی ، پس بیا ما متفاوت تر از بقیه باشیم ، دوس ندارم رابطه مون تمومی داشته باشه و می خوام همیشگی باشه و واسه همیشه در کنار هم باشیم . آره ، من سایت زیاد کار کردم ، تو گوگل سرچ کن "سلمان آرین" بعضی سایتا رو واست میاره . خویلا ؟ نمی دونم چیه

نفس راحتی کشیدم که به خیر و خوشی تموم شد. ولی هنوز تو کف خویلا بودم.. مگه خودش نویسنده سایت نیست؟ پس چرا نمی دونه خویلا چیه؟ نکنه اشتباه از من باشه؟ دوباره رفتم تو سایت و "ج" اولشو دیدم. سریع برگشتم و با خنده از سوتی ای که دادم نوشتم :

- باشه . خخ خویلا نه .. جویلا

- جویلا ؟ نمی دونم چیه

دوباره برگشتم تو همون سایت . نه خویلا نوشته بود و نه جویلا . اصلش جوملا بود. سوتی پشت سوتی. اسم سایت اصلی رو خوب نگاه کردم تا دیگه اینو سوتی ندم. رفتم تو انجمن و نوشتم :

- خخ نه خویلا و نه جویلا بود.. خخ تازه دیدم. جوملاس. این از وبلاگ هوگو که تقریبا می دونم در مورد نرم افزارها و سخت افزارها. وای دارم می میرم از خنده . آخه اسمم اینقدر سخت؟ دو بار سوتی دادم. نکنه هوگویی که گفتم هوگو باشه؟ خخ من برم تا بیش ازین ضایع نشم .

ای وای نکنه هوگو ، هوگو باشه؟ آه شاید مثل ویکتور هوگو نوشته بشه. از خنده روده بر شدم. چقدر بد سوتی داده بودم.

نوشت :

- بابا آخرتشی دیگه . اولاً جویلا نه جوملا ، دوماً هوگو نه هوکو

شکلک هارو شمردم. پانزده شکلک در حال خنده و تقریبا بیست تا حرف خ رو هم اگه حساب کنیم می شه دو دقیقه خنده با صدای بلند. پس پیشرفت داشتم. پس خندید. خدایا شکر. نوشتم :

- خخ ببخشید با تموم ضایگیم می تونم یه سوال بپرسم؟ آخرتش چیست و چگونه خوانده می شود؟ خخخ با تشکر (ویکی نسترن)

واقعا برام سوال بود آخرتش یعنی چی؟ کلمه ای از زبون محلیشون بود؟ جواب داد :

- الان که گفتم آخرتشی ، یعنی دیگه از مرز سوتی شدی گذشتی و شدی مسخره خخ البته با عرض پوزش خانمی لبخندی زدم که به خاطر احترامش بود. نوشتم:

- خخ نه مشکلی نیست . ولی من تا به حال آخرتش رو نشنیدم. این جا تو زبون محلی به آتیش میگن تش . گفتم شاید منظوره تو ام همین باشه که نبود خخ

سلمان - نه بابا چه فکرای می کنی. کلاً یه اعجوبه ای. یه حرف می خواستم بزنم بهت ولی یادم افتاد نباید به دختر ابزار علاقه زیادی کرد.

قهرم گرفت. خیلی کنجکاو شده بودم که بدونم چی می خواست بگه. خندمم می گرفت آخه اولین بار بود که چنین حسی داشتم. نوشتم :

- باشه ..منم اصلا کنجکاو نشدم

فکر کنم متوجه شد از رو لجبازی اینو نوشتم چون به روم نیاورد و نوشت:

- زمانی که رمان می خوندم خیلی افکار عاشقانه ای داشتم ، خیلی احساسی بودم . فکر می کردم تو دنیای واقعی می شه عشقی مثل عشق رمانا رو تجربه کرد ، در حالی که اینطور نیست . دوس داشتم یکی باشه که از هر لحاظی خوب باشه صداقت درستی پاکی مهربونی خوش اخلاقی و ... کلا دوس داشتم زندگیم با دختر مورد نظرم رویایی باشه. تو بعضی از خصلتای دختر مورد نظرمو داری. امیدوارم مته بقیه دخترا به مرور زمان و با ابزار علاقه سرد نشی. امیدوارم ما رو جدا از بقیه بدونی ، می خوام زندگیمون با احساس پاک شروع بشه و آخرشم مرگ ما رو جسدن از هم جدا کنه.

اینایی که گفت ، جمله هایی بودن که یه دختر آرزو داشت بشنوشون. ولی من هنوز در اون حد دوشش نداشتم که با این حرفا برم رو ابر ها. اگه عاشقش بودم که الان داشتم بالای قله اورست برف بازی می کردم. ولی آرامش عجیبی داشتم.

- کوفت .. لبخندشو .. نیشش چه بازه. من این جا به خاطر اشتباه های یارم مدام دارم بازو می بازم اون وقت تو می خندی؟

بلند بلند خندیدم :

- خوب تو بگو چیکار کنم

سرش رفت تو گوشیش :

- هیچی هیچی .. حرف نزن حواسم پرت می شه

من که ساکت بودم ! خودش سر حرفو باهام باز کرد. برای سلمان نوشتم :

- حرفات رویاییه و باعث می شه منم به رویاهام فکر کنم . آره منم تا دوسال پیش دنبال عشقای تو رمانا می گشتم ولی می دونم هست . می شه پیدا کرد آنچنانم سخت نیست ولی می شه اینطور عشقارو ساده ولی پاک و زیبا به دست آورد و باهاش عمری خوشبخت بود . زندگی کنار عشق بهترین چیزه

- من حاضرم واسه همچین زندگیی ، تو رو نمی دونم

ابراز احساسم برام سخت بود و الان سلمان دقیقا ازم همینو می خواست. نوشتم:

- کی از یه زندگیه آروم و راحت و خوشبختی کنار کسی که دوستش داره بدش میاد؟ مگه دیوونه ام دوست نداشته باشم؟ مگه دخترا غیر از یه عشق پاک چی می خوان؟ راستش حتی علاقه عادی ام برای ازدواج کافیه چون عشق کم کم به وجود میاد و تو ازدواج عادت هم بهش اضافه میشه

- خودت اینو برام بگو ، خودت به جنبه نگاه کن و برام بگو. از اون دخترایی که با ابراز علاقه ، محبت ، توجه و به مرور زمان سرد می شن ؟ از این دخترایی ؟

لبخند کجی زدم. واقعا زرنگ بود و نمی داشت برم کوچه علی چپ. من از اون دخترایی نیستم که احساس طرف مقابل برام مهم نباشه. حتی از احساس خودم واسه اونی که دوستش دارم می زنم. ولی نمی خواستم الان اینا رو بهش بگم. الان زوده. نوشتم :

- من تا به حال تو رابطه ای نبودم که جواب این سوالو بدم. ولی می دونم اونقدر از طرف پدرم محبت و حرفای محبت آمیز شنیدم که مثل بعضی دخترا. زود دل ندم و به قول معروف خر نشم . فقط در صورتی از این ابراز محبت دلم قنج می ره که مطمئن باشم طرف مقابل از ته دل اینو می گه و منم اون زمان دوستش داشته باشم و به محبتش نیاز داشته باشم.

درسته .. محبت زیاد فقط دخترا رو زده نمی کنه. حتی ممکنه پسرا هم از محبت زیاد دخترا فرار کنن . شنیدی آقایون از خانومشون طلاق می گرفتن و از زندگیشون شکایت داشتن چون خانمشون مدام مثل مامانا دنبالشون راه می افتاد و قربون صدقه اشون می رفت؟ بعضیا فکر می کنن محبت زیاد باعث می شه اونی که دوستشون دارن موندگار بشه و یه جورایی وابسته بشه . ولی این درست نیست . آدمها جذب یه کتاب بسته می شن .. نه کتابی که بازه و همه صفحاتش مشخصه . وقتی برای پیدا کردن اون شخص خودتو به آبو آتیش بزنی یعنی طرفت جذابه و طبق کلمه ای که خودم ساختم مجبزه خخ « مجبذ یعنی فرد جذابی که همه رو جذب میکنه خخ (ویکی نسترن) » دقیقا همین مثال رو برای دخترا می زنم.. مثل صدفی که مروارید داخل خودشو به هرکسی نشون نمی

ده. مرواریدشو می ذاره فقط و فقط برای یه نفر و برای یه زمان خاص چون مروارید توی صدف خیلی خیلی با ارزشه. محبتم مثل همینه باید به اندازه داده بشه تا همه قدرشو بدونن و حتی بابتش با مهربونی از هم تشکر کنن. اسم این کار سیاسته. منم مثل همه آدمای دیگه از محبت زیاد خسته می شم. مثل خودت.. دوست داری همش بیام بگم " چرا نگرانی؟ چرا فلانی؟ چرا اینو پوشیدی؟ ژاکتتو ببوش یخ می زنی! غذا تو خوردی؟ جاییت درد نمی کنه؟ "درسته که اینا سوالایی هستن که شنیدنشون چون در بعضی واقع معنی توجه رو می دن مارو خوشحال می کنن. ولی تکرارشون واقعا روی اعصابه.. خودم تویه کتاب خوندم آقایون از خانومایی که براشون مامان بازی در بیارن خوششون نمیاد. این مسئله دقیقا برعکسش برای خانوما صدق می کنه... نیازی به بابای دوم نیست. نیاز به یه همسر ایده آل و یه شوهر مهربون و معقوله. خخ. دادم جوابتو یا یادم رفت بگم؟ تو باید فکر کنی که من چه جور آدمی و ام با آزمایش و به مرور منو بشناسی. خخ گفته باشم من خیلی امتحان می کنم آه خدا دستم. انگشتام گزگز می کردن. مشتاقانه منتظر جوابش شدم. بالاخره جواب داد :

- خخ آره جوابمو گرفتم ولی در اصل دوس دارم ما متفاوت باشیم. امتحان کردن که رو شاخشه، تا الان چند بار امتحانت کردم که احتمالاً خودت متوجه نشدی

من همیشه سعی کردم محبت کنم و به بقیه خوبی کنم، اگه تو از این محبت و خوبی سیر بشی اون دیگه برمی گرده به معرفت و مرامت. اکثر مردم جهان پدر و مادرشون بهشون محبت می کنن، دلیل نمی شه محبت دیگه ای نخوان.

وای. یعنی امتحانم کرده و متوجه نشدم؟ برم گردو بخورم مغزم کار کنه.. دیگه پنیر نمی خورم. ضمیر ناخودآگاهم باهام حرف می زد و وجدانم بدجوری رو مخم بود. خندیدم و نوشتم:

- چطور متوجه نشدم دارم مورد امتحان سلمان قرار می گیرم؟

+ خخ نمی دونم.. همینجوریه حواست نیست سوتی می دی دیگه

- خخ حالا صداشو در نیار.. اینقدر سوتی سوتی نکن خندم می گیره

+ تو به جای این که بخندی یکم فکر کن که مثل قبل زرنگ بشی و نذاری امتحانت کنن

- الان خنگ شدم؟؟

+ نمی دونم.. شایدم سلمان از تو زرنگ تر باشه!

- میام می زنمت وجدان.. برو دیگه جلو چشمم نباش

+ بچه که زدن نداره.. رفتم

خخ بیکاریه دیگه .. حرفای منو وجدانم باهم در مورد تو .در ضمن من زرنک ترم .آره این درسته.محبت داریم تا محبت .انواع محبت باهم فرق دارن .و کلا انسان تو هر دوران از زندگیش نیاز به یه نوعش داره

سلمان – خخ مٹ رمانا نوشتی ، ایول. یه چیز می گم بهم بگو راسته یا نه..دخترایه زندگی با آرامش و عشق و بغل می خوان درسته ؟ سوال چرتیه ولی دوس دارم امشب انقد بخندیم تا دار فانی رو وداع بگیریم

از خنده اشک چشممو پاک کردم. کاش می شد آدما همیشه از خنده زیاد گریه کنن.براش نوشتم :

– خخ دار فانی؟ الان ما داریم این دنیا رو ترک می کنیم از خنده . آره دخترا دقیقا همینو می خوان. و یه زندگی ساده که کنار مردی که مرد باشه عالی می شه. یه مرد واقعی.

بیشتر باهم حرف زدیم. در مورد هر مسئله ای صحبت کردیم و خندیدیم. نوشت :

– نسترن رمان رازک رو زودتر تموم کن ، تموم کردی می خوام یه رمانیو از خودم و خودت بنویسی ، ایدش با من نوشتن از تو.. می خوام یه رمانی بنویسیم با هم که اگه خدایی نکرده ترکم کردی این رمان یادگاری روزهای خوشمون باشه.

اخم کردم. تند نوشتم:

– حس خوبی ندارم. می گن به هرچی فکر کنی سرت میاد .باشه می نویسیم .راز رازک رو باید زودتر تموم کنم.گیج کننده اس. اول باید رازکو بنویسم. ولی شاید بتونم دوتارو کنار هم بنویسم.

– من به وفای خودم شک ندارم ، اما به وفای دخترا دارم.حتی فکرشم دیوونم می کنه .یکی از دلایل ناامیدیم تو زندگی همین بی وفایی آدماست.تو اگه بری ترکم کنی شاید تو یه هفته بی خیالش بشی و زندگیت عادی بشه ، اما من نا امیدتر از همیشه می شم. نمی تونم ول کنم نیست ، من می گم ولش می کنی یعنی ولش می کنی رو حرفمم حرف نزن.

اخمم غلیظ تر شد. غرورمو قلقلک داد ولی در واقع خوشم اومده بود. مردونگیش رو دوست داشتم و خوشم می اومد. با این حال نوشتم:

– این جوری نگو .. انگار داری بهم دستور می دی یعنی باید این کارو بکنم.اگه این جوری نمی گفتی شاید ولش می کردم..بهت گفته بودم دوست ندارم زور بشنوم. حرف زور تو گوشم نمی ره.با این جور حرف زدن می گن مردسالاری .که اصلا تن به این مردسالاری نمی دم

مدتی گذشت. نوشت :

– اره ما مرد سالاریم ، فکر نمی کنی با این جور حرف زدنت بی احترامی می کنی ؟

من از کجا باید می دونستم؟ ولی اصلا به سلمان نمیاد مردسالار باشه. به حقوق همسرش احترام می ذاره تا همسرشم بهش احترام بذاره. من سلمانو این شکلی شناختم. نه اون جوری که اخم کنه و بشینه یه گوشه تا زن که نه کلفت خونه اش و اسش غذا بیاره. از تصورش اعصابم خورد شد. نوشتم:

- می دونم .. می دونم مردسالاری تو خون همه ی مردای ایران هست. تو ما زندرانم کلی ازمین چیزا داریم..کلی ام دختر تو سری خور و خنگ داریم که فقط به حرف شوهرش گوش کنه و حرفی ام نزنه. من وظایف یه زن رو تو زندگی می دونم .. ولی قبول ندارم که درخواستی که می شه با " لطفا " گفت رو دستوری گفت. تو خوش میاد من بهت بگم " حرف فقط حرف منه " ؟ که اونقدر بی منطق نیستم همچین حرفی بزنم . تو خانواده ماهم حرف حرف بابامه ولی بابام با مامانم جوری حرف نمی زنه که شخصیت و غرور مامانم جلوی ما و خودش خورد بشه . با اینطور رفتار که اصلا احترامی تو خودش نداره نمی شه زندگی آرومی داشت.

- می دونم چی می گی ، سعی می کنم و با احترام تر رفتار می کنم .من خیلی به احترام اهمیت میدم ، احترام بین دو طرف هست اگه اون احترام از بین بره دیگه فایده نداره.

اهوم. حق با سلمانیه. یاد رمان رازکم افتادم. اگه می خواستم تا همین جا نگهش دارم و ادامه اش ندم همه چی تا مدت ها یادم می رفت ولی بازم می تونستم با خوندنش ادامه اشو بنویسم. اما سه صفحه آخری که از رازک نوشتم بدجوری گیجم کرده بود. اگه از سلمان کمک می خواستم چی؟ من تو احساسات پسرا گیر کرده بودم و سلمانم یه پسر بود. می تونستم از این طریق امتحانشم کنم. وای چقدر خوب! نوشتم :

- خوشحالم. اگه علاقه از بین بره بازم می شه یه زندگی رو سرپا نگه داشت. ولی نبود احترام همه چیو خراب می کنه .. اصلا با احترام ، علاقه به وجود میاد. سلمان من به یه مشکلی برخورددم. اگه وقت داشتی ..من سه صفحه از رمانم رو که از زبون شخصیت های پسر نوشتم رو می فرستم و بازم می گم اگه وقت داشتی بخونش . اینجا سامیار فکر می کنه که رازک بهش خ*ی*ا*ن*ت کرده...من که درست و حسابی نمی دونم پسرا این جور مواقع چیکار می کنن ولی هرچی دیده و شنیده بودم نوشتم. تو که پسری بخونش و ببین خوبه یانه .. در واقع به نقد نیاز دارم . من وقتی به تو اختصاص داره نسترن .بفرست می خونم نقد می کنم

ذوق کردم. ولی فقط همین کافی نبود. باید عملش رو می دیدم. گرچه تو این که سلمان بهم توجه داره مصمم ترم کرد. نوشتم:

- ممنون سلمان .خیلی ممنون

متن رمانو بهش دادم و خیلی کمکم کرد. بیشتر در مورد رمانی که قرار بود داستان زندگی خودمون باشه حرف زدیم. و من هر لحظه در مورد این که در مورد سنم بهش دروغ گفتم بیشتر ناراحت می شدم. کاش از همون اول بهش می گفتم پونزده سالمه و برای اینکه تعداد خواننده های رمانم بره بالا سنمو زدم هجده. نوشت:

- قضیه رمان هم تا آخر عمرمون یادمون نمی ره ، هم به کسایی که می خوننش می فهمونیم که عشق ؛ عشقه مجازی غیر مجازی نداره. می خوام تو این رمان احترام ، ادب ، شخصیت ، شعور ، خانواده دار بودن و ... به خواننده ها بفهمونیم و یه جورایی به فرهنگ ایران کمک کنیم.

حرفاش برای نوشتن مشتاق ترم کرد. اونقدری شوق داشتم که دوست داشتم از همین الان شروع کنم به نوشتن. بالاخره وقتش رسید. بعد از شام شروع کردم به نوشتن. نیازی به فکر کردن نداشتم چون همه چی از رو واقعیت بود و فقط می بایست به حافظه ام فشار بیاورم. وقتی نوشتم. سره ساعتی که خودش مشخص کرده بود براش فرستادم ولی فقط نصفش رفت. بقیشو هرکاری می کردم نمی رفت واسش . کم کم داشت از سرم دود بلند می شد. یه راه حل داشت. همه فاصله های بین جمله ها رو بردارم و بعده کپی، بذارمشون. همین کارو کردم و چشمم درد گرفتن. همه رو براش فرستادم و نفس راحتی کشیدم.

سلمان - نسترن می خوام ازت تشکر کنم

خندم گرفت. من که کاری نکردم! نوشتم :

- چرا؟ من که کاری نکردم هنوز؟ نکنه یه کاری کردم خودم خبر ندارم؟ خخ

- اول می خوام از خدا تشکر کنم که تو رو به زندگیم آورد و باعث شد رحمتش فراموشم نشه . دوم می خوام از تو تشکر کنم که باعث شدی امید به زندگیم برگرد و خوشحال باشم . شاید درسته نباشه این حرفو بهت بزنم ، چون نباید بعضی حرفا رو زد ، اما دلم نمیاد بهت بزنم ، شاید با این حرفم مٹ بقیه دخترا راه به سردی بری . تو زندگی منی ، اگه بری زندگیم پوچه . شاید پیش خودت بگی واسه زدن این حرف زوده ، ولی من از رو دلایلی دارم این حرفو می زنم و واقعیت داره.

احساسش برام شیرین بود ولی کمی هم نگران کننده .. اگه من باید می رفتم چی؟ اگه بابا متوجه می شد؟ به این فکرهای پوچ توجهی نکردم. مهم اینه که سلمان می تونست احساساتشو خوب بروز بده و من باید این توانایی رو ازش یاد می گرفتم. "تا وقتی کسی کنارتو که کلی خصوصیت خوب داره ازش همه خوبی هارو یاد بگیر و کارهای بدش رو برای خودت برعکس کن". اینو بابا یادم داده بود. نوشتم:

- نه این حرفو نمی زنم . فقط خوشحالم که تونستم کاری کنم امید به زندگیت برگرد. و این که تونستم ماموریتی که خدا رو دوشم گذاشتو با موفقیت به اتمام برسونم . حس مفید واقع شدن خیلی قشنگه . خوشحالم .. فقط همین انگار کلی حس خوب دارم

- فقط از روزی می ترسم که توام مثل بقیه بری. من دوس ندارم بعداً وقتی پیش رفیقم نشستم بش بگم "دنیاى منم رفت"

منم دوست نداشتم کنار دوستاش بشینه و از من یا عشقش گله کنه. هیچ وقت اینو دوست نداشتم. می خواستم همسرم هر جا که هست از زندگیش راضی باشه. نمی دونم سلمان همسرمه یا نه. نمی دونم اصلا تا همین فردا ما باهم دوستیم یا نه. فقط این برام مهمه که دلش شاد باشه. ولی بازم نتونستم احساسمو بروز بدم. نوشتم:

- همه چی دست خداست

- آره ، ولی به خیلای چیزای خودتم بستگی داره. راستی ازت دلخورم ، ولی بهت نمی گم چرا تا شاید خودت بفهمی و اصلاحش کنی

فکر کنم می دونستم از چی دلخور بود. ولی اونقدر به خاطر بازی در آوردن سایت موقع گذاشتن رمان اعصابم خورد بود و خسته بودم که نمی تونستم حدس بزنم. نوشتم:

- الان مغزم درست کار نمی کنه. خسته تر از همیشه ام. ولی فکر کنم بدونم از چی ناراحتی و در موردش فکر می کنم چون ناراحتی و راحتی تو واسم مهمه آقا. ولی چیزی که مهم تره اینه " اگه از چیزی خوشت نیومد مستقیم بهم بگو تا اصلاحش کنم " یادمه این جمله رو یه جا خوندم...چشمم می سوزه.. باید نور لپ تاپو کم کنم

- نسترن نمی خوای بخوابی؟

خواهر جون بود که گذشت وقت رو بهم هشدار می داد. آره خودمم خیلی خوابم می اومد. سرمو تکیون دادم. سلمان جواب داده بود:

- اره نورشو کم کن منم نور پی سیم کمه. فکر می کنی از چی ناراحتم ؟

نوشتم :

- این که حرفی در مورد ادامه دوستیمون نمی زنم. و به خدا سپردمش

- این که به خدا سپردیش خوبه ، ولی تلاش خودتم می خواد. در اصل از این ناراحتم که احساستو بروز نمی دی . اون بار که گفتم حسودی کرد و به خاطرم گریه کردی خیلی خوشم اومد. من از احساست هیچ سواستفاده ای نمی کنم ، راحت به زبون بیار. اگه بخوای همینطوری ادامه بدی از ابراز احساساتم پشیمون می شم.

اوه زد تو خال .. پس خودشم حس کرد من چیزی از احساسم نمی گم. الانم آمادگیشو تو خودم نمی دیدم. من باخودم کنار نیومدم. نوشتم:

- دوست ندارم حرف از احساسی بزنم که از ته دلم نیست. گاهی .. یه حس عالی دارم. یه حس ناب که باعث می شه بغضم بگیره . بذاریم بقیشو واسه فردا خواهشا .. الان اصلا رو کارا و حرفام تسلط ندارم .از خستگی شبیه آدمای مست شدم.. دیگه نمی تونم.. روح و جونی تو تنم نیست .نمی دونم چمه . شب بخیر

آره .. وقتی بهش فکر می کردم ، ناخودآگاه ذهنم می رفت سمت جدایی . واسه همین خواب دیدم که بهم گفته " برو ". برای همین بود که بغض می کردم.بهم "شب بخیر" گفت. شاید می دونستم چمه.. از خودم ناراحت بودم. چون تو ادامه دار کردن خوشحالی و آرامشش خودمو موفق نمی دیدم.. و اینکه سنم رو بهش دروغ گفتم. مسواک زدمو بعد از ب*و*س ، به همه شب بخیر گفتم. در حالی که فکر نمی کردم با ذهنم درگیرم که همش از سلمان بود خوابم بیره رفتم تو تخت و تو چندثانیه از خستگی خوابم برد.

رسیدم خونه . کیف دوشی سنگینمو گذاشتم رو میز و شعری رو که توی کلاس به خاطر ذهن مشغولم نوشته بودم رو در آوردم و دوباره خوندمش. این شعر وصف حالی بود که ممکن بود بعد از افشای دروغم به سلمان پیدا کنم :

فکر می کردم خسته می شوی

خداحافظ می گویی و وقتی امید زندگی ات را بدست آوردی

گذر می کنی از من و اشک ها و خنده هایم

دل تنگ تو هستم

نگرانم و نمی دانم اکنون کجا و چه حالی

دروغ گفتم ، تنها و بزرگترین دروغ زندگی ام را

هر لحظه با عذابی سخت برایم سپری شد

ای جوانمرد من

تو را آن گونه که نیاز بود شناختم

نمی دانستم مثل من دل می بندی ، وابسته و دل بسته

همیشه در قلب هم !

مهربانم ، چشمانم ، روحم

بگذر و گذر کن

اولین تجربه دوست داشتنی زندگی ام

در یادم می مانی!

چقدر تو کلاس موقع نوشتن این شعر یواشکی بغضمو قورت دادم. لبخند زدم.. کی گفته من ابراز احساسات بلد نیستم؟ تا وقتی با خودم کنار نیام نمی تونم به کسی محبت کنم. امروز خودمو گذاشتم جای سلمان تا بفهمم اگه بهش بگم دروغ گفتم چه حالی پیدا می کنه. این ازش در اومد :

گفتم صداقتش را دوست دارم

خندید و بارها ثابت کرد ، صادق تر از همه است

اما نمی دانم چرا ،

وقتی می خندید در لابلای خنده های از نهایت قلبش غم نهفته بود

اگر جای احساس خودم

کمی بیشتر به او توجه می کردم

شاید می فهمیدم دردش چیست

شاید قبل از این که دل ببندم

می فهمیدم تنها و بزرگترین دروغش را

آن گاه ، نمی دانم می رفتم یا می ماندم

انتخاب سختی بود

ولی حالا که دل به او داده ام

شرایط سخت تر از همیشه است

برگه رو تا کردم و گذاشتمش وسط دفتر شرم. چشمهامو بستم. نباید با همین حال می رفتم تو هال . اگه بابا دلیل حالمو ازم می پرسید نمی تونستم دروغ بگم. لبخند زدم و انرژی گرفتم. با خودم گفتم "وقتی چشمهاتو باز می کنی تو منبع سرشار از انرژی خوب هستی". چشمهامو باز کردم. لباسامو در آوردم و خونگی هارو پوشیدم. تو آینه به خودم چشمک زدم و رفتم تا وضو بگیرم.

درس هام تموم شد. رفتم تو حیاط . دستامو شستم و صورتمو آب سرد زدم تا خوابم بپره. می خواستم برم به سلمان سلام بدم و حالشو پیرسم پس باید انرژی می داشتم. مسواکمو گرفتم و روش خمیر دندون زدم. بردمش نزدیک دهنم و یهو نگهش داشتم. چرا دارم مسواک می زنم؟ حواسم حسایی پرت بود . آه سلمان . خواستم

مسواکمو آب بزمن و بذارمش تو جا مسواکی ولی گفتم حالا که برش داشتم یه مسواکی هم بزمن. دندونم سفیدتر شه. خندیدم و تو روز روشن جلوی آینه به دندونام مسواک زدم.

سایت رو باز کردم و براش نوشتم :

سلام سلمان جان . ظهرتون بخیر آقای مهربون . حالت خوبه؟

سلام نسترن جان . ظهیر شمام بخیر خانم خوش اخلاق. بد نیستم ، تو چطوری ؟

بازم بد نیستم. چرا خوب نمی شه؟ نوشتم:

- خوبم ولی اگه تو ام خوب باشی می رم تو حالت عالی. الان خوشحال و البته شرمنده ام می دونی چرا؟

باید بهش می گفتم. باید بالاخره متوجه می شد. پیام داد :

- دشمنت شرمنده ، چرا ؟

یاد اون زمانی که خونده بودم افتادم. "تا تلاقی خطوط موازی". اون لحظه ای که دختره که خودش خلافاکار بود و شوهرش که پلیس بود نمی دونست ، می خواست به گناهش اعتراف کنه و نمی تونست و شوهرش مدام می گفت "بهارجان آروم باش و بهم بگو چیکار کردی. بهار آدم که نکشتی. تو خانم منی مگه همسر من گناهی بزرگ تر از این می کنه؟" و من بیشتر گریه ام می گرفت. چون بهار جاسوس باند خلافاکاری بود و باعث مرگ یه نفر شده بود. خجالت کشیدم. نوشتم:

- این جوری نگو بیشتر خجالت می کشم .. من بزرگترین دروغ زندگیمو اینجا گفتم . غیر اینجا دروغ دیگه ای نداشتم

- چه دروغی گفتی ؟

فقط خدا می دونست الان چه حالی داره. نوشتم :

- روز اولی که دیدم یه سایت هست که توش رمانارو می ذارن . بدون اطلاعی از داشتن صفحه چت و انجمن و این چیزا اومدم توش و برای قرار دادن رمانهام ثبت نام کردم

من اصلا فکرشم نمی کردم بتونم این جا دوستایی پیدا کنم که خیلی خیلی با معرفتن . ازین ناراحتیم که مثل همیشه که هر جا می رفتیم سن عقلمو می گفتم.. اینجا همینو گفتم. من هجده سالم نیست .. نه واقعا نیست . این فقط جواب تست روانشناسیه که من زدم. یه بار جوابمو بیست و هشت سال داد و باره دیگه که سعی کردم بچگانه تر بزمن ، داد هیجده .. وقتی دیگه پشیمون شدم و خواستم بگم سنمو اشتباه زدم و پونزده سالمه .. دیدم اینجا رمانای دخترای پونزده ساله رو نمی خونن.. دیدم واقعا طرفدار نداره. هر شب به این دروغم فکر می کنم. گاهی هم

با خودم می گم چرا این همه مردم دروغ می گن و عین خیالشون نیست . اون وقت من باید به خاطر جابجا کردن عدد پنج با هشت از غصه نفسم بگیره..

واسه همینه مدام بهت می گم بچه ام.. من یه دروغگوئه بی شرف و بی احساسم. کاش واژه ای مثل نامرد برای خانوما هم بود تا به من نسبت داده بشه.

انگار وقتی اعتراف کردم سبک شدم. بعد این باید کم کم به فاطمه و بقیه اونایی که دوستم بودن سن واقعیمو می گفتم. مدتی طول کشید. سلمان پیام فرستاد. پیامی که ممکن بود حالمو بد یا خوب کنه. بازش کردم :

- تو داری به فرهنگ مردم کشورت کمک می کنی و در واقع بهشون خدمت می کنی. این کاریه که داری انجام می دی و بخاطرش یه دروغ مصلحتی گفتمی ، این مشکلی نداره. این که خودت پشیمونی خدا داره می بینه و صدای دلتو می شنوه ، مطمئن باش خدای مهربون ازت گذشته. تو بچه نیستی ، اصلاً اینطور نیست ، لااقل من اینو فهمیدم . بی شرف بی احساس به اون اختلاس گرا می گن ، به کسایی که چشمشون دنبال ناموس مردمه می گن ، به اونایی می گن که احساس یه نفرو با کلک از هم می پاشونن و ... بنظر من تو خیلی مردی ، واژه بامعرفت حقه. دیگه بهش فکر نکنن ، خدا بخشیدت قطعاً.

لبخند ملیحی زدم و احساس آرامش کردم. حس کردم واقعا خدا منو بخشیده ولی هنوز خیالم راحت نبود. احساسم بازم فوران کرده بود و باعث شده بود بغض بگیره :

- مرسی .. حرفات آرومم می کنه. اینقد به خدا اصرار می کنم تا بلاخره منو ببخشه. گرچه حس می کنم منو بخشیده . ولی تو چی؟ بخشیدی؟

- بخشش من واست مهمه ؟ تو که گفتمی احساسی بهم نداری

اگه این جوری در مورد فکر می کرد که ظلم بود. من دوسش داشتم. نوشتم :

- نگفتم احساسی بهت ندارم . احساس من به تو یه رده پایین تر از خانواده امه . من دوستت دارم ولی نه در اون حدی که بقیه مردم از دوست داشتن حرف می زنن . فقط می دونم خیلی خیلی دوستت دارم چون نگرانت می شم .. چون برام مهمی . کارات برام مهمه .. حرفات برام مهمه . نظرت درباره همه کس و همه چیز برام مهمه و مهم تر از همه اینه که با ناراحتیه تو ناراحت می شم. پس چرا بخششت واسم مهم نباشه؟ وقتی رو پای کناریم لگد می کنم بخشش اون غریبه برام مهمه . اون وقت بخشیدن تو که دوستت دارم مهم نباشه؟

دیگه اون قدرام قلبم از سنگ نیست.

- بازم خوبه که این حرفاتو بهم زدی و شنیدم ، باعث شد آروم بشم. تو دروغی به من نگفتمی که بخوام ببخشم ، از همون اول گفتمی پونزده سالته ، از همون اول صداقت داشتی و صادق بودی.

شوکه شدم. واقعا؟ من سن واقعیمو گفتم؟ پس چرا یادم نیست؟ نکنه سلمان اینو می گه تا از عذاب من کم بشه؟ نمی دونم هر چی هست خیلی شادم کرده. یعنی تا به حال بهش دروغ نگفتم. ذوق کردم و با خنده ای که از ته دلم بود، نوشتم:

- یادم نیست بهت گفته باشم پونزده سالمه. راست می گی؟ شایدم بازم الزایمر گرفتم. وای چقدر خوب.. چه خوب که از اول راستشو بهت گفته بودم و یادم رفته بود. وای خدایا ممنونم.. نجاتم دادی. هر روز فکر می کردم چه جوری باید سن واقعیمو بهت بگم.. وای چه خوب! حس می کنم سبک تر شدم. وقت پروازه. دلم می خواست از شادی جیغ بکشم. خواهر جون رفته بود کلاس و من تو اتاق تنها بودم. با صدای بلند خندیدم. سلمان نوشت:

- خوشحالم که خوشحالی. از اینم خوشحالم که انقدر صداقت داری و پاکی، هیچوقت نمی دارم هیچ آدمی به این درستیت لطمه بزنه.

جمله اش خیلی قشنگ بود. همه انرژی بیش فعالیم رفت و آرامشی قشنگ جایگزینش شد. هیچ وقت نمی داره کسی اذیتم کنه. همیشه مراقبمه. من از همسر همینو می خواستم. نوشتم:

- مرسی. بازم مرسی! خیلی خیلی مرسی. بهم قوت قلب دادی.

برای نوشتن ادامه رمان به دونستن احساس سلمان برای بهتر کردن قلمم نیاز داشتم. ازش پرسیدم که شب اولی که اومده بود تو چت، از چی ناراحت بود. نوشت:

- من کلاً وقتی می بینم دو نفر که با هم؛ پای هم وای نمی ایستن و یکیشون یه کاری می کنه که جدایی پیش میاد، دلم می گیره. اون موقع دلم گرفته بود و گفتم پیام از بچه های انجمن تو چت بپرسم، پرسیدم بعدش فقط تو جواب درست و حسابی و منطقی دادی. موقعی که اومدم خصوصی هیچ نظری بهت نداشتم، فقط خواستم حرف بزنیم در مورد مسائل مختلف، چون منطقی هستی و خوش اخلاق. بعدش که دیدم معیارهای یه دختر که می تونه به پای حرفش بمونه و عمل کنه رو داری، بهت علاقه مند شدم و البته خدا خواست که مهر تو رو به دفعه به دلم انداخت. بعدشم که تا همین الان...

از ذوق و خنده و کیف نمی دونستم باید چیکار کنم. فقط می خندیدم. نوشتم:

- وای.. فکر کنم اگه یکم دیگه بخندم سرخ می شم. خب من اینو کپی می کنم به دردم می خوره. ازین تعریف کن که چه چیزی شنیدی یا مثلاً واسه دوستت مشکلی پیش اومده بود که دلت ازین نامردی دو طرف یه مسئله عاشقانه پر بود؟ کسی به کسی شکست عشقی رو تحمیل کرده بود که تو همچین سوالی پرسیدی؟

حس یه خبرنگار رو داشتم. میکروفن رو بردم و دادم دست سلمان. سلمان پیام فرستاد:

- از کدوماش بگم ؟ چند تاشو بگم ؟ از رفیق صمیمیم می گم. تقریباً چهار سال با هم بودن ، تو اوج عاشقی پسر خاله دختره اومد خواستگاریش و ازدواج کرد و رفت.

اوه .. آه خدا خودت یه کاری کن دوست صمیمیش خوشبخت شه. نوشتیم :

-اینارو نگو .. دلمون می گیره.همونی رو بگو که باعث شد همچین سوالی به ذهنت برسه.دقیقا همون شب چه کسی چه چیزی رو برات تعریف کرد.یا یاد کدوم دل شکستگی دوستت افتادی ؟

سلمان - اون شب بازم کابوس خ*ی*ا*ن*ت و جدایی اومده بود سراغم ، فکرم خیلی مشغول این جدایی بود. گفتم پیام از دخترای انجمن بپرسم واقعاً این دخترا چی می خوان و چرا این طوری می کنن.

دخترای خوب کم نیستن سلمان. اتفاقاً خیلی زیادن. باید گشت و قبل اینکه آلوده بشن پیداشون کرد. نوشتیم :

- کابوس یعنی خواب دیدی؟ کامل بگو دیگه ... هرچی بیشتر و کامل تر بدونم داستان رو می تونم جذاب تر بنویسم.

- کابوس که فقط واسه خواب نیست ، اعصاب خرابی ناراحتی اومده بود سراغم.داشت دیوونم می کرد که چرا تو این دنیا خ*ی*ا*ن*ت انقدر راحت شده و کسی پای کسی نمی مونه . شخص خاصی تو ذهنم نیومد ، وقتی به اجتماع فکر می کنم حالم گرفته می شه.یه جور حس ناامیدی ، بی حوصلگی و عصبانیت بهم دست می ده. ناامید از این که دختر خوب کمه و همون کمشم گیر من نمیداد ، چون اون دختر خوب فکر می کنه منم مثل بقیه و منو مقایسه می کنه ، همین باعث می شه منو قبول نکنه.بی حوصله از دنیای بیهوده.عصبانی بخاطر اون پسرای بی غیرتی که به راحتی با احساسات دختر بازی می کنن و بهشون وعده وعید الکی می دن و آخر دختره رو با حال خراب و یا کلاً خراب ول می کنن.

درد سلمان فقط خودش نبود. درد یه جامعه که نه .. درد یه دنیا بود ، واسه همینه که نا امید بود و نمی خندید. روح سلمان خیلی بزرگ بود که جای مشکل خودش به مشکل همه مردم فکر می کرد و ناراحت و خسته می شد. چقدر خوب که حالا که برام از دردش گفت سبک تر شده. حالا منم می دونم از چی ناراحته.

ظهر جمعه از خواب بیدار شدم. چون شب قبلش با سلمان حرف می زدیم نتونستیم بخوابیم. منم طبق معمول که خوابم کم باشه تا هر وقت سیر بشم می خوابم. ساعت رو نگاه کردم. چهار بعد از ظهر بود. استرس گرفتم. هنوز نه چیزی خورده بودم نه حموم رفته بودم. تند درسامو خوندم و رفتم حموم و بعدش یه چیزی خوردم.ساعت ده شب بود که لپ تاپ رو روشن کردم و رفتم تو انجمن. خواستم برم به سلمان سلام بدم که دیدم تو چته. منم رفتم تو چت و سلام کردم و شروع کردم به چت کردن. نمی دونستم باید بهش سلام کنم یا نه. من کلا به پسرا سلام نمی کردم اون وقت پیام یهویی به پسری که بقیه فکر می کنن نمی شناسمش سلام کنم؟ نمی دونم. بذار ببینیم چی

می شه. یهو آقای قهوه ای (اسمش رو نمی برم) رو دیدم. دفعه قبل گفته بود خواهرش رفته تو کما. بهش امید داده بودیم که دلش با خدا باشه و بالاخره خواهرش به هوش میاد. ازش پرسیدم :

- آقای قهوه ای خواهرتون خوب شد؟

جواب داد : نه همون طوره. تو چرا باز داری اینطوری حرف می زنی؟ مگه قرار نشد این طوری صحبت نکنی؟

چرا سلمان از چت رفته بود؟ نمی دونم. نوشتم :

- چون یه نفر بهم گفته با پسرا رسمی حرف بزنم.

انگار خیلی به خاطر خواهرش ناراحت بود چون نوشت :

- پوف . باشه

یهو یادم اومد به سلمان سلام نکردم. رفتم تو جعبه پیام ها. شاید پیام داده بود و من ندیده بودم که دیدم درسته.

دو تا پیام پشت هم فرستاده بود :

سلمان - این جایی؟

سلمان - سلام خوبی ؟ کجایی پس ؟

خودمو نباختم و با انرژی نوشتم:

- سلام.خوبم . تو خوبی؟ ببخشید از صبح تا حالا آنلاین نشدم . جمعه ات خوب بود؟

- مهم نیست .شب خوش

وای به من اگه باعث ناراحتیش شده باشم. آخر ای کاش اصلا قهوه ای اونجا نبود. کاش حواسم بود و پیامشو می دیدم. کاش مثل یه دختر خوب اول بهش سلام می کردم. ولی الان وقت "ای کاش" نیست. باید اشتباهمو جبران کنم اما چه جوری؟ به همین زودی معذرت بخوام؟ خب چه عیبی داره؟ توهم مثل سلمان شجاع باش و اشتباهتو بپذیر. مگه قرار نبود چیزای خوبو ازش یاد بگیری؟ پس از خودش شروع کن و زود معذرت بخواه. با گردن کج شده و لب و لوجه آویزون قبول کردم. همین که دستم رفت سمت کیبورد همه چی از یادم رفت و نوشتم:

- چی شده؟ از من ناراحتی؟ به خاطر پرسیدن حال خواهر قهوه ای ناراحت شدی؟

دستم رفت سمت ارسال ولی عقب کشیدمش. سلمان غیرتیه .. پس ازین به بعد باید عادت کنم که اول اسمای

آقایون پسوند آقا اضافه کنم. لبخند زدم و نوشتم :

- چی شده؟ از من ناراحتی؟ به خاطر پرسیدن حال خواهر آقای قهوه ای ناراحت شدی؟

و فرستادم. خدا خدا می کردم بتونم زود از دلش در بیارم چون طاقت یه لحظه ناراحتیش رو نداشتم. جواب نمی داد. شاید داشت تایپ می کرد و من صبرم سر رسیده بود. اگه ناراحت بود باید می گفت از چی ناراحته تا با هم حلش کنیم. ولی اگه منم جاش باشم نمی گم از چی ناراحتم. خب من حق دارم چون دخترم. ناز دخترا رو باید کشید. وجدانم بهم نهیب زد "تو حق رو مشخص نمی کنی نسترن. مخصوصا وقتی یه طرف قضیه خودت باشی" پوفی کشیدم و نوشتم:

– آره؟ اگه ناراحتی خب بگو چرا. من که غیب گو نیستم از کجا بدونم. اگه به خاطر اونه بگو تا عذرخواهی کنم. چون حق با توه ... اگه نگی عذرخواهی نمی کنما.

سلمان – از صبح تا الان نبودی، بدون این که در جریانم بذاری. الانم که تو پت بودی قبل اینکه به من سلام بدی. بیخیال، مهم نیست

مهمه سلمان. این خیلی مهمه. شاید الان تنها چیزی که تو زندگیم بخوام بهش توجه کنم ناراحتیه خودت باشه. چه مقصرش من باشم و چه نباشم. ولی باز حرف دلمو ننوشتم:

– از صبح اصلا لپ تایو باز نکردم که پیام خبر بدم. داشتم می اومدم بهت سلام کنم که دیدم تو چتی. وقتی اومدم دیدم ضایعش اول به تو سلام کنم. بخشیده شدم؟

آره می دونم یکم زیادی توقع دارم. خدا کنه منو ببخشه. ولی ای کاش زودتر این بحث تموم بشه. ناراحتیه من به درک. خودش..

سلمان – هه. بدترش کردی. بی خیال. حوصله ندارم، اعصابم خورده. شب خوش

کم کم داشتم به "شب بخیر" حساس می شدم. آخه چرا با این دو کلمه قشنگ می خواد شبنمو خراب کنه؟ من با ذوق اومدم پشت لپ تاپ ولی.. "ناشکری نکن نسترن" از این وجدان دیکتاتور حرصم گرفت و گفتم "چشم خانوم معلم. من نمی خوام بره ولی از طرفی ام نمی خوام ناز بکشم. تا بدونه اگه مشکلی هست باید حلش کنیم. نه که اونقدر از کنارش رد بشیم تا فراموش بشه. مشکلات رو هم تلنبار می شن و من اینو نمی خوام." آهی کشیدم.

– باز کجات درد می کنه؟

به زور و برای اینکه چیزی متوجه نشه لبخند زدم. تو چشمای سبز و طوسیش نگاه کردم:

حتما باید جاییم درد بکنه؟ نه چیزی نیست خواهرجون

"آهانی" گفت و چشم ازم گرفت. انگشتم رفتن سمت کیبورد و بی اراده نوشتن:

– باشه هر جور راحتی. شبت بخیر بی اعصاب خان.

صفحه رو بستمو دستای سردمو گذاشتم رو پیشونی داغم. نمی دونم چرا کله ام داغ می کرد. دعا می کردم که پیام بده .. اگه نمی داد امشب راحت نمی خوابیدم. یکی از مزایای موهای کوتاه این بود که می تونستم انگشتمو فرو کنم توش و کاری کنم سرم هوا بخوره. ولی اگه موهام بلند بود بالای سرم می بستمش و اون جوری کمتر سرم داغ می شد. اه .. ببین برای این که فکرش از ذهنم بره بیرون به چه چیزای مسخره ای فکر می کردم. سرمو بالا گرفتم . پیام داشتم. بازش کردم. خودش بود. لبخند زدم و خندمیش :

- متاسفم برات. فکر نمی کردم انقدر بی خیال باشی. خوب شد ثابت شد بهم ، البته متاسفم برا خودم.

آه خدا .. ولی همین که پیام داد جای شکر داره. نوشتم :

- سلمان به این می دونی چی می گن؟ یه خورده خودتو بذار جای من .من خودمو گذاشتم جای تو و دیدم خیلی خیلی خیلی مقصرم.و معذرتم خواستم.دوبارم ازت عذرخواستم. گرچه غیر مستقیم. چون من دخترم . اگه خودتو می داشتی جای من شاید متوجه می شدی که اگه بیشتر ازین اصرار کنم ، هم ارزشم میاد پایین و هم غرورم . من تا به حال این قدر زود از کارم پشیمون نشدم و عذرخواهی نکردم .تو داری تغییرم می دی. حتما باید تا خود صبح نازتو بکشم؟به چه زبونی بگم من ازت معذرت می خوام آقا سلمان؟ بگم ببخشید سلمان جان من اشتباه کردم خوبه؟

- تو ارزشت پیش من نمیاد پایین ، مگه قرار نشد غرورمونو بزاریم کنار ؟ حالا حرف از غرور می زنی . از صبح تا الان تو حالت افسردگیم ، حتی بهم پی ام ندادی که بهم بگی.

الانم اومدی می گی زشته به من اول سلام بدی تو چت ؟ کجاش زشته ؟ من گفتم به خواهرت در مورد بگو گفتمی نمی تونم و دلیلش گفتمی و قبول کردم ، حالام میای اینطوری کنی

تازه داشتم به خاطر عذرخواهیم حس سبکی می کردم که یه گ*ن*ا*ه دیگه اضافه شد. حق با سلما نه .. چرا فکر کردم زشته؟ ولی خودم چی؟ پیام یهویی بگم با یکی تو انجمن دوست شدم که از قضا همین الان تو چته؟ منی که با پسرا صمیمی نبودم و نشدم. به هر حال باید از دلش در می اوردم. نوشتم :

- واسه همینه که دارم عوض می شم ... دارم تغییر می کنم و خودمم همینو می خوام . واسه این که نتونستم پی ام بدم معذرت می خوام... اصلا من تونستم نگاه دالود پیام که بهت پیام بدم؟ حق داری ولی به من حق بده خب .. از صبح تا حالا اصلا وقت آزاد نداشتم. من گوشی ندارم که یه لحظه پیام پیام بدم برم... فقط لپ تاپمو دارم.باشه .. ازین جهت حق با توه. چشم سرورم.

- بهت می گم اعصابم خورده حوصله ندارم ، بعد می گی هر جور راحتی. خودتو بزار جای من ، اگه کسی که دوسش داری بهت اینطوری بگه چه حالی بهت دست می ده ؟ کاری نکن بری تو لیست سیاه قلبم و باهات سرد بشم.

خودمو گذاشتم جاش.. خورد می شدم. هر لحظه شرمنده تر می شدم. اما نوشتم :

- خب . سرد شدی منم سرد شدم..باید بیشتر اصرار می کردم؟ تو بگو باید بیشتر حرف می زدم؟

خدایا کاری کن این حس شرم زود تر تموم شه. بهم جرئت بده که بتونم جبران کنم.انگار دارم بدترش می کنم.جواب داد :

- انتظار همچین جوابیو نداشتم ، اگه دوست داشتن به این می گن پس لعنت به هر چی دوست داشتنه . من سرد نشدم ناراحت بودم ، اگر سرد بشم این تویی که باید ازم دلجویی کنی نه این که نمک رو زخمم بیاشی.هر طور شده باید منو در جریان می داشتی.

از ته قلبم آه کشیدم. خواهرجون برگشتو با اخم نگاهم کرد :

- مطمئنی چیزی نشده؟

به مانیتور نگاه کرد. شانس آوردم که به خودش زحمت خوندن پیام سلمانو نداد. خندیدم :

- دوستم مشکل داره و ناراحته .. ناراحتم.

دروغ نگفته بودم. بازم "آهانی" گفت و روشو ازم گرفت. انگار مشکوک شده بود . نفس عمیقی کشیدم. دستام سرد تر و سرم داغ تر می شد. آره ، لعنت به من که تحمل همچین بحث کوچیکی رو ندارم. من سنم کمه .. باید بیشتر از این احساس های شرم آور داشته باشم که قوی بشم. درسته ، من دوست داشتن رو بلد نیستم و دارم به همین دلیل سلمانو آزار می دم. لعنت به دوست داشتنه من.لبخند تلخی زدم و نوشتم :

- لعنت به دوست داشتنه من؟ باشه جوابمو گرفتم .خیلی خوب جوابمو دادی

- نگفتم لعنت به دوست داشتن تو.گفتم اگه دوست داشتن اینطوریه که اگه یه نفر ناراحت بود طرف مقابل بگه سرده پس بذار منم باهاش سرد باشم ، پس لعنت به این دوست داشتن.تو گفتی ناراحتیم واست مهمه ، اما رو زخمم نمک پاشیدی . انتظار همچین رفتاریو از تویی که دوست دارم نداشتم.

حرفاش منطقی بود ولی آرومم نکرد. حداقل من باید آرومش می کردم . نوشتم :

- باشه . به جای از بین بردن ناراحتیت بیشتر اذیتت کردم. ببخشید که باعث ناراحتیت شدم.معذرت می خوام سلمان.ولی اینکه باید بهت خبر بدم زوره . تو از شرایط من خبر داری؟

- نسترن اگه واقعا منو دوست داشته باشی پس نباید این رفتارازت سر بزنه.من تو عمل بهت ثابت می کنم که همه چیز تو واسم مهمه ، اما تو به ناراحتیم توجهی نکردی فقط گفتی هر جور راحتی . یه بار که ناراحت بودی منم بهت می گم هر جور راحتی تا بفهمی الان چه حسی دارم.

می خواد تلافی کنه؟ آه من طاقتشو دارم. چون حقمه ولی مگه نمی گن باید ببخشید و تلافی نکرد؟ من حرفی نمی زنم. اگه این باعث می شه دلش خنک بشه باشه.شاید دوست داشتنه من در اون حدی نیست که به فکرم برسه

هرطوری که هست باید بهش خبر بدم دیر میام. بلند شدم و از اتاق رفتم بیرون. می خواستم صورتمو آب بزنم. چند بار آب سرد به صورتم زدم و برگشتم به اتاق. خواهرجونم انگار تو حیاط بود چون با من رسید تو اتاقمون. دست سردشو گذاشت زیر لباسم. آه دوباره .. لبمو گاز گرفتم:

- آیی خواهرجون .. بیا معامله کنیم

دست نگه داشت و با تعجب گفت :

- معامله؟

- آخ آره. اول دستتو از رو کمرم بردار تا بهت بگم

دست سردشو رو کمرم کشید و تو لحظه آخری که دستش رو کمرم بود سرما رو بهم القا کرد . با ناراحتی نگاهش کردم و لبخند شیطانی ای زد.گفتم :

- تو دستتو بذار رو گردنم و پیشونیم و من اجازه می دم پاتو بذاری بین پاهام تا گرم شه

خندید :

- ولی الان من سردم نیست که نیازی بهت داشته باشه

حوصلم سر رفت. می خواستم جواب سلمانو بدم. انگار دلش برام سوخت . گفت :

- باشه .. سر تو بیار

چشمامو بستم و سرمو به طرفش خم کردم. دستشو گذاشت پس گردنم . سرماش آرومم کرد.

- خوبه؟

- آره .. دیگه دستت گرم شد بدردم نمی خوره. برو

خندید : پررو

لبخند مصنوعی زدمو صفحه پیامو باز کردم.نوشتیم :

- ازت خواستم منو ببخشی .اظهار پشیمونی کردم .حالا این لطف و کرمتمو می رسونه که بخوای تلافی کنی . باشه حتما کارم خیلی بد بوده که نمی ببخشی و می خوای تلافی کنی...هه .. تنبیه !!! قبوله.

- چه خوب ، بعد بیست دقیقه جواب دادی

ای بابا حالا بیا این گندتو درست کن. چقدر من خرابکارم.نوشتیم:

- خود تو چند روز پیش موقعی که ناراحت شدی چهار ساعت جوابمو ندادی. اون موقع من داشتم دق می کردم. حرفی نزدم چون می دونستم ناراحتی. حالا حتی بیست دقیقه ام نه... پونزده دقیقه حق فکر ندارم؟ دادگاه عدالت تو اینه؟ رای به خودت؟

- من تکیه گاهم باده که افتادم از پا

که گیر کردم توی این حل معما

من زندگیمو تو مسیر هیچ بستم

از این مسیره سنگیه پر پیچ خستم

قبل تو من از خاطراتم دل بریدم

دارم تقاص پوچی دنیارو می دم

احساس بدتری پیدا کردم. مقصر این حالش منم .. من که می خوام جبران کنم پس چرا درست نمی شه؟ نوشتم :

- می فهمم حالتو سلمان . حالا که منم مثل تو شدم حالتو خوب می فهمم . تبریک می گم نیازی به تلافی نیست. ولی بازم معذرت می خوام . ببخشید آقایی که هی باید نازشو بکشم. بخشیدی ؟

- باشه من نمی خوام نازمو بکشی ، می خوام درکم کنی

آه خداجونم شکرت . حالا می تونم بخندم. می تونم بخندونمش. نوشتم:

- مطمئن باشم؟ می دونم.. حق شوخی ام ندارم تا دلت از گرفتگی در آد؟

- هندزفری تو گوشمه ، دارم آهنگ بهنام صفوی - چه حال خوبیه رو گوش می دم . اصلاً نمی تونی درکم کنی که چقدر دلم شکست با اون حرفای اولت.

من چه گناهی کردم که تو منو دوست داری؟ منی که شاید قدر احساساتو ندونم. بغض کردم. نوشتم:

- چیکار کنم بهت ثابت بشه حالتو درک می کنم؟ کاش می شد بغض رو کتبی کرد و فرستاد.. اصلاً بغض من به درک. چه به درد تو می خوره؟ کاش می تونستم چیزی بگم تا آروم شی.. تا به حال با کسی که از من ناراحته جوری حرف نزدم که آروم شه . فقط می تونم بگم پشیمونم.

- خودتو اذیت نکن ، نمی گم تو بدی ، رسم زمونست. گلم بغض نکن ، پشیمونیتو می پذیرم . فقط جواب این سوالمو بده :اگه من سرد بشم توام سرد می شی ؟ هیچ تلاشی واسه حفظ رابطه نمی کنی ؟

نمی دونم چرا هروقت بابا بهم می گفت گریه نکن بیشتر گریه ام می گرفت. آها .. چون بابا از گریه ام ناراحت می شد و من چون می دونستم ناراحت می شه بیشتر اشکام می ریختن. حالا سلمانم همین طور شده بود. هر وقت

می گفت گریه نکنم بیشتر گریه می کردم. شایدم به خاطر حس قشنگی بود که بهم می داد. دوست داشتم تمام روز رو براش گریه کنم و بهم بگه اشک نریزم. این دوست داشتنه. من دوسش دارم. اونم خیلی زیاده. حالا دیگه جواب سوالشو خوب می دونستم. نوشتم :

- اینقدر بچه و بی منطقم؟ همه جوانبو در نظر می گیرم.. من اشتباه می کنم. اونم خیلی زیاده. تو ام مثل همه آدمای دیگه می تونی اشتباه کنی. نه. سرد نمی شم. فقط در صورتی که خودت بخوای رابطه تموم شه. همین. اون زمانه که اصراری نمی کنم. من آدمی نیستم بدون جواب یهو بذارم برم.

از جوابم مطمئن بودم. فقط در صورتی می رفتم که خودش منو نخواه. توی چت باکس دخترا صدام می کردن. یکیشون کارم داشت. لینک رمانمو بهش دادم و مجبور شدم با همشون سلام و احوالپرسی کنم. رفتم و جعبه پیاممو چک کردم. جواب داده بود :

- من خودم بخوام توام تمومش می کنی؟ هه. بی خیال، دلم پیش کی رفته. برو چت خوش باش، من همش غمگینم. شب بخیر

قرمز شدن نوک بینیم رو متوجه شدم. این یعنی آماده گریه ام. جمله تو بدرد " لای جرز دیوار می خوری اگه امشب سلمان غمگین باشه " تو ذهنم ثبت شد. بازم دو واژه زیبای شب بخیر که به جای خوشحال کردنم همه انرژیمو ازم می گرفتن. "من همش غمگینم" این جمله بدجوری اذیتم می کرد. باعث می شد احساس پوچی کنم. بیچاره سلمان که دلش پیش منه. من که گفته بودم لایقش نیستم. چیز بدی گفته بودم؟ چرا ناراحت شد؟! نوشتم :

- وقتی تو دیگه نخوای ادامه بدیم.. من باید چیکار کنم؟ اگه من یه روز خواستم برم (که هیچ وقت همچین چیزی نمی شه .. تا زمانی که خودت بخوای) تو چیکار می کنی؟ تو رو خدا برو یکم فکر کن. آب خنک از یخچال بخور. آرومت می کنه. الان من هرچی می گم منظور بد می گیری. خواهش می کنم. لطفا سلمان.

رفتم جواب دخترا رو تو چت دادم. در جواب احوالپرسیشون گفته بودم حالم خوب نیست.. حالا باید می گفتم یکی از دوستای نزدیکم ازم ناراحته. پیام سلمانو دیدم. بازش کردم :

- از چت بیا بیرون لطفاً، دیگه نبینم وارد گفتگو شدی، از دخترا خداحافظی کن واسه همیشه از چت. واسه همیشه؟ واسه ی همیشه نرم چت؟ من چت رو دوست دارم. الان عصبانیه.. باید دلیلشو بپرسم :

- چرا؟

- از فضای چت خوشم نمیاد

من نمی خوام دوستامو توی چت از دست بدم. با ناراحتی نوشتم :

- اون جا دخترا و پسرا باهم دل و قلوه نمیدن. مشکلاشونو حل می کنن. هیچ کسم به اون یکی نظر بد نداره. همه خواهر و برادریم. من اونجا خواهر دارم سلمان

- اشکال نداره ، فقط با همه پسرا رسمی حرف می زنی. من بخشیدمت ، ولی دیگه حرف از اون روزی نزن که بخوایم جدا بشیم ، جدایی بین ما وجود نداره. توام ببخش اگه اذیتت کردم.

وای یعنی تموم شد؟ خدایا شکرت. الان می شه که سلمان بخنده؟ ممنون خدا. همه چی تموم شد. نوشتیم :

- آه خدایا شکرت. شکرت خدا. تموم شد. مرسی. چشم. با همه پسرا رسمی. بخشیدم

من از اول ازش ناراحت نبودم ولی نمی دونم چرا نوشتیم "بخشیدم"! نوشت :

- غرور تم به طور کامل در مقابل من می ذاری کنار. همون طوری که من گذاشتم کنار کامل.

خواستم بنویسم "چشم" ولی نتونستم. از الان قبول کرده بودم ولی چون دوست نداشتم باهام با این لحن حرف بزنه شرط گذاشتم :

- به یه شرط. اینکه دیگه باهام این جور حرف نزن. چون اذیت می کنه .. مگه در مواقع ضروری

خندیدم. "مگه در مواقع ضروری" یعنی این که من گاهی این جور حرف زدند دوست دارم. عجب آدمی بودما. جواب داد :

- چشم. توام دیگه باهام اینطوری حرف نزن ، حس مهم نبودن بهم دست می ده

تو همیشه مهمی سلمان. با شادی نوشتیم :

- چشم

- دیشب ساعت چند خوابیدی که الان خوابت میاد؟

به اونایی که دوستشون داشتم نمی تونستم دروغ بگم. باباهم که رو شاخشون بود. گردنمو کج کردم با لب و لوجه آویزون گفتم :

- یک و نیم

اخم کرد ولی نه اون جور که می خواست دعوا می کنه. چشماش درشت شدن :

- تو مدرسه می ری ، الانم تابستون نیست. ازین به بعد زود می خوابی

لبخند زدم :

- باشه زود می خوابم.

رفتم تو اتاقم. درسم تموم شده بود و حالا نوبت عشق و حالم بود. انجمن رو باز کردم و به سلمان سلام دادم. بعد صحبت های عادی مون نوشت :

- نسترن سه تا سوال ، سه تا خواسته دارم. هر کدوم رو با شمارش می نویسم با همون شمارش جوابمو بده باشه ؟
واسه همشون بدجوری کنجکاو شده بودم. من عاشق این بودم که ازم سوال بپرسن . پس دیگه سوالای سلمان
چقدر می تونست ذوق زده ام کنه ! خواستم جواب بدم که مامان صدام کرد :

- نسترن ، مامان بیا اینجا.. اینو برام نگه دار

- الان میام مامان . الان .. صبر کن

می دونست "الان" های من یعنی پنج دقیقه. جیغ کشید :

- الان بیا

تند تند نوشتم :

- اگه فوریه که روچشمم الان جواب می دم. ولی اگه می تونی صبر کنی ، صبر کن.

- همینا رو جواب بده ، بعد برو ، ممنون. سوالا چهار تاست.

1 - دوسم داری یا فقط وابستگیه ؟

2 - از صد درصد چند درصد بهم اعتماد داری ؟

3 - فکر جدایی اومده سرت تا الان ؟

4 - از نظر تو من فرق دارم با بقیه ؟ تو چه لحاظایی ؟ نام ببر

خواسته :

1 - به حرفام گوش بده و لج نکن

2 - احساساتو به زبون بیار ، قبلنم گفتم من سواستفاده نمی کنم

3 - یه عکس خانوادگی از کل خانوادهت واسم بفرست

به فکر فرو رفتم. برای نوشتن جواب ها به وقت و تمرکز نیاز داشتم. دلم پیش مامان بود... کدوم یکیشون؟ کار
مامان فقط سه دقیقه طول می کشید. دویدم از اتاق بیرون و مامانو پشت اوپن آشپزخونه دیدم. پشت قابلمه رویی

ایستاده بود و یه نایلون شیرمحلّی کنارش بود. اخم داشت ولی همین که منو دید که به سرعت از اتاق اومدم بیرون انگار منو بخشید و گره اخمش وا شد. به قابلمه اشاره کرد :

- گوشه پلاستیک رو نگه دار تا شیر نریزه

- اهوم ... باشه

این کار نیاز به صبر و حوصله داشت اما برای منی که یه نفر منتظر جوابم بود که از قضا از دیر کردن بدش می اومد حوصله ای نمی تونست بمونه. سره جام مدام این پا و اون پا می کردم. توجه مامان بهم جلب شد :

- دستشویی داری؟

لبخندی ظاهری زدم :

- دشویی ندارم .. عجله دارم.

متفکرانه یه نگاه بهم انداخت و سر پلاستیک رو که شیر داشت ازش تو قابلمه می ریخت از دستم گرفت :

- برو به کارت برس

ای بابا .. هرکاری می کنم همه رو راضی نگه دارم نمی شه. همه ازم به هر دلیلی ناراحت می شن. خونسردیمو حفظ کردم. یه راه هست واسه اینکه ناز نکشم. جدی شدم :

- اگه کارم از کمک به تو مهم تر بود نمی اومدم.. ولی کمک به تو خیلی مهمه. اگه اومدم پس تا تهش می مونم.

منم اخم کوچیکی کردم :

- مامان جان من اومدم کمک کنم. می دی؟

سر کیسه رو داد بهم و با کمک هم همشو ریختم تو قبلمه. اونقدر حرفای خنده دار زدم که بالا خره خندید و با یه "مرسی دخترم" منو به اتاقم راهی کرد. با آرامش اومدم تو اتاق و همین که در رو بستم دویدم سمت لپ تاپ و به سرعت نور تایپ کردم :

- خخ باشه.. ده تا هم می پرسیدی جواب می دادم.

1 - دوسم داری یا فقط وابستگیه ؟ به کسی وابسته نیستم. دوستت دارم

2 - از صد درصد چند درصد بهم اعتماد داری ؟ شصت و پنج درصد

3 - فکر جدایی اومده سرت تا الان ؟ نه

4 - از نظر تو من فرق دارم با بقیه ؟ تو چه لحاظایی ؟ نام ببر. آره خیلی فرق داری.. حتی حرف زدنت از همون اول باهمه پسرا فرق داشت. نشون دادی مَرَدی. یکم زورگویی خخ

مهربونی . غرور تو کنار گذاشتی . خواسته هاتو بی در رو بایستی می گی و این بهم جرئت می ده که منم همین جوری باشم. بازم مهربونی. دلت با خداست و اولین نفری هستی بعد مادرم که کاری کرد بازم نماز بخونم . ایمانت و نحوه بیان احساسات فرق داره .. سیاست داری (که سیاست رو دوست دارم)
- ممنون بابت تعریفات.

یکم با هم حرف زدیم و قانعم کرد که یه عکس خانوادگی براش بفرستم. قرار شد که منم هر سوالی تو ذهنمه ازش بپرسم. در اتاق باز شد و خواهر جون با خنده اومد تو :

- سلام

نگاهش کردم :

- سلام. خوب بود؟

خندید :

- آره مثل همیشه کلی تو کلاس خندیدیم

لبخند زد و به نوشتن مشغول شدم. گلوشو صاف کرد و یهو گفت :

- کارام که تموم شد فیلم ببینیم.

شوکه شدم. چی باید می گفتم؟ گردنمو کج کردم و مظلومانه گفتم :

- نه .. حوصله فیلم دیدن ندارم. باید پست رمانمو بذارم. بذاریمش یه وقت دیگه؟

اخم کرد :

- دفعه قبلم همینو گفتی. بعدا هم می تونی کاراتو انجام بدی.

لحنش عوض شد و با ذوق گفت :

- به بابا گفتم برامون پفک خرید.. با فصل جدید مردگان متحرک ببینیم. فقط فکر کنم بابا خیال داره یکیشو بخوره. برو که خودت می تونی از دستش بگیری

بدون حرکت به همون جایی که ایستاده بود نگاه می کردم. چه جواب قانع کننده ای می تونستم بیارم که فیلم نبینیم؟ این که حرف زدن با اونی که دوشش دارم برام مهم تره؟ رو به روم بشکن زد. صداش منو از این فکرا کشید بیرون :

- کجایی؟ نمی شنوی صدای بسته چیپسو؟ برو نجاتشون بده

اینو گفت و درحالی که داشت می خندید به طرف کمد لباس رفت. نباید حالم همین طور گرفته می موند. وگرنه باید بابتش جواب پس می دادم. کمی انرژی جمع کردم از اتاق اومدم بیرون. بسته پفک رو دست بابا دیدم. درحالی که روی زمین نشسته بود همراه خوردن؛ تلوزیون نگاه می کرد. با صدای بلند سلام کردم. یه لحظه برگشت نگاهم کرد و جواب داد و دوباره مشغول دیدن شد. رفتم جلو و با خنده گفتم :

- سهم مارو می خوری؟

چشماش خندید :

- دختره ی شیکمو ، سه تا خریدم. یکی من دوتا شما

اعتراض کردم :

- همش دوتا؟ تو همون ده دقیقه اول فیلم تموم می شه. من سهممو می خوام

بسته رو به خودش نزدیک تر کرد :

- نمی دم. بچه برو مال خودتو محکم نگه دار که مامانت نخوره

مامانو نگاه کردم. با خونسردی نگاهم کرد و بهم چشمک زد. خندیدم و رو به بابا گفتم :

- مامان ازین هله هوله ها نمی خوره. می دیش حالا؟

ابروهاشو انداخت بالا و نگاهشو به صفحه تلوزیون دوخت :

- نه

لبخند شیطانی ای زدم :

- اِ؟ پس باشه !

رفتم پشتش ایستادم و بی سر و صدا منتظر شدم. وقتی اخبار به خبر بد رو گفت و بابا به عمقش فرو رفت یهو بسته رو از دستش کشیدم و در رفتم.

به سختی برای سلمان توضیح دادم که باید برم. برای خودمم سخت بود. دوست داشتم باشم تا بیشتر باهم حرف بزنیم. مرورگر رو بستمو با اندوه روی فیلم کلیک کردم.

- نسترن؟

سرمو از روی میز برداشتم و زهرا رو دیدم . پرسید :

- خوابت میاد؟

گفتم : نه . دارم فکر می کنم.

- قیافه ات گیج می زنه

- گیج خودتی .. بذار فکر کنم

خندید : تو مارو نخور ، هرکاری خواستی بکن گل سرسبد

نتونستم خودمو کنترل کنم و سیاست به خرج بدم. خندیدم :

- خواهش می کنم بذار تمرکز کنم.کارم مهمه

خودشو بهم نزدیک کرد و خواست ببینه چی تو برگه ام نوشتم .

- انشائه؟ برام انشا می نویسی؟

دستمو روی نوشته هام گذاشتم و گفتم :

- تا چهارشنبه وقت هست. فردا تو کلاس می نویسم.

- باشه منم در ازاش برات کلوچه می خرم.

با خنده و تاسف سرمو به چپ و راست تگون دادم. گفت :

- من که می دونم کلوچه دوست داری. سرتو اینقدر تگون نده به قول خودت هرچی توشه یهو می پره.

رفت و تنهام گذاشت. سوالا کم کم اومدن تو ذهنم. من می شناختمش .. فقط چند تا سوال بود که ذهنمو مشغول

می کرد. یهو یه چیزی اومد تو ذهنم. من تا به حال بهش دروغ گفتم؟ در مورد سنم؟ آره گفتم. من همون اول

بهش گفتم هجده سالمه.. سلمان برای اینکه من ناراحت نشم برام نوشته بود "تو دروغی به من نگفتی که بخوام

بخشمت ، از همون اول گفتمی پونزده سالته ، از همون اول صداقت داشتی و صادق بودی." احساس شرمندگی می

کردم.

صفحه پیام های گذشته رو باز کردم و دیدم که نوشته بودم هجده سالمه. سلمان خیلی بزرگه. شخصیتش خیلی

بزرگ و محترمه. من واقعا خجالت می کشم. دلم براش تنگ شد.بهش سلام کردم و اونم به گرمی جوابمو داد. از

جوابش و وجودش انرژی گرفتم ولی بازم اون حس شرمندگی با شدت بیشتری برگشت. بهش گفتم که برای چی خجالت می کشم. گفتم که من از اون اول بهش دروغ گفتم و اون طوری وانمود کرد که انگار راستشو گفتم. بهم گفت که هرکاری می کنه تا ناراحت نباشم. با تمام وجود قدردان بودنش و دادن این حس خوب بهم شدم. ولی هرچی بیشتر اینا رو می گفت بیشتر گونه هام سرخ می شد. نوشتم :

- ممنونم ولی. هیچی بی خیال. خب من امروز تو مدرسه خیلی فکر کردم و چند تا سوال نوشتم. بگم؟

دعا می کردم مثل همیشه نباشه و این بار به این بی خیالی که گفتم توجه نکنه. ولی انگار از توجه این آقای مهربون به من کم نمی شد. چون نوشت :

- اول بگو ولی چی ؟

لبخند بی جونی زدم و با ناراحتی نوشتم :

- می خواستم جواب اون سوالمو بدونم. که من از اول بهت راستشو نگفتم. در مورد سنم.. حس شرم دارم. تو ناراحت نشدی؟

- یک انسان وقتی بزرگه که از خیلی چیزا چشم پوشی کنه و زود قضاوت نکنه. اول رابطه بود و خب توام مٹ بقیه باهام رفتار می کردی ، درکت می کنم. هیچ وقت در مقابل من احساس شرم نکن ، سلمان با بقیه متفاوته. حالا سوالاتو بپرس

خندیدم. خنده ای از روی شادی که کل عضلات صورتمو درگیر کرد. بیشتر از همیشه دلم می خواست ازش تشکر کنم. سلمان چیزی کم نداشت. عالی بود. با نهایت شادی نوشتم :

- مرسی آقای متفاوت. خیلی مرسی. خب .. چون فکر می کنم شناختمت، سوالایی که برام مهم بود و جوابش برام مهم تر رو نوشتم. اینم بگم هر جوابی دوست داشتی می تونی بدی. بله یا خیر یا هیچ کدام نداریم. خخ :

1- اگه یه روز خسته شدی مستقیم بهم می گی دیگه نمی خوام ادامه بدی؟

2- اگه خدایی نکرده. خدایی نکرده. خدایا منو ببخش ، برای مادرت اتفاقی مثل خدایی نکرده آلازم بیفته. من وظیفه دارم مراقبش باشم؟

زورم می کنی ؟ یا ازم می خوام از مادر مراقبت کنم؟

3- اگه هردو تو خونه باشیم. بعد یهو دوستت زنگ بزنه و برای شام خودشو دعوت کنه. باهام هماهنگ می کنی بعد قبول می کنی ؟ یا بدون مشورت و

پرسیدن ازم بهشون می گی بیان؟

4- دوست داری همسرت بیرون کار کنه یا نه؟

5- وقتی عصبانی یا ناراحتی چی آرومت می کنه؟ مثل اکثر آقایون می خوای تنها باشی یا همسرت کنارت باشه؟

6- آخرین حد عصبانیتت چیه؟ و چی می تونه در اون حد عصبانیت کنه؟ ممکنه موقع عصبانیت چیکار کنی؟ حرفایی می زنی که بعدش ازشون پشیمون بشی؟

7- به نظرت چه خطایی انجام بدم که منو بزنی؟ اصلاً می زنی؟ خخ با چی می زنی؟ دارطناب یا گیوتین؟
خخ خب اینا سوالات من بود.

با خنده مشتاقانه منتظر شدم جواب بده. چونه امو به مچ دستم تکیه دادم و به جعبه پیام خیره شدم تا همین که علامت قرمز رنگ "یک پیام جدید خوانده نشده" اومد با کله برم توش. بالاخره علامتش ظاهر شد. جیغ خفیفی کشیدم و یهو دستمو گذاشتم رو دهنم. خداروشکر خواهرجون هنوز خواب بود. بیچاره از خستگی بعدازظهر گرفت خوابید. از عکس العمل خودم خنده ام گرفت. با کله و عجله رفتم توش :

1 - تو اگه دختر مورد نظر من نبودی مطمئن باش همون اوایل دیگه باهات ادامه نمی دادم ، پس تا تهش باهاتم ، تهش مرگه که اونم فقط جسماً جدامون می کنه نه روحاً.

2 - وظیفه نداری ، تو اگه کمکش کنی در مرحله اول خدا می بیندت و زندگی خوبی برات در نظر می گیره ، در مرحله دوم تو بزرگی و لطف تو نشون می دی ، تصمیمش با خودته در نهایت.

3 - صددرصد باهات هماهنگ می کنم ، اگه هماهنگ نکنم پس احترام بینمون کم رنگ شده و من اصلاً اینو نمی خوام.

4 - من همسر خانه دار می خوام

5 - همسرم در کنارم باشه ، اونم کسی مثل تو که حرفات منطقی و آروم کنندست.

6 - گوش نکردن و توجه نکردن بهم می تونه عصبانیم کنه ، تمام سعیمو می کنم که چیزی تو عصبانیت نگم که بعدش پشیمون بشم (قطعاً پشیمونی داره)

7 - "حضرت محمد (ص) : هر مردی که به صورت همسرش سیلی بزند، خدا به فرشته مأمور دوزخ (مالک) دستور می دهد که در دوزخ هفتاد سیلی بر صورتش بزند. و هر مردی که دستش را بر موهای زن مسلمانی بگذارد (برای اذیت، موی سرش را بگیرد) در دوزخ دستش با میخ های آتشین کوبیده می شود." همسر من یه امانت از طرف خداست به من ، امانت دار بدی نیستی (اسم محمد اومد یادت نره صلوات بفرستی) اینم جوابای بنده. از شادی تو پوست خودم نمی گنجیدم. برای اولین بار دلم خواست بغلش کنم و فشارش بدم. من دوش داشتم. خیلی خیلی بیشتر از چیزی که فکر می کردم. سلمان منو آروم می کرد. منم ناخواسته حرفام براش آرامش

دهنده بود. یعنی ما برای هم ساخته شدیم و همونطور که خودش گفت فقط مرگ مارو از هم جدا می کنه. به سقف نگاه کردم " دوستت دارم خدا که سلمانو بهم دادی و خود سلمان باعث شد بیشتر از قبل دوستت داشته باشم. عاشقتم خدا.. قدرتو شکر. " خندیدم ولی بازم موقع نوشتن نتونستم همه احساسمو بروز بدم. به خودم قول دادم بعدا جبران کنم. نوشتم:

- خخ مرسی .. صلواتمو قبل اینکه بگی فرستادم . ممنونم. خب دیگه شناختم کامل شده ..ایول جوابمو گرفتم . ممنونم ازت سلمان

قسمت دیگه ای از رمانمونو نوشتم و براش فرستادم. مثل همیشه ازم تشکر کرد و خسته نباشید گفت. با این حرفاش حالم از همیشه بهتر می شد چه برسه که تو تنم خستگی ای بمونه ! اگه تو مسیر زندگیمونم همین طور باشه که دقیقا مثل همون چیزی که خودش گفت ما متفاوتیم. خستگی برای ما معنا نداره. ذوق کردم.. منم مثل همه دخترای دیگه یه زندگی آروم و همسری عالی می خواستم. نوشتم:

- اینقدر که تو تشکر می کنی خسته که نیستم ولی خسته می شم. همینقدر نوشتم خسته شم؟ خواهش می کنم نگو اینقدر . آدم از کاری که دوست داره انجام بده خسته نمی شه سلمان جان. ولی وقتی این جوری می گی انرژی می گیرم که ادامه بدم

- بایدم انرژی بگیرم. سلمان و نسترن متفاوتن ، اینو یادت باشه. ما می خوایم زندگی متفاوت و خوشی داشته باشیم.

چقدر خوب ! هم متفاوت و هم خوش ! من همینا رو کنارش می خوام. نوشتم :

- اهوم .. تا به حال دونفر رو مثل ما ندیدم . متفاوت قشنگه ..

- نسترن بقیشو الان می نویسی ؟ خیلی کنجکاوم بخونمش ، آخه حسش خیلی قشنگه

زدم زیر خنده . خب حق داشت . نوشتم :

- خخ بله دیگه. حس منو بعد فرستادن هر جمله می خونی و نظرمو متوجه می شی. من اگه بودم اونقدر اصرار می کردم که همشو تو یه روز بنویسی. شوخی کردم. تلاشمو می کنم... البته تا یه جاهایی از زبون خودمه رو روون می نویسم ولی بابت تو باید بدونم چه احساسی داشتی تا بنویسمشون. باید کلی سوال بپرسم ازت

سلمان - خخ آره قشنگ بهم می فهمونه . تو بگی یک هزار میلیارد سوال داری ، اصلا سوالات نامحدود ، من جواب می دم . تو زندگی منی ، مگه می شه درخواستاتو بی نتیجه بذارم

سرخ شدن گونه هامو حس کردم. یه لحظه لبخند خدارو دیدم. خندیدم و نوشتم :

- ممنونم سلمان. انگار تو داری به من امید و یه حس خوب می دی. الان قلبم یه جوریه از خوشحالی.

- من احساس تو شکوفا می کنم گل من ، ولی تو هیچی نمیگی سکوت می کنی در برابر ابراز علاقم.

لبخند شیطانی ای زدم. این شگرد من بود. خودم قبلا یه جا خونده بودم که همه چی باید در حد اعتدال باشه. نوشتم :

- هاهها ... هیچی بی دلیل نیست

- یعنی چی ؟

خنده ام بیشتر شد. نوشتم :

- خخ خوب دیگه .. آدما حکمت یه اتفاقو ، وقتی افتاد متوجه می شن.

- اینجوریه ؟ باشه ، پس منتظر تلافی بمون

اوه .. نکنه بخواد واقعا تلافی کنه؟ نکنه دیگه احساسشو بروز نده و محبتشو ابراز نکنه؟ کم نیاوردم و نوشتم :

- خخ وای چقد ترسیدم . بدجنس . تلافی خوب نیست .. تلافی نکن. می دونی می میرم از کنجکاوی

- من ابراز احساسات کنم اونوقت تو حکمتی کار می کنی ؟ وایسا ببین چیکارت کنم خخ

تصویر مامان ، بایه جارو تو دستش و زمانی که تهدیدم می کرد که اگه شیطونی کنم و به وسایل دست بزنم می زنتم. البته هیچ وقت کتک نخوردم. فقط حسابی می ترسوندتم.. که بازم نشون نمی دادم ترسیدم. حالا سلمانو گذاشتم جای مامان. دستو گذاشتم رو شکمم و خندیدم. نوشتم :

- یاد مامانم افتادم خخ وای دلم .. الان بایه جارو تو دستت تصور کردم . نمی تونم جلوی خندمو بگیرم

- خخ بی مزه. برو رمانو بنویس ، تا شش و نیم بنویس برام بفرست لطفا ، ممنون. زحمت می کشی ، خسته نباشی.

واژه بی مزه باعث شد بیشتر بخندم. اصلا خودش خیلی خنده دار بود. نوشتم :

- خخ بی مزه رو خوب اومدی باشه.

ببین که چه ساده .. بدون اراده .. دلم تنگته / مثل این ترانه .. چقدر عاشقانه دلم تنگته .. دلم تنگته

بلاخره تموم شد و ساعت شش و نیم رسید. اون قسمت از رمان رو می نوشتم که بهم گفت نینش بالاتر از یه دوستی ساده است. خوندش و بعد خسته نباشید همیشگی که باعث می شد لبخند بزنم نوشت :

- خب حالا جدا از رمان ، وقتی بهت پیشنهاد تجربه یک رابطه بیشتر از دوستی رو دادم چیکار کردی ؟ راستشو بگو ، اگه رقصیدی از خوشحالی بگو

خندیدم. انگار فقط من نیستم که یهو میرم تو فاز خودشیفتگی . نوشتم :

- نه .. خخخ ر*ق*ص؟؟ شوخی می کنی؟ هرچی تو رمان بود واقعیت .. دقیقا همون اتفاقا افتاد. اتفاقا خیلی ام ناراحت شدم

- الان حس چیه به من ؟ ناراحتی یا خوشحالی ؟ حس تو کامل واسم بگو

همین که دستمو بردم جلو تا تایپ کنم مامان صدام کرد. از اتاق رفتم بیرون. بابا خونه نبود و تو خونه نون نداشتیم. حدس زدم که بخوان برم نون بخرم. با خنده گفتم :

- باز می خوان پسرخاله تو کلاه قرمزی شم؟

خواهرجون - گرسنه ای؟

کمی فکر کردم :

- نه سیرم

مامان - ما گشنمو نه . املت گوجه بخوریم یا پنیر و گوجه؟

هردوشون با نون داغ می چسبیدن. خواهرجون که خیلی گرسنه اش بود و اعصابی براش نمونده بود اجازه تصمیم گیری نداد و از خونه بیرونم کرد. با خنده در آهنی خونه رو بستم تو کوچه تاریک راه افتادم. هوا سرد شده بود. یاد سلمان افتادم. شالمو کشیدم جلو و همه چتری هامو دادم بالا . دستامو گذاشتم تو جیبم و به راهم ادامه دادم. موقع برگشت از سرکوچه هوا نم نم بارون می زد. نون و نایلون گوجه دستم بودن و دستم داشت یخ می زد. از سرعت قدم هام کم کردم. زیر این بارون با سلمان می تونست چقدر خوب باشه؟ چقدر می تونست آرام بخش و رویایی باشه؟ لبخند قشنگی زدم و زنگ خونه رو فشار دادم.

بالاخره رهایی یافتم و رسیدم پشت لپ تاپ . نوشتم :

- وای چقد سرده . داره نم نم بارون میاد. پیاده روی خیلی کیف می ده.رفتم گوجه خریدم اومدم... بگم دندونام داشت یخ می زد دروغ نگفتم .یعنی خوشحالیم مشخص نیست؟انرژی مو حس نمی کنی؟ من واقعا خوشحالم . پر از احساس خوب. من قبلا شاید سالی سه یا چهار تا شعر می گفتم.ولی الان هر روز دارم از رو احساس زیاد شعر می نویسم .. سلمان واقعا مشخص نیست؟؟؟

- کاش اون جا بودم قدم می زدیم.آره معلومه.نسترن خدا واسطه بین من و توست ، اگه هر کدوم هر کار اشتباهی ازمون سر بزنه مطمئن باش یه جایی تقاصشو پس می دیم.من اینو نمی گم که بترسی ، می گم که چقدر رابطمون مقدسه.

لبخند ملیحی زدم. حتی افکارمون شبیه هم بود. خدا مارو خیلی دوست داره. نوشتیم :

- آه آره .. قدم زدن زیر بارون .. اصلا حرفش حالمو عوض می کنه. با این حرفت خیلی موافقم . ترسناک هست ولی خدا این کارومی کنه تا ماها درس بگیریم و قدر هم رو بیشتر بدونیم. سختی و تقاص فقط واسه ما نیست. واسه همه اس تا قدر خودشون و احساسشونو بدونن. عشق قدرت بزرگیه که خدا اصلشو به هرکسی نمی ده. اگرم بده بعدش کلی امتحان و آزمون می گیره تا مطمئن شه بنده اش لایق این قدرته عظیمه.

- امیدوارم ما امتحانشو خوب پس بدیم و لایق عشقی مثل عشق خدایی باشیم. نسترن این فاطمه خانم دوستت از رابطه ما خبر داره ؟

می دیم. ما لایقیم ! از اینکه از پسوند خانم استفاده کرد خیلی خوشم اومد. با ذوق نوشتیم :

- نه .. هیچ کس چیزی نمی دونه. حالا شاید به فاطمه گفتم .. نمی دونم عکس العملش چیه

- فکر کنم بدونم چرا نمی خوای کسی بدونه ، البته زود قضاوت نکردم فقط فکره

می دونم که سلمان زود قضاوت نمی کنه. نوشتیم :

- خب چرا؟ خودمم دقیقاً نمی دونم.

سلمان - فکر می کنم تو فکر می کنی یه روز ازم جدا می شی و بخاطر همین دوست نداری کسی بدونه. من کلاً با کلمه جدایی مخالفم و این آخرین باری بود که ازش استفاده کردم ، هر وقت خواستی جدا بشی ازم ، هیچی نگو. آروم برو . امیدوارم خدا هیچوقت اون روزو نیاره ، چون احتمالش زیاده از یه ساختمون خودمو بندازم پایین

یه لحظه قلبم ایستاد. با کف دست محکم جلوی دهنمو گرفتم تا چیزی نگم. چرا برم؟ وقتی ما اینقدر با هم خوبیم چی می تونه مارو از هم جدا کنه؟ شاید اگه بابا متوجه بشه نذاره تا مدت ها برم تو اینترنت یا حتی ارتباطی با بقیه داشته باشم. بابا می تونه یه امتحان برای پایداری عشق ما باشه. من که هیچ وقت سلمانو فراموشش نمی کنم. نوشتیم :

- نه نمی رم ... این جووری نگو سلمان. دلم می گیره. تازمانی که خودت خسته بشی می مونم. و یا اگه بابا متوجه بشه.. اون موقع آروم تر از هرچیزی که فکرشو بکنی می رم. تا مدت ها .. دستم از اینترنت کوتاه می شه. تا زمانی که دوباره بتونم اعتماد بابا رو جلب کنم. که کار سختیه

- من خسته بشم ؟ بابات بفهمه از زندگیم می ری ؟ دستت درد نکنه دیگه ، چقدر راحت گفتم. منو بگو تمام افکار و زندگی آیندمو با تو ساختم

منظورم این نبود. تند تند نوشتیم :

- کسی از آینده خبر نداره سلمان. شاید تو ازم خسته بشی .. شاید اصلا از من بدت بیاد . اینا همش شایده .. با این که می دونم گفتنش غلطه ولی می گم. حقیقت تلخه . حتی برای منم سخته . آره.. اگه بابا متوجه بشه.. خواسته یا ناخواسته باید برم. ارتباطم کلا قطع می شه. با همه چی. مدت درازی طول می کشه تا دوباره بتونم اینترنت داشته باشم. من گفتم می رم؟ گفتم ارتباطم قطع می شه. اگه باور نمی کنی آخرین شعری که تو تایپیک دهنوشته نوشتمو بخون. همین امروز نوشتمش. نمی تونم فراموش کنم سلمان. از یادم نمی ری. تازه .. بابا تا سه سال دیگه از هیچی خبردار نمی شه. نفوس بد نزنیم.

- نسترن من گفتم ما متفاوتیم ، یعنی از همه لحاظ متفاوتیم. باباتم بفهمه و مخالف باشه این تویی که باید پافشاری کنی ، باید از من براشون بگی خوب و بدم رو. اه ، من حتی از کلمشم بدم میاد حالا دارم در موردش مذاکره می کنم. به قول یه خواننده رپ : بیا مرّ یاری بده بیا مرّ یاری بده می دیله دلداری بده . که زندگی همش غمه که زندگی همش غمه ای دنیا غم می همدمه ای دنیا غم می همدمه.

من پافشاری می کنم. اصرار می کنم و می گم نمی تونم از قلبم بیرونش کنم ولی سلمان بابا رو نمی شناسه. پس نمی تونم قانعش کنم. فعلا فقط باید ناراحتی رو ازش دور کنم. چرا اینقدر زود ازم ناراحت شد؟ نمی خوام هیچ وقت ناراحت باشه. نوشتم :

- فکر می کنم الان حرف زدن در موردش زود باشه. برای منم سخته .. دوراهیه سخته . دنیا و زندگی کردن توش آسونه .. ما سختش می کنیم. با فکر کردن به آینده و گذشته .. همه چیزای خوب از دست می رن غم نباید همدم باشه.. نباید باشه. چرا وقتی من هستم دوباره غمگینی؟ سلمان چرا هروقت حالتو می پرسم می گی بد نیستی؟ فکر می کردم حالت خوب شده.. از ته دل تاحالا خندیدی؟ بلند بلند چطور؟ قهقهه؟ من خیلی نگرانتم سلمان جان . چرا یهو می غمگین می شی؟

- تو از این لحاظ با بقیه دخترا فرقی نداری. من وقتی انتخابت کردم واسه زندگیم پس یعنی جدایی امکان نداره ، اما تو این حرفا رو می زنی. ناامید شدم.

آه خدا . منو ببخش. نمی خواستم ناراحتش کنم. پس منم نباید ناراحت می شدم. نوشتم :

- چون یه دخترم.. یه دختر پونزده ساله که رو حرف باباش حرف نمی زنه. چون به باباش قول داده هیچ وقت دروغ نگه . بذار این بحثو بذاریم واسه یه وقته دیگه. خواهش می کنم

- نگفتم دروغ بگو هر وقت که فهمید ، راستشو بگو و به پام بمون. نه این که حرف از جدایی لعنتی بزن
خدایا غم رو ازش دور کن. منو ببخش. نوشتم :

– باشه .حق با تونه حتی نباید از "شاید" استفاده می کردم .چشم .. می گم . راستشو می گم .می گم که با همه فرق داری . می گم تا همیشه .. اونقدر از خوبیات می گم تا کلافه بشن .چشم سلمان جان .دیگه ازین کلمه لعنتی چیز نمی گم

– دیگه حرفتو زدی

دنیا رو سرم خراب شد . از یه طرف این که دیگه نمی تونم کاری برای شادکردنش بکنم و از طرف دیگه غرورم . من این همه حرف زدم و برای جبران اشتباهم تلاش کردم اون وقت .. "نسترن تو نباید ازش انتظار داشته باشی." سلمان الان ناراحته . پیشونیم و سرم بازم داغ شدن . دستمو بردم لای موهام و زیر لب گفتم :

– باشه .. حق با سلمانه . ولی من چی؟ تا وقتی اون ناراحت باشه منم هستم .پس غرورم چی؟

نوشتیم :

– باشه

– که زندگی همش غمه که زندگی همش غمه ای دنیا غم می همدمه ای دنیا غم می همدمه . ساعت ده میام

ای خدا ، بازم نوشتیم :

– باشه

از جام بلند شدم و رفتم تو پذیرایی تا حال و هوام عوض شه ولی بدتر شد . غرورم رو کنار گذاشتم و شعری که همش تو ذهنم بود رو براش نوشتیم :

– دوست دارم تموم لحظه هامو با تو باشم

دوست دارم که دست گرم تو بگیرم

دوست دارم تموم خاطراتم با تو باشه

دوست دارم تو انتظار تلخ تو ، بمیرم

براش فرستادم و صفحه رو بستم . به ساعت نگاه کردم . نه و بیست دقیقه . خواهر جون صدام کرد . جواب دادم :

– بله؟

– پایه ای یه فیلم باحال ببینیم؟

اصلا حوصله نداشتم . ولی اگه رد می کردم مطمئنم اعصابم بیشتر از این خورد می شد . از اتاق اومدم بیرون و روی مبل دیدمش . گفت :

- بیا مردان ایکس بذار ببینیم.

گردنمو کج کردم و با ابروهای توهم گفتم :

- مردان ایکسه چند؟

بابا که داشت دفتر و مدارکشو جا به جا می کرد گفت :

- از اولش بذار

زورم نمی رسید که برای ندیدن فیلم قانعشون کنم. به مامان نگاه کردم. اونم دراز کشیده بود و توی تلگرام پیام می خوند و منتظر بود که من فیلمو بذارم. آه ، چرا یه لپ تاپ دیگه فقط برای خودم نداشتم؟ ناچاراً برگشتم به اتاق و لپ تاپو برداشتم و زدم به تلویزیون. در حالی که ساعت ده با سلمان قرار داشتم ، ساعت نه و نیم مشغول دیدن یه فیلم دو ساعته شدم.

بالاخره فیلمش تموم شد . انجمن رو باز کردم. همه برق خاموش بودن و فقط من و خواهرجون تو اون تاریکی نشسته بودیم. پیامش برای ساعت ده بود. خوندمش :

- این چند وقت که باهات بودم از بهترین و رویایی ترین روزها و شبهای زندگیم بودن. اما امشب داغون شدم
حس کردم خورد شدم. نه نباید بشکنم. نوشتم :

- چرا داغون شدی؟ من گفتم "شاید". همونم پس گرفتم.. البته حرفو نمی شه پس گرفت ولی می شه از یاد بردش . بهم بگو چرا ناراحتی. خواهش می کنم

- من نمی خوام وارد رابطه ای بشم که آخرش جداییه ، اصلاً نمی خواد این کلمه مزخرف رو ببینم یا به زبون بیارم. اگه از این رابطه ها می خواستم ، تو خیابون دختر پره. من یه رابطه پاک خدایی می خوام از همه لحاظ و همه جانب در ضمن قرارمون ساعت ده بود ، الان یازدهه.

آه .. خدایا ببین من بی منظور یه چیزی گفتم و ناراحت شده. حالا هرچی می گم سوتفاهم شده باور نمی کنه.
ببین با یه جمله چه بلایی سر احساس بنده ات آوردم. من به درک مراقب سلمان باش. نوشتم :

- می دونم.. ای خدا ، من گفتم "شاید". آره می دونم اصلاً نباید می گفتم. من که معذرت خواستم .. درسته ، منم دیگه نمی خوام این حرف مزخرف حتی به فکرم برسه. آره می دونم ساعت ده بود. نشد که پیام

- الان موقعشه که ازت بپرسم. نسترن تو هر شرایط و هر لحاظی به پام می مونی ؟

هه ، موندن به پای کسی دوشش دارم قول و سوال می خواد؟ تا آخر عمرم به پاش می مونم. من از روزی می ترسم که نتونیم مانعی رو کنار بزنیم. منم یه سوال داشتم. سوالی که همیشه دوست داشتم از همسر آینده ام بپرسم. با همه صداقتم نوشتم :

- آره می مونم. تو هر شرایطی می مونم. ولی یه اگه داره. که اولش باید ازت یه سوال بپرسم..

- بفرما

در هر صورت به پاش می موندم ولی دلم نخواست بی چون و چرا قبول کنم. واسه همین نوشتم :

- اگه جواب این سوالم آره باشه.. جواب منم آره است. اگه من نخواست (اینو بعید بدون) تو سعی می کنی عاشقم کنی یا می ری؟

- عاشقت می کنم

نفس راحتی کشیدم. اون جمله معروف تو ذهنم نقش بست. جمله ای که هرگز فکر نمی کردم تو این سن کم استفاده کنم. ولی حرف دلم بود. و منم قول داده بودم هر چی تو دلم هست رو بگم. برای اولین بار ، نوشتم :

- پس منم تا تهش پات می مونم. دوستت دارم سلمان

- تهش مرگه ، انقدر شجاع هستی که کل عمرتو باهام باشی و به جز من به هیچکس فکر نکنی ؟

"تهش مرگه" این دو کلمه انگار بهم قدرت داد. به امیدم و عشقم اضافه کرد. به جز تو و هیچکس دیگه؟ هه ، نمی دونست من اگه عاشق بشم غیر معشوقم به هیچ کس حتی خودمم فکر نمی کنم. احساس مخرب یه شاعر رو دست کم نگیر. نوشتم :

- آره .. می تونم. یه زن اگه حتی یکمم از معشوقش محبت دریافت کنه تا ابد کنارش می مونه. ولی وای به حال روزی که بهش توجه نشه.

- ممنون ، به حرفت اعتماد می کنم. دوست دارم نسترن. من دوست ندارم در کنار کس دیگری شاد باشی و بخندی ، فقط من

خندیدم . چندساعت پیش داشتیم در همین مورد حرف می زدیم. بهم گفته بود آدمیه که گاهی حتی حرف عادیش خنده داره. منم که خودم خوش خنده ، تا یه چیزی بگن از خنده می میرم. فکر کن کنارش بشینم و تمام شبانه روز رو در حال خنده باشم. بهش گفتم "ولی حواست باشه غیر من دختر دیگه ای نخنده" اونم گفت "ممکنه اونم خندش بگیره. چیکار کنم من؟" قهرم گرفت و نوشتم "باشه.. بذار بخنده. منم اصلا حسود نیستم." بیشتر خندیدم. منتظر همین جمله بودم. که دوست نداشته باشه با بقیه بخندم. نوشتم :

- تازه گرفتار شدی به درد پنج ساعت پیشه من. منم دوست ندارم.. می میرم

- خخ آره ، پس خوبه که دوتامون دوست داریم فقط ما باشیم نه یکی دیگه

اهوم. درسته. مثل دیوونه ها با یه لبخند ملیح سرمو بالا و پایین می اوردم و حرفشو تایید می کردم. آهنگ معروف هنگامه یادام اومد. آهنگی بابا خیلی دوشش داشت. زیر لب زمزمه اش کردم :

- به خاطر تو می خونم / یا تو یا هیچ کس دیگه

قدر چشمتو می دونم / یا تو یا هیچ کس دیگه

به خاطر تو می شکنم / یا تو یا هیچ کس دیگه

من از تو دل نمی کنم / یا تو یا هیچ کس دیگه

رفتم تو فکر. من به خاطر کسی تا به حال نشکستم. نه خودم شکستم و نه غرورمو شکوندم. ولی حالا من غرورمو کنار گذاشتم و احساساتی که نباید بازگو می شد رو برای یه مرد گفتم. سلمان پیام داد . بازش کردم. گفته بود کف دستم بنویسم "سلمان دوستت دارم" و ازش عکس بگیرم و براش بفرستم. نه.

- بخون دیگه..

سرمو گردوندم سمت خواهرجون که کنارم نشسته بود. گفتم :

- چیه بخونم؟

- هنگامه .. یا تو یا هیچ کس دیگه. داشتی می خوندیش. بقیش چی بود؟ به خاطر من بیا / به عشقمون تکیه کن..
بخون دیگه

خندیدم : باشه.. بذار رفتیم اتاق دوتای می خونیم

زد تو سرم :

- می گم الان بیا بخونیم

به شوخیش خندیدم و همون طور که جواب سلمانو می نوشتم زیر لب وندم :

- به خاطر من بیا / به عشقمون تکیه کن / بغضتو بشکن آروم / اگه می خوای گریه کن / به خاطر من بیا / بگو هرگز نمی ری / بگو که موندگاری / حرفتو پس می گیری

پیاممو نوشتم و براش فرستادم :

- نمی شه. من نماز می خونم سلمان. خواهرجون کنارمه

- نسترن امروز بازم بهت گفتم ، خدا شاهد رابطه ماست و نیت دوتامونو می دونه.بفرست ، اگه نه بگی دیگه جوابتو نمی دم

یه لحظه اخم کردم. جوابمو نمی ده؟ معمولاً این جمله رو دخترا نمی گن؟ یهو خندم گرفت. حتما داره شوخی می کنه.

- تو چته؟

نگاهش کردم. برق خنده تو چشماش بود. بیشتر خندیدم :

- بی خیال .. بیا بخندیم

بقی زد زیر خنده .لپمو محکم کشید :

- خنگ

برگشتم و برای سلمان نوشتم :

- تهدید می کنی؟مگه دختری؟ الان دخترام ازین حرفا نمی زنن.ولی باشه. واسه این که حسن نیتمو نشون بدم این کارو می کنم . ولی سلمان بعد فرستادن عکس اگه بازم ازین حرفا زدی من حرف نمی زنم !

خب حالا باید می رفتم کارای یواشکی انجام می دادم.پیام داد :

-منظورم این نیست که کلاً جوابتو ندم ، نهایتاً یکی از پی اماتو جواب نمی دم ، دومی رو دیگه جواب ندم دق می کنم

لبخند شیرینی زدم و خداوشکر کردم. من واقعا دوشش داشتم. رفتم تو اتاقم. خودکار بنفش رو برداشتم و همه چیز رو کنار گذاشتم. اینکه ممکنه خواهرجون یا بابا اینو کف دستم ببینن ، این که می خوام نماز بخونم ، این که فردا تو مدرسه کلی اذیتم می کنن و می خندن. چشممو رو همه چی بستم و کف دست راستم نوشتم "دوستت دارم سلمان" سلمان می دونست من چپ دستم؟ نه نمی دونست.

درسام تموم شدن و دوباره زنگ تفریح رسیده بود. لپ تاپ رو که خواهرجون تا چند دقیقه پیش داشت باهاش کار می کرد رو گرفتم و نشستم پشتش . برای سلمان نوشتم :

- سلام . خوبی؟

رفتم دنبال گذاشتن پست های جدید رمانم که جواب داد. خندمش :

- سلام بد نیستم تو چطوری ؟

دفعه قبل هم ازش پرسیده بودم که چرا هیچ وقت خوب نیست؟ چرا نه خوب و نه بد؟ گفته بود بعدا شاید بهم بگه دوباره پرسیدم:

- چرا بد نیستی؟ الان بهم می گی؟

- وقتی بهت می گم که مطمئن باش وفاداریت صد درصده و بهم ثابت بشه تو هر شرایطی به پام هستی (حتی تا پای جونت)

هه ، جونم؟ مگه جون من در برابر اونایی که دوستشون دارم مهمه؟ نخواستم مستقیم بهش بگم که حاضرم براش بمیرم .. واسه همین نوشتم :

- چیزای مهم تری از جون من هست . مطمئن باش خیلی چیزا مهم تر از جون منه.

- چیزای مهمتر از جونت ؟ مثلاً چه چیزایی ؟

بی وقفه نوشتم :

- خیلیا از مرگ می ترسن .. من نمی ترسم. برای آینده ام آرزو دارم ولی نمی ترسم که روح از بدنم خارج بشه . اگه عزیزانم خدایی نکرده مشکلی داشته باشن حتی جون خودمم براشون می دم. پس چیزای مهم تر از جون من عشق و محبتته. جون تو مهم تر از جون منه.

- این حرفت درسته ، ولی اینو در نظر بگیر که اگه جونی نباشه دیگه نمی تونی محبت کنی ، این چیزیم که تو می گی اسمش فداکاریه و به نظر من فداکاری خیلی به شهادت نزدیکه. من گفتم باید از وفادارایت مطمئن باشم و بدونم که به پای همه چیم هستی.

خب منم جوابشو دادم دیگه. یعنی متوجه نشد که اونم بین عزیزانمه؟ نوشتم :

- می دونم .منم الان ریز اشاره کردم . ولی بدجوری کنجاوم که بدونم "چرا همیشه بد نیستی" .. اونقدر که به مغزم فشار آوردم گشتم شده.دلم قهوه خواست.

نمی دونم چرا یهو دلم برای بو و طعم قهوه تنگ شد. شاید بدنم به کافئین نیاز داشت. بس که امروز با بیتا تو کلاس در مورد هات چاکلت و قهوه و کیک کاکائویی تلخ حرف زده بودیم. قبلا سلمان گفته بود از کاکائو خوشش نمیداد. ولی در عوضش من عاشق این چیزا بودم. گفته بودم خودم سهمشو می خورم. اونم گفته بود "اصلا خودم می دارم تو دهنتم." خندیدم. امکان داشت که قهوه ام دوست نداشته باشه. جواب داد :

- هر وقت از وفادارایت مطمئن بشم دلیل "بد نیستی" رو بهت می گم.خخ من از قهوه خوشم نمیداد

حتما مطمئن نیست دیگه .. اصرار نمی کنم. حدسم درست بود. قهوه ام دوست نداشت. خندیدم. پس هر وقت رفتیم کافه فقط منم که قهوه و هات چاکلت می خورم. پس سلمان چی بخوره؟ مگه می شه چیزی نخوره؟ آها ؛ با فکر کیک بستنی و آب میوه و چای آروم شدم. شایدم قهوه اشو خودم خوردم. نوشتم :

- خخ دقیقا مثل کاکائو.سهم تورو من می خورم .. می دونم تو چایی دوست داری. اتفاقا من چایی دوست ندارم
- خخ چشم ، قهوه مال تو ، اصلاً همه چیم مال تو دیگه چی می خوای؟ می خوای برای اثباتش امشب مهمون بیمارستان باشم ؟

لبخندی که با خوندن جمله اول رو لبم سبز شد با خوندن جمله دوم از بین رفت.با اخم نوشتم :

- خدا نکنه . سلمان چی می گی؟ بیمارستان؟ خدا نکنه سلمان جان

- شوخی کردم . ولی جدی بگیرش

شوخی و جدی خیلی باهم فرق داشتن. گیج شده بودم. جدی بگیرمش؟ نوشتم :

- شوخی؟ خب آخه یهویی بیمارستان از کجا در اومد؟

- منظورمو نگرفتی ، منظورم این بود اگه باور نداری که جونمو برات می دم رگ دستمو بزخم امشب مهمون بیمارستان باشم . من مرد اثباتم ، نه حرف زدن

خدا نکنه . خدایا ، نمی خوام هیچ وقت این اتفاق بیفته. لطفا. می دونم سلمان اهل عمله و بی دلیل حرف نمی زنه. نوشتم :

- آهـــــ الان گرفتم. اشتها کور شد. تورو خدا دیگه اینو نگو سلمان. نگو .. خواهش می کنم

دیگه نه دلم قهوه می خواست و نه هات چاکلت .. فقط سلامتی و خنده سلمان رو می خواستم.نوشت :

- آخر نمازات دعا می کنی ؟

نمی دونست تو هر رکعت نمازم بهش فکر می کنم.اینم نوعی عبادت معشوقه. نوشتم :

- اهوم . تو هم جزوشی.برای همه دعا می کنم.خدا می گه پاداشی که برای نماز به بنده هاش می ده همون دعایه بعد نمازه . که حتما برآورده می شه. دعا حتی اگر برآورده نشه دل رو به خدا نزدیک می کنه.تو ام دعا می کنی؟

- من آخر نمازام می گم :خدایا به امید تو ، یا خدا توکل بر تو . اینو همیشه می گم ، بعضی وقتام دعای بعد از نماز رو می کنم ، اکثر اوقات برای سلامتی پدر و مادرم ، برای رزق و روزی خانوادم ، برای سلامتی همه ، برای کمک و ... دعا می کنم . امشب تنها دعایی که کردم این بود که خدا سرنوشت من و تو رو بهم گره زده باشه و ما مال هم باشیم واسه همیشه

حس آرامش عجیبی داشتم. انگار خدا تو هر نفسم بهم نزدیک تر می شه و وعده چیزای بهتر و قشنگ تری در آینده بهم می ده. یه چیز قشنگ چی بود؟ یه زندگی آروم کنار سلمان. آرامشم فقط با این فکر بود. امکان نداره خدا صدای سلمانو نشنوه. نوشتم :

- چه دعای قشنگی . کلا دعاهاى بعد نماز قشنگن.هعییی خدا عاشقتم..

حس کردم که دیگه مثل قبل نا امید نیست. همینو ازش پرسیدم. نوشتم که خوشبخته؟ جوابمو داد. نوشت که با من خوشبخته و انرژی می گیره. نوشت که حرفای من باعث آرامشش می شه. نوشت که امیدواره و زندگیش شیرینه. نوشت فقط با فکر باهم بودنمون خوشحاله. درست زمانی که حس کردم روی ابرهام نوشت "تو زندگیمی ، خیلی می خوامت." رفتم تو فضا و روی ماه نشستم. بهش تو دلم سه تا لقب دادم. آقای مهربون ، چون همیشه مهربون با محبت بود. آقای متفاوت ، چون با همه مردها فرق داشت. و بابانوئل ، چون اکثر مواقع برام سوپرایز داشت و باعث می شد از ذوق پرواز کنم. بدون این که خودم بفهمم کم کم خوشحالی و ناراحتی و از همه مهم تر قلبم بهش گره خورد. من خودمو مال سلمان می دونستم. وقتی "آقای مهربون" صداش کردم. جوابمو داد "بله خانم خاص." کنجکاو شدم بدونم چرا خاص؟ می خواستم بدونم بین من و دخترا دیگه چه فرقی هست؟ من که همیشه خواستم ساده باشم. نوشت :

- آره خاص . تو به نظر من خاصی ، یعنی متفاوتی.ما متفاوتیم.

لبخند زدم. آره ما با همه فرق داشتیم. چون سلمان تونست منو عوض کنه. کاری که هیچ کس نتونست انجامش بده. نوشتم :

- آهان . معلومه که فرق داریم.هیچ کس جز تو نمی تونست منو عوض کنه

ازش پرسیدم الان داره چیکار می کنه. آخه کنجکاو بودم. گفت که دختر همسایه اومده خونشون و داره گوشیش رو درست می کنه. صداقتش رو دوست داشتم. ذوق کردم که این کارا رو بلد بود. نوشتم :

- نمی دونستم آقامون این کارا رو هم بلده

- آره دیگه ، آقاتون رو همه محل قبول دارن. معتمد محله آقاتون

خندیدم. این رو دوست داشتم. این که همه قبولش داشته باشن و من بهش افتخار کنم. نوشتم :

- پس منم آقامو بیشتر از قبل قبول دارم.

- آقاتون چاکرشماس

خندیدم . چقدر واژه "آقامو" دوست دارم. بهم گفت که برام سوپرایز داره. از ذوق می خواستم پرواز کنم. گفت ساعت شش بهم می دتش. تمام تلاشمو کردم از زیربونش بکشم که چی می خواد بهم بده ولی زرنک تر از من بود. آخرش خسته شدم و تو خونه اونقدر خوشحالی و ورجه وورجه کردم و رمان نوشتم تا ساعت گذشت. ساعت

شش برام شش تا عکس فرستاد. چهارچشمی به مانی‌تور خیره بودم و دستم می لرزید. با اشتیاق بازشون کردم. یه دفتر بود. یه دفتر قرمز که کنار هر برگه اش قلب های کوچیک و بزرگ صورتی داشت. زیر هر برگه ام نوشته بود "love خوشحالی و اون حس خانم مارپل بودنم تو چهره ام مشخص شد. شش تا عکس که تو هر کدومشون یه برگه از اون دفتر بود که توش چیزایی نوشته بود. عکس رو زوم کردم. خط خوشی داشت. یه خط خیلی قشنگ که نمی تونستم به راحتی بخونمش. مثل خط بابا که اصلا نمی تونستم بخونمش. نوشته هاش همون رمان خودمون بود. رمانی که داشتم از زندگی خودمون می نوشتم. همشو وارد دفتر کرده بود که برامون یادگاری بمونه. از ذوق و خوشحالی می خواستم پرواز کنم. اونقدر شاد بودم که حس می کردم هرچی ازش تشکر کنم باز کمه. خسته نشد؟ نوشتن اون همه خستگی داره. تند تند نوشتم :

- سلمان ... وای خدا. همه اینارو نوشتی؟ چه خط قشنگی داری . وای باورم نمی شه... وقتتو گذاشتی رمانمونو وارد دفتر کنی؟ چقدر دوست دارم سلمان. وای هنوز نمی تونم باور کنم.. دستت درد نگرفت؟ چقدر مرتب نوشتی. چه دفتر قشنگی. وایی الان من باید چیکار کنم؟؟ آها باید تشکر کنم. مرسی سلمان . مرسی که داری یه یادگاری برامون درست می کنی عالی بود. خخ خطت اینقدر قشنگه من نمی تونم بخونم.

سلمان - خخ آره ، ما اینیم دیگه. سلمان حتی خطشم متفاوته . خواهش می کنم. دستم که درد گرفت ، ولی خستگی واسم معنایی نداره. وظیفست ، می خوام یادگاری باشه برای کل زندگیمون که هر وقت فراموش کردیم محبت بینمون رو؛ حداقل با نگاه کردن بهش به خودمون یادآوری کنیم که ما خاصیم

آره .. هر روز بیشتر از قبل به این که ما متفاوتیم ایمان می اوردم. دوست داشتم اون دفتر کنارم باشه تا بغلش کنم. نوشتم :

- خخ بله بله .. حتی خطم خاصه . اهوم.. خسته نباشی . خیلی خیلی زحمت کشیدی. بازم ممنون که اینو نوشتی تا همیشه محبت بینمون زنده بمونه. کاش بتونم این دفترو تو دستم بگیرم و رو نوشته هاش دست بکشم... که از ذهن من بیرون اومدن و با دست تو نوشته شدن .. خیلی خوبی سلمان جان.

- خواهش می کنم ، سلامت باشی. تازه این بخش اولشه ، تا برسم به الان چند روزی طول می کشه ، ان شالله به امید خدا در حالی که پیش هم نشستیم دست می کشیم روش.

یکی از آرزوهامه . ان شالله که برآورده می شه. ممنونم خدا. نشتم :

- ایشالله . به امید همون روز. خط به خطش رو دارم می خونم و ذخیره اش می کنم. ذوق دارم. لبخند از رو لبم پاک نمی شه خخ خیلی شوک بهم وارد شد.

- خوشحالم که خوشحالی. بهم ایمان داشته باش ، من هیچوقت تنهات نمی دارم

تا الان ضربان قلبم خیلی بالا بود. وقتی اون جمله رو خوندم آروم شدم. یاد خواهرجون افتادم. هروقت تپش قلب می گرفت قرص می خورد. نوشتم :

- حرفت آرام بخشه. خیلی حس خوبی دارم.. خیلی زیباست. بیا ژلوفن و استامینوفن هم باشیم در حالی که مامان به سلامت عظم شک کرده بود ؛ بی مهابا می خندیدم.

رمانو فرستادم و بازم به خاطرش ازم تشکر کرد. چرا فکر می کرد واسم زحمت داره؟ من عاشق نوشتن بودم. مخصوصا این که نوشتن در مورد حس و حال عاشقانه خودم. نوشتم :

- تشکر نداره. من این کارو دوست دارم سلمان جان. تو ام در عوضش داری وارد دفترش می کنی. کار تو سخت تره. من باید تشکر کنم.

- خواهش می کنم ، دارم دفتر رویاهامو می نویسم ، رویاهایی که به واقعیت تبدیل شدن. بازم ممنون بابت زحمات

خندیدم. چیکار کنم باور کنه من از نوشتن خسته نمی شم؟ نوشتم :

- مرسی . نوشتن رمانمون و همچنین سخت گیری تو رو نوشتنش خیلی بهم کمک می کنه. ممنون که اینقدر سفت و سخت ازم می خوای بنویسمش و بهم انرژی میدی. واسه منه تنبل واقعا نیروی محرک و همچنین زمان مشخص لازمه..مدیر خوبی می شی. مدیریت بهت میاد... سلمان تو باعث پیشرفت منی

- مرسی بابت تعریفات ، من خانمو خیلی دوست دارم.یه قولی بهم می دی ؟

خندیدم. گردنمو کج کردم با کنجکاوی نوشتم :

- منم آقامو دوست دارم. خیلی زیاد . چه قولی؟

- هیچوقت از اخلاقم ، ابرار احساساتم ، ابراز محبت و ... سواستفاده نکن و خسته نشو ، قول می دی ؟ من می خوام با کمک هم کاری کنیم که خستگی بینمون معنایی نداشته باشه

کار آسونی بود. آسون تر از چیزی که فکر می کردم. نوشتم :

- چشم. قول می دم.هیچ وقت از احساساتی که باعث شادی و آرامشم و خوشبختیم می شه سو استفاده نمی کنم. قوله قوله قول آقام

- منم همین قولو بهت می دم زندگیم

*****دلَم تنگنه .. دلَم تنگنه*****

سوت دیبر ورزش باعث شد بایستم. همه ایستادن و نگاهش کردن. اومد بینمون و گفت :

– مهدیه پات توی منطقه خطا بود. پس گل حساب نمی شه

توپ رو گرفتم و از شادی هورا کشیدم. این دست رو ما برده بودیم. دبیر ورزش صدام کرد و گفت :

– اگه خسته شدی می تونی بری بیرون ملیکا بیاد

لبخند زدم. خسته که بودم. کی از این همه دویدن تو زمین به این بزرگی خسته نمی شه؟ رفتم بیرون و کاورم رو با ملیکا که بهش قول داده بودم دست دوم بیارمش تو زمین عوض کردم. رفتم کنار ذخیره ها. زهرا صدام زد :

– مگه کاپیتانم بیرون می شه؟

شونه هامو بالا انداختم :

– حالا که شده. کاپیتانای خسته رو بیرون می کنن.

یه گوشه دنج و خلوت پیدا کردم. نشستم رو زمین و به دیوار سفیدش تکیه دادم. دستامو گذاشتم دور زانو هام و به آسمون نگاه کردم. سلمان هم یه جا زیر همین آسمون بود. کجا؟ الان داشت چیکار می کرد؟

– تو فکری !

برگشتم و نگاهش کردم. فاطمه بود. لبخند زدم و خودمو کنار کشیدم تا بشینه. نشست. گفتم :

– تا به حال عاشق شدی؟

خندید :

– هه .. نه مگه مرض دارم سر خودم بلا بیارم؟

لبخند تلخی زد که معنیش رو نفهمیدم . شاید به نظر اون تلخ بود اما پس چرا طعمش به نظر من تلخ نبود؟ آهی کشیدم و به آینده فکر کردم. یا ازهم جدا می شدیم و هیچ کس نمی فهمید ، یا بابا متوجه می شد و بدبخت می شدم و بازم از هم جدا می شدیم ، یا تا چندسال دیگه باهم می موندیم و هیچ کس نمی فهمید ، یا غیر ممکن ترین راه ؛ همه می فهمیدن و ما بازم باهم بودیم. تا بیاد خواستگاریم. من واقعا حاضر شدم تو این سن کم تصمیم به ازدواج بگیرم؟ منی که تا همین ماه پیش می گفتم هیچ وقت ازدواج نمی کنم و عاشق نمی شم و به هدف های زندگیم می رسم ! آره .. عشق همینکه. من واقعا سلمان رو به عنوان همسرم می خوام. سکوتمون طولانی شد. فاطمه با خنده برگشت طرفم و گفت :

– نکنه تو عاشق شدی؟

از خنده اش خنده ام گرفت : آره عاشق شدم.

اون به شوخی پرسیده بود اما من جدی جواب دادم. خندید :

- مسخره می کنی؟
- کی مسخره کردم که دفعه دومم باشه؟
- ماتش برده بود. گفت :
- دوشش داری؟ یعنی دوستت داره؟
- فکر می کنم خیلی بیشتر از علاقه من به خودش دوستم داره.
- ابروهاش بالا رفتن . گفت :
- چندساله؟ بزرگه؟
- بیست سالشه
- بیشتر تعجب کرد. گفت :
- می دونه تو پونزده سالته؟
- هه .. فاطمه از عاطفه بین ما خبر نداشت. گفتم :
- آره می دونه.
- اسمش؟
- سلمان
- سرشو تکون داد :
- آقا سلمان ... دیدیش؟
- نه .. مجازی
- برگشت سمت و صداش رفت بالا :
- اوه اوه .. بدبختی.
- لبخند پر معنایزددم :
- چرا ؟ من وقتی این رابطه رو قبول کردم فکر این جاشم کردم.
- سرش ازم برگردوند و به بچه ها نگاه کرد که تو زمین بازی می کردن. اونم کاپیتان تیم مقابل ما بود. داد کشید :
- مهدیه تو منطقه نرو... بیتا پاس بده . پاس کاری کنین. بزن .. بزن .. اوه

لبخند زدم :

- دروازه بان ما خیلی خوبه

- آره .. خدا نکشتون .

از جاش بلند شد و وقتی داشت می رفت تو زمین گفت :

- فقط مراقب احساسات باش .. نذار ضربه بخوری

و رفت. من واسه این که عشق رو تجربه کنم و به سلمان کمک کرده باشم وارد این رابطه شدم. من اومدم تا ضربه بخورم و بزرگ شم. که بتونم بهتر به دوستانم مشاوره بدم و درکشون کنم. آه خدا .. خوشحالم که دارم به سلمان کمک می کنم. شکر. منم از جا بلند شدم و با صدای بلند گفتم :

- خانم منم برم تو زمین؟

نوشت :

سلمان - یه سوال ... بابات آدم قانعیه یا توقعش از خواستگار دخترش زیاده ؟

خندیدم . این همون سوالی بود که توقع داشتم پپرسه اما نه به این زودی. اما خنده ام محو شد. ممکن بود جوابام ناراحتش کنه و من اینو نمی خواستم. ولی هیچی بهتر از واقعیت نیست. من نمی خواستم هیچ وقت بهش دروغ بگم. نوشتم :

- رک و راست بگم؟

- همیشه رک و راست حرف بزن

نفس عمیقی کشیدم و با آرامش رفتم سمت کلیدهای تایپ .. یهو با سرعت نور هر چی تو ذهنم بود تایپ کردم :

- باشه. اصلا قانع نیست. به خاطر همین سخت گیریش حتی یه خواستگارم تا به حال تو خونه ما نیومده. خواهرم کلی خواستگار داره ولی همه ردن. درسته که خیلی پولدارن ولی بابا تا از کسی خوشش نیاد نمی ذاره. درس خواهرجونم هست. بابا اصرار داره درسش تموم شه بعد. الانم به نظرش زوده. خواهرجون همسن خودته. متولد 74. فقط پول مهم نیست. اتفاقا پول توی مقام سوم براش قرار داره. براش خانواده و تربیت و شخصیت و سلامتی و بعد پول و کار و شغل و درآمد ثابت و خونه و ... بعد حس دختر و پسر مهمه

مدتی گذشت تا جواب بده . فکر کنم داشت اینارو پیش خودش هضم می کرد ، چون نوشت :

- یه آنالیز کن پیش خودت . بعد بهم بگو به نظرت جواب پدرت در مورد من چیه ؟

نمی دونستم باید چجوری بگم. ولی خودش گفته بود رک و راست باشم. نوشتم :

- رد می کنه. مطمئنم. باید خیلی بیایو بری ..منم سنم کمه .. خیلی بیشتر از سه سال طول می کشه. حداقل باید بیست سالم بشه.

- یعنی پنج سال دیگه حدودا ؟

شایدم بیشتر .. یه سوال اومد تو ذهنم. نمی دونم چرا بعد این همه مدت این سوال الان فکرمو مشغول کرد. نوشتم :

- اهوم. آره همین قدر . یه سوال بپرسم؟

- بفرما

بی توقف نوشتم :

- نمی دونم چرا امشب این سوال تو ذهنم. قبلا به این فکر نمی کردم ولی امشب یادم اومده . چرا سربازیتو ول کردی؟

- من شغلمو داشتم و اگه می رفتم سربازی از دستش می دادم ، پس تصمیم گرفتم شغلمو نگه دارم تا این که بعد سربازی بیکار باشم

هر چیزی تو ذهنم بود نوشتم :

- یعنی اگه دوسال وقفه ایجاد بشه از دستش می دی؟

- آره

یعنی هیچ وقت نمی خواست بره سربازی؟ پرسیدم :

- بالاخره تا کی؟ تا ابد؟

- وقتی می تونم خودم زندگیمو بچرخونم دیگه چه نیازی به سربازی هست

مگه می شه؟ نوشتم :

- اون وقت تا آخر عمر ؟ یعنی آدم حتی تو خیابون پلیس راهنمایی رانندگی بهش نمی گه مدارکتو نشون بده؟ کارت پایان خدمت جایی ازت نمی خوان؟ کارای دولتی چی؟

- بعد هشت سال می خرمش

آره .. قبلا در این مورد از بابا شنیده بودم. ولی چیزی یادم نبود. نوشتم :

- مگه می شه؟ هشت سال باید بگذره؟

- آره

- سلمان یه سوال بیرسم جواب می دی؟

- بفرما

مثل همیشه نوشت "بفرما" بعضی واژه ها فقط مخصوص یه سری افراد بودن. سلمان واژه مخصوص زیاد داشت. یه لحظه از پرسیدن سوالم پشیمون شدم. زشت نیست؟ نکنه فکر دیگه ای بکنه؟ دلمو زدم به دریا و پرسیدم :

- ماهی چقدر درآمد داری؟

سلمان - بین ششصد تا هشتصد

دهنم باز موند. کار اینترنتی اینقدر در آمد داره؟ آها .. تازه یادم اومد. سلمان گفته بود واسه اینکه برای آینده امون پول جمع کنه روزی هشت ساعت کار می کنه. نوشتم :

- اصلا باورم نمی شه کار اینترنتی اینقدر در آمد داشته باشه. آره دیگه هشت ساعت کار می کنی بایدم اینقدر باشه. خسته نباشی

- سلامت باشی. نسترن بابات آدم بد اخلاقیه ؟

خندیدم. بابا کم پیش می اومد با آدمی نسازه. خون گرم بود ولی اگه از کسی خوشش نمی اومد از همون اول تا آخرش باهاش نمی ساخت. سلمان از اون دسته آدمایی نبود که بابا ازشون بدش می اومد.. ولی از شانس بدش بابا با خواستگارا میونه خوشی نداشت. نوشتم:

- خخ از چه نظر؟ بابا تو خونه و با ما بد اخلاق نیست. وقتی عصبانی بشه خیلی خیلی بد می شه. خخ راستشو بگم به خواستگار روی خوش نشون نمی ده و اخم می کنه. تو خواستگاری دختر داییم که این جوری بود.

- من که هی میروم میام تا اخر قبول کنه. اینطوری که تو از بابات می گی ، پس در کل بد اخلاقه

چشمم چهارتا شد. پسری که خواهرم رو خیلی خیلی دوست داشت وقتی اخم بابا رو دید حتی جلوئم نیومد. اونوقت سلمان بعد سه هفته حرف زدن همچین حرفی زد. این یعنی یه عشق واقعی؟ باباهم دقیقا از یه خواستگار همینو می خواست. بارها تو خونه گفته بود "دوست دارم خواستگار واسه دختر من پاشنه خونه رو از جا در بیاره". نوشتم :

- خخ باباهم همینو می خواد. آره بابا هم مهربون و هم بد اخلاقه. هرچی هست من خیلی دوستش دارم. چون واسم چیزی کم نداشته .

- من تا ۳-۴-۵ سال دیگه می تونم اونقدری پول جمع کنم که حداقل از لحاظ پولی رضایت بابا تو بدست بیارم. ولی اینطوری که تو می گی ، بابات از بقیه لحاظ سخته راضی کردنش. البته امیدوارم پدری کنه و حقو زیر پا نذاره

منظورشو از حق می فهمیدم. من و سلمان حق هم بودیم. سلمان من رو حق خودش می دونست. حس قشنگی بود. این که یه نفر بیاد و یهوایی تورو برای خودش بخواد. با این حال حس من هنوز بهش در حد حسی که خودش بهم داشت نبود. علاقه من نصف علاقه سلمان بود. نخواستم امید واهی بدم. واسه همین نوشتم :

- سلمان .. سربازی ممکنه یکی از همون مسائل باشه. نمی دونم.. بیا مثبت نگاه کنیم. اصلا از الان نباید برای چندسال دیگه انرژی منفی فرستاد.

- اگه تنها مشکل پدرت با من سربازی باشه من دوباره سربازی می کردم. می دونی چیه ؟ تا پنج سال دیگه من فقط دو سال از هشت سالم باقی می مونه و می تونم تا دو سال بعدش بخرمش بدون این که کارمو از دست بدم. واقعا حاضر بود به خاطر من بره سربازی؟ من مطمئنم تا مشکل سربازی سلمان حل نمی شد بابا رضایت نمی داد. یعنی پنج سال ما به هشت سال تبدیل شد. نخواستم انرژی منفی بدم. نوشتم :

- آره منم به این دو سال فکر کردم. همش دوساله .. می گذره

- تا الان که حرف زدیم منتظر یه جمله ای مثل این ازت بودم : "من پشتتم و اگه تو نباشی کس دیگه ایم نیست و تو تنها مرد زندگیمی". اما هیچوقت اینو نگفتی.

هنوز علاقه من در اون حد نبود که این حرف رو بزنم. دوست داشتم همه چیز از ته دلم باشه. نوشتم :

- فکر نمی کنی باید یکم بگذره تا من اینو به زبون بیارم سلمان؟ می دونی می خواستم یه چیزی مثل همینو بنویسم ولی باخودم گفتم بذار زمان بگذره؟ باشه .. حالا که می خوام بشنوی می گم "سلمان چه پنج سال و چه هشت سال و چه دوسالم روش هرچی بگذره مهم نیست. مهم اینه که من فراموشتم نمی کنم و همیشه دوستت دارم. پات وایمیستم"

- این حرف از ته دلت نیست

آه .. از ثابت کردن خودم متنفرم. ولی به خاطر سلمان صداقتم تو این جمله رو ثابت می کنم. نوشتم :

- فکر می کردم متوجه شدی تا چیزی از ته دلم نباشه نمی گمش

- یعنی باور کنم که تا پای جان به پامی ؟

هه .. جان من که مهم نیست. نوشتم :

- اهوم . باور کن. می تونم تضمین کنم تا پای جون باهاتم و غیر تو به هیچ کس دیگه ای حتی نگاهم نمی کنم..تا همیشه پات می مونم . اما از الان می گم که رو حرف بابا حرف نمی زنم.

- یعنی چی رو حرف بابات حرف نمی زنی ؟ اینو کامل واسم توضیح بده

می دونستم الان اینو می نویسه و براش سوال می شه که منظورم چی بوده. نوشتم :

- یعنی اگه بابا بهمون اجازه ازدواج نداد من نمی تونم حرفی بزنم. فقط می تونم بگم " بابا من دوسش دارم " بقیش با خودته . و پافشاری من رو عشق و احساسم

- آفرین الان خوشم اومد ، منم نگفتم به بابات بی احترامی کن. فقط می خوام پافشاری کنی. الان شادم کردی. درضمن کوتاهم نمیای. با اینم که مشکلی نداری ؟

من می تونستم تا آخر عمرم روی عشقم به سلمان اصرار کنم و غیر سلمان کس دیگه ای رو نخوام ولی هیچ وقت نمی تونستم رو حرف بابا حرف بزنم. نمی خواستم اشتباه بدی که خواهرجون مرتکب شد و باعث شد که دل بابا بشکنه رو منم دوباره تکرار کنم. نوشتم :

- وقتی می گم هیچ وقت فراموش نمی کنم یعنی همین.. وقتی غیر تو همه خواستگارا رو رد کنم.. وقتی روز به روز ساکت و ساکت تر شم.. وقتی برم تو خودم و دیگه نخندم و شیطونی نکنم یعنی این که دلم پیشش گیره. ایناهم یه اعتراضه که می تونه تا ابد ادامه پیدا کنه و بابا ام متوجه می شه. البته من بهش تو مسئله سربازی حق می دم. بقیه چیزا که مشکلی توش نیست.

- ممنون ، آرامش دادی بهم

خدایاشکرت. رفتم که رمان بنویسم.

دیر به دیر جواب می داد. نمی خواستم به روش بیارم. انگار خودش فهمید چون نوشت :

- رفیقم دختر عموشو دوست داره ، اومدیم در خونه عموش رفته با عموش حرف بزنه. من دم درم

آخه .. لبخند زدم. سلمان تو همه جا باید سبب خیر شی؟ نوشتم :

- اوه . عموش راضیه؟ نیست؟ دختره چی؟ خبر داره؟

- خانواده عموش راضین ، فقط برادر خواهرای رفیقم راضی نیستن پدر مادرش راضین. بهش گفتم تو می خوای با دختر ازدواج کنی و آوردمش خونه عموش تا حرفاشو بزنه. حله ، به امید خدا دیگه سر بگیره

قبلا هم به امید خدا رو می شنیدم ولی به این قشنگی به دلم نمی نشست. زیر لب تکرار کردم :

- به امید خدا

مامان برگشت و نگاهم کرد. بهش لبخند زدم و با تعجب نگاهشو ازم گرفت و کارتون مورد علاقه اشو نگاه کرد.
مامان سندباد خیلی دوست داشت. نوشتم :

- ایشالله هر چی صلاحه بشه و خوشبخت بشن چه کار خوبی کردی !

- ان شالله..بله ما اینیم دیگه

اهوم.. سلمان همینه. تا اسمش میاد آدم یاد بزرگی و مهربونی می افته. نوشتم :

- بله .. آقای خودمه دیگه

- دارم به رفیقم و دختر عموش غبطه می خورم. دختر عموش خیلی دوش داره و سه ساله به پاشه ، غیبت نباشه
این رفیقم پولیم تو دست و بالش نداره ، خدمتم نرفته. ولی دوست داشتنشون خیلی قشنگه
منظورش رو گرفتم. واسه همین نوشتم :

- آره . دوست داشتنشون هم شیرینه و هم قشنگ .منو تو ام این روزا رو می بینیم .اصلا روایت داریم " هرگاه تو
برای مسلمانی قدم خیر برداری خدا برای تو قدم بر می دارد " حفظ نبودم .. هرچی یادم بود نوشتم اگه اشتباهه
مهم اینه که منظورو رسوندم . خخ . خدا اونم براشون جور می کنه . مهم اینه که دلشون پاکه و با خداست.
- ان شالله. گندش بزنی دنیا رو ، من با بیست سال سن باید از دنیا متنفر باشم.

شوکه شدم. احساس کشاورزی رو داشتم که هر چی کاشته در نیومده. من فکر می کردم تونستم باعث شادی
سلمان بشم اما ..نوشتم:

- سلمان تو هنوزم متنفری؟ فکر می کردم خوشحالی. چرا تنفر؟ چی اذیت می کنه؟

- دنیا هیچیش قشنگ نیست. این رفیقم بدون هیچی و با یه دل پاک رفت جلو. ولی من به جز دل پاک باید چیزای
دیگه ام داشته باشم ، اصلا نمی خوام جا بزنی (این فکرو نکنی) فقط دلم گرفته
از این جهت بهش حق نمی دادم. سعی کردم قانعش کنم :

- آدما فرق دارن باهم اینو قبول داری؟

- آره

تند تند شروع کردم به نوشتن. مامان گفت :

- این قسمتش خیلی قشنگه. همونیه که شیلا دوباره تبدیل به دختر می شه. می بینی؟

بدون اینکه تلویزون رو نگاه کنم گفتم :

- نه .. سندباد دوست ندارم.

مامان به طرز خاصی نگاهم کرد. به نوشتنم ادامه دادم :

- پس امتحان هایی که خدا برایشون در نظر می گیره هم فرق داره. سرنوشتشون و گذشته و آینده اشون و تصمیماتی که می گیرن و راهشونم فرق داره. اتفاق هایی که برایشون می افته به خاطر فرقتشون با همدیگه است. اگه مثل هم بودن که دنیا معنی نداشت. فکر کن یه مشکل و یه اتفاق و دقیقا یه امتحان الهی رو همه داشته باشن. این اسمش زندگی نیست. زندگی اگه آسون باشه معنا نداره. قشنگیش به اینه که بعد رد شدن از سختی به خوشبختی می رسی و بهت می چسبه. اگه فکر می کنی راحت و امتحانت سخت تره ، پس اگه ازش نمره خوبی بگیری و قبول بشی جایزه بزرگ تر و بهتری در انتظارته.

- الان دیگه اکثر پدرها به مال و ثروت خواستگار دقت میکنن ، کاش به دل پاکشون نگاه می کردن کاش به ایمانشون دقت می کردن کاش به خانواده دقت می کردن کاش ...

آها ، منظور سلمان این بود. نوشتم :

- به ایناهم نگاه می کنن . اما می دونی .. یکی از عوامل خوشبختی پوله. پدر و مادر من بهترین عشق رو داشتن. باورت می شه دوازده سال همدیگه رو می خواستن؟ بعد از این همه مدت به هم رسیدن. تا وقتی که همه چی رو به راه بود خیلی خوشبخت بودن و دعوایی نبود. اما از وقتی پول کم اومد اتفاقای بدی افتاد. وقتی بدهکار مثلاً رفیقت باشی .. شبش که میای خونه دیگه نه اعصاب محبت و حرف زدن با همسرت داری و نه چیزای دیگه که لازمه ی یه زندگیه. یه زن اگه این چیزا بهش نرسه پژمرده می شه . وقتی پژمرده بشه خونه دیگه خونه نیست. حتی از خونه اتم نمی تونی آرامش بگیری و استراحت کنی. اینطوری می شه که هر دو عصبانی می شن و اتفاقای بدی می افته. این یه چرخه است که همه قبولش دارن.. من هر زن و شوهری رو دیدم که دعوا داشتن اولش از مشکل مالی شروع شد.

- زن اگه زن باشه به یه نون و پنیرم راضیه ، این توقعات زیاده که باعث می شه پول بشه عامل خوشبختی. پول به هیچ وجه جزیی از دید من به خوشبختی نیست.

درسته پول خوشبختی نمیاره ولی نبودش بدبختی میاره. توقع سلمان از همسرش خیلی عادی بود. اما انگار منظور منو متوجه نشد. نوشتم :

- شام شب که بخوره تو سر هر دوشون. ای بابا سلمان من که نون شبو نمی گم. اینا که مهم نیست. منظورمو نگرفتی؟ دارم می گم اگه اعصاب خورد باشه .. بیخیال . ولش کن.

سلمان - می دونم چی می گی. منم می گم یکی از عواملی که مرد فکر می کنه باید تو زندگیش بیشتر درآمد داشته باشه همین خانم خونشه ، وقتی خانم خونشو می بینه که زیاد از زندگیش راضیش نیست خب می زنه به یه کارایی و قرض و ... این یه مثالشه . منظور اصلیم اینه دو طرف باید قانع باشن تا زندگی خوش بگذره.

خندیدیم. انگار من منظور سلمانو متوجه نشده بودم. نوشتم :

- این که آره درسته . باید باهم بسازن و خوش بگذرونن. کلا منظور هردومون یه چیز بود ولی فرق داشت . خخ تا به حال ازین نظر نگاه نکرده بودم. که مرد به خاطر خواسته های زیاد زن سمت قرض می ره . اینم هست ولی چون من تا به حال همچین چیزی ندیده بودم نمی دونستم. یادم نره اینو.

حرفامونو زدیم و وقت نوشتن رمان رسیده بود. تا اومد شروع کنم به نوشتن یادم اومد نمایشنامه ای که برای مسابقه بود و مهلت ارسالش داشت تموم می شد رو ننوشتیم. سریع رفتم سراغ اون. ساعت ده برگشتم و برای سلمان نوشتم :

- ببخشید امشب نتونستم رمان بنویسم . نمایشنامه رو تایپ کردم تموم شد. باید بخوابم.

رفتم توی چت تا از بچه ها خداحافظی کنم اما یه سریشون داشتن در مورد یه دختره حرف می زدن که در مورد سنش دروغ گفته بود. حس بدی بهم دست داد. خیلی خیلی بد. با خودم گفتم که شجاعت اعتراف رو دارم. بهشون گفتم که هجده سالم نیست و به خاطر اینکه خواننده های رمانم بیشتر بشن سنم رو دروغ گفتم. فاطمه کنارم بود و درسته که خودش تعجب کرد اما بهم دلداری می داد. با این حال حس بی ارزشی می کردم. ساعت نزدیک یازده بود. سلمان هنوز نیومده بود. نوشتم :

- راستی . دیگه خسته شده بودم از دروغ .. تنها دروغ زندگیمم برملا کردم. الان پاکم ولی خودمو نبخشیدم. هنوز خلیا هستن که باید بدونن من پونزده سالمه . حس بدی دارم. حس بی ارزشی . خاری و خفیفی . خوب نیستم. نمایشنامه رو برات می فرستم اگه دوست داشتی بخون اگه اشتباه داشت.. هیچی بی خیال.. وقتتو می گیره. شب بخیر.

- آها نمایشنامه مهم تره ، یادم رفته بود. برام بفرستش تا بخونمش. خوب کاری کردی سنتو درست نوشتی. نخواب کارت دارم

نمی تونستم جوابشو بدم. انگار توان هر کاری رو ازم گرفته بودن .

سلمان - نسترن ؟

بازم پیام داد :

- خیلی کار خوبی کردی که سنتو اصلاح کردی ، این یه دروغ مصلحتی بوده و مطمئن باش خدا بخشیدت. در مورد اینکه چرا نمایشنامه رو به رمانمون فردا دارم برات . شب بخیر

خیالم راحت شد. لپ تاپ رو خاموش کردم و خوابیدم.

خواهرجون در حالی که می خندید ادامه جریان خنده دار دانشگاهشو تعریف کرد :

- وای .. استاد گفت که به دفتر هایی که تمیز و جزوه هایی که بدون خط خوردگی باشن نمره می ده. گفت که مثلاً از خودکار های رنگی استفاده کنیم. سنش بالای چهل ساله اون وقت می گه "عنوان رو با قرمز بنویسین و کنار برگه ستاره های قرمز بکشین".

از خنده روی تخت دراز کشیدم. ادامه داد :

- حالا بگو چرا گفت از رنگ قرمز استفاده کنیم؟

با خنده گفتم :

- چرا؟

- چون کور رنگی داره و نمی تونه رنگ قرمز رو ببینه

هر دو از خنده پخش شدیم روی تخت و شکممون رو گرفتیم. خواهرجون خودشو کنترل کرد و گفت :

- استاد تعریف می کرد که یه روز یکی از دانشجوهاش جزوه هاشو پاک نویس کرد و با خودکار های رنگی تزیین کرد و آورد که نمره بگیره. دختره نمی دونسته استاد کوررنگی داره و اکثر مطالب مهم رو قرمز کرده بوده. حالا نگو درسمونم ژنتیکه همش مهمه. اون وقت استاد که نمی تونسته ببینه برای این که ضایع نشه کل نمره رو به دختره داد.

خندیدم : عجب خوش شانسی بود.

- آره

مامان برای چایی صدامون کرد. من که کلا چایی نمی خوردم نشستم روی تختم و لپ تاپ رو روشن کردم. باید جواب پیام های دیشب سلمان رو می دادم. امروز اوایلش خیلی حالم بد بود و کم کم فراموش کردم. دیگه احساس بی ارزشی نداشتم. انگار وقتی بابا بهم محبت کرد همه چی درست شد. برای سلمان نوشتم :

- سلام سلمان .خوبی؟

طول می کشید تا آنلاین شه . واسه همین رفتم تو چت و با همه گپ زدم. چت و بچه های چت رو دوست داشتم. آدم هایی اونجا بودن که می تونستم ازشون درس های زیادی بگیرم. چه دخترایی که ازم کوچک تر و بزرگ تر بودن و چه پسرایي که ازم بزرگ تر بودن. غرق چت شده بودم که یادم اومد سلمان ممکنه پیام داده باشه. رفتم تو صفحه و دیدم پیام فرستاده.

- سلام بد نیستم. تو چطوری ؟

انگار حالش خوب بود. خدا رو شکر کردم و نوشتم :

- تو خوب باشی منم خوبم... بد باشی بدم. الان دیگه اون حس رو ندارم.

- کدوم حس ؟

فکر کنم یادش رفت. شاید براش مهم نبود. خواستم بحث رو عوض کنم پس نوشتم :

- هیچی بی خیال هنوزم از نمایشنامه مونده . ده تا دیالوگ کم داره. باید از توصیف بکاهم و به دیالوگ بیفزایم خخ.

- پرسیدم کدوم حس ؟ هیچ وقت از کلمه بی خیال در مقابل من استفاده نکن

نه مثل این که براش مهمه . لبخند زدم و با آهی که اولش کشیدم ، نوشتم :

- هعی باشه.. استفاده نمی کنم. دیشب خودم بهت گفتم احساس بیچارگی می کنم.. من تا به حال اینقدر با شرمندگی از هرکی که دیدم عذرخواهی نکرده بودم. اون وقت دیشب هرکی که می اومد ازش عذرخواهی می کردم و غروری برام نموند. حالم بد بود دیشب . مخصوصا اینکه جمله های خوبی نشنیدم . خدا روشکر الان خوبم. دم فاطمه گرم کنارم بود.

- درسته غرورت لطمه خورد واسه یه شب ، ولی به این فکر کن که پیش خدا سربلند شدی. فاطمه کنارت بود ؟ منم می خواستم باشم ولی خوابیده بودی.

حسابی خندیدم. می دونم که تنهام نمی ذاری سلمان. طبق قراری که با بابا گذاشته بودیم ، باید ساعت یازده لپ تاپ رو خاموش می کردم. نوشتم :

- آره . می دونم. ازین به بعد ساعت یازده می رم. دیگه نباید شبا زیاد بیدار بمونم.

- رمانمون ننوشتی هیچی تا الان ، آره ؟

نوشتم :

- نه . درس می خوندم. نمایشنامه باید تموم شه .. موضوعش خیلی باحاله. اولین باره که جنایی و راز آلود می نویسم

- ماشالله ، اگه دوس نداری رمانو بی خیال ، مجبوری که نیست

ای بابا .. من اگه از کاری خوشم نیاد انجامش نمی دم. امیدوار بودم اینو تا الان متوجه شده باشه. نوشتم :

- کی گفته من دوست ندارم؟ اتفاقا خیلی ام دوست دارم. ولی نمی تونم در روز این همه به خودم فشار بیارم.. وقتی می تونم تیکه تیکه و بهتر انجامش بدم چرا این کارو نکنم؟ خودت می دونی رمان نوشتن کار مورد علاقه منه ولی بعدش کلی خستگی و چشم درد سراغ آدم میاد. من نمی خوام عینکی بشم.

- نمی خواستم به روت بیارم ولی مجبورم کردی ، چطور نمایشنامه می نویسی ولی رمان نمی نویسی ؟

خندم گرفت. پس سلمانم کمی حسادت داشت. نوشتم :

- من که بهت گفتم مدت ارسال نمایشنامه یه مدت مشخصه. اگه بگذره نمی تونم تو مسابقه شرکت کنم
نمایشنامه که تموم شد رمان رو می نویسم.

- به هر حال دیشب خیلی احتیاج داشتم باهات حرف بزنم که خوابیدی

یعنی نمی دونست من باید شب ها زود بخوابم؟ نوشتم :

- سلمان .من مدرسه دارم.. یعنی دارم برای آینده ام درس می خونم و تلاش می کنم. یعنی هفت صبح از خواب بلند می شم.. نباید تو کلاس چرت بزنم. تو اینو می خوای؟ خب حرفتو الان بگو . چون ازین به بعد ساعت یازده می رم که بخوابم. من با تمام وجود منتظرم که بگی دیشب دلت از چی گرفته بود و چرا و از چی می خواستی باهام حرف بزنی؟

- نه من اینو نمی خوام که به درست لطمه بخوره .

آخرش نگفت که می خواست در مورد چی حرف بزنه. رمان رو نوشتم و فرستادم. مدتی گذشت. چرا جواب نمی داد؟ ساعت داشت از یازده می گذشت نوشتم:

- سلمان من می رم بخوابم. شب بخیر

همزمان پیام سلمان دستم رسید :

- اوه اوه ، خانم هنرمند من بازم عالی ، دیگه چی بگم ؟ فقط می گم عالی

خندم گرفت. دقیقا زمانی که من شب بخیر گفتم سلمان هم داشت برام پیام می نوشت. نوشتم :

- خخ چه باهم پیام دادیم. فکر کردم نیستی خخ.مرسی ... ممنون از تعریف

- خواهش می کنم ، حقیقته.می خوام یه لطفی بهم کنی !

ذوق زده شدم. در قبال این همه خوبیه سلمان حس می کردم دارم کم می دارم.حالا خوشحال می شدم که قسمتی از خوبیاشو جبران کنم. نوشتم :

- چه لطفی آقای مهربونم؟

- خانم گلم این خواستمو به پای این نذار که آزاد نیستی ، من تو رو یه برده نمی دونم ، تو یه انسان بزرگی.یه مرد دوست داره خانمش ازش اجازه بگیره ، اما تو ...

آخ چطور به فکر خودم نرسید؟ نوشتم :

- چی؟ برای خوابیدن منظورت؟

- برای هر چیزی

یه مرد از همسرش همچین چیزی می خواد. اینو خودم باید می دونستم. نوشتم :

- باشه حق با توه. ازین به بعد حتما . حالا برم بخوابم ؟ آخه ساعت یازده باید لپ تاپ خاموش شده باشه

- ممنون..کسی بهت گفته باید یازده خاموش کنی؟

از تصور لحنش خندم گرفت. نوشتم :

- اهوم. خانواده ازم خواستن.البته زوری بوده ولی با لحنی گفتن که این کارو انجام بدم . منم گفتم چشم. چشم گفتن از تو یاد گرفتم. تو یادم دادی

- چه خوب که صفات خوب رو یاد می گیری ، خوشحالم از داشتن همچین خانومی.خب من اجازه نمی دم.

شوکه شدم. نوشتم :

- وا؟ چرا؟

- خب امشب باهات کلی حرف دارم

خیلی غیر منطقی بود. اخم کردم و نوشتم :

- تو که می دونی من مجبورم لپ تاپو ساعت یازده خاموش کنم.هم امشب و هم همه شبای دیگه غیر از

تعطیلات...چرا محالو ازم می خوای؟مگه نمی گی درس برات مهمه؟می خوای بزنم زیر حرفی که به بابام زدم؟

- می خواستم امتحانت کنم ، نمی خواستم روی خانوادتو زمین بندازم ، ولی در کل امتحانتو خوب ندادی. تو این امتحان بهت دو می دم. خخ

خیالم راحت شد. ولی اصلا امتحان درستی نبود. نوشتم :

- می دونم امتحان بود ولی جوابم همینه.شبت آروم و شیرین.

- بازم بدون فکر کردن حرف زدی.درسته اجازه می گیری ، ولی منم منطقی و درک می کنم.دوست دارم.شب بخیر

لبخند عریضی زدم. با خوشحالی نفس راحتی کشیدم.سلمان عالی بود. لپ تاپ رو خاموش کردم و به خواهرجون نگاه کردم. معلوم نبود تو تویتر چی خوند که داشت می خندید.

نا خودآگاه یاد جریان استادش افتادم و زدم زیر خنده. با تعجب گفت :

- چرا منو نگاه کردی خندیدی؟

- کوررنگی ، خیلی باحال بود !

خودشم مثل من خندید. چراغ رو خاموش کردم و خوابیدیم.

خواهرجون نشست روی مبل و با کلافگی گفت :

- پسره تو دانشگاه گیر داده بود بهم که " تاحالا عاشق شدی یا نه " . دلم می خواست بگم یه بار عاشق شدم برای هفت پشتم بس بود.

مامان که رو به روش نشسته بود حرفشو ادامه داد :

- هم برای تو هم برای من و پدرت.

خواستم نخود آش شم تا هردو از مرور خاطرات بد گذشته خلاص شن. واسه همین با این جمله تو افکارشون پارازیت انداختم :

- و من . منو فراموش نکنین. من عضو کوچیک خانواده ام. تو اون ماجرا لطمه احساسی خوردم.

خواهرجون خنده کوتاهی کرد و مامان از اون نگاهای خنده دارش که معنی " برو خودتو سیاه کن " می داد ، بهم انداخت. گفت :

- تو بچه بودی؟ خرداد همین سال بودا

خندیدم و با لودگی گفتم :

- هیش .. صداشو در نیارین . الکی مثلا خواستم بگم بچه بودم.

روشو ازم گرفت و به خواهرجون که دوباره به فکر فرو رفته بود و به نقطه نامعلومی خیره شده بود گفت :

- این پسره شمارمو تو یه سایت ماشین فروشی پخش کرده.

از تعجب چشمم چهارتا شد . خواهرجونم تمام حواسش رفت پی حرف مامان . گفت :

- چطور؟ چطوری متوجه شدی کار اونه؟

- چند روزی بود که مزاحمی زیاد داشتم. آخریش که زنگ زد گوشید دادم به پدرتون. پشت خطیه همش می گفت " پرایدو چند می فروشین؟ ". آخرش گفت که شماره رو از یه آگهی تو یه سایت فروش ماشین برداشته. پدرتونم تحقیق کرد . قبلا هم پدرتونو تهدید کرده بود.

یعنی خواهرجون حتی احتمالشم می داد با آره گفتن به یه احساس کوچیک همه چیز اینقدر بزرگ بشه و آخرش دامنمونو بگیره؟ نه .. فکر نکنم اون زمانی که با اون پسره آشنا شد حتی به روزی که بابا بفهمه فکر کرده باشه. ماما وقتی دید هردومون تو شوکیم رو به خواهرجون ادامه داد :

- شماره تورو داره اما با تو کاری نداره . شماره منم ، داشت که پخش کرد. الان پدرتون از صبح تا حالا اعصابش خورده و مدام می گه چرا یه پسر بیست و چهار ساله باید بتونه آرامش خانواده امو بهم بزنه. نسترن ، نیلوفر خواهش می کنم ازتون که ازین اشتباه درس بگیرین.

خواهرجون پوزخندی زد و گفت :

- غیرممکنه .. خیالت راحت ماما

اما من تو شوک بودم. من داشتم اشتباه خواهرجونو تکرار می کردم؟ نه .. من اشتباه نمی کردم. من دوش دارم و این گ*ن*ه نیست . هیچ اتفاقی نمی افته . هیچ کس از این احساس باخبر نمی شه و من و سلمان همین طور باهم در ارتباطیم تا حالمون خوب بمونه . از جام بلند شدم و با سردرگمی ای که سعی می کردم پنهانش کنم جلوی چشمای متعجب ماما به اتاقم رفتم. لپ تاپو روشن کردم و پیام دیشبشو دوباره خوندم. گفته بود دوستم داره. این بار دوم بود که مستقیم بهم ابراز علاقه می کرد. بعد از گرفتن انرژی از اسمش ، براش نوشتم :

- سلام آقای دوست داشتنی. منم خیلی خیلی دوستت دارم . خوبی؟ روزت خوب بود؟

- سلام خانم گلم ، خوبم خدا رو شکر . تو چطوری ؟ روزمم خوب بود.

گفت "خوبه". نگفت که " بد نیست"! از ذوق زدم زیرخنده . باورم نمی شد که تموم شده باشه. یعنی موفق شدم؟ نوشتم :

- وای "بد نیستم" تموم شد؟ وای خدایا شکرت . باورم نمی شه اصلا . الان خوبی؟ عین دیوونه ها الان دارم می خندم. خخ چه خوب که روزتم خوب بوده. حالا می گی چرا یهویی حالت خوب شده؟ هنوز باورم نمی شه دیگه نمی نویسی " بد نیستم "

- خخ اره عالیم . آخه من همیشه دوس داشتم کسی مثل تو تو زندگیم باشه که خدا رو هزار مرتبه شکر تو الان تو زندگیم هستی . با این وجود با خودم فکر کردم که چرا بد باشم ؟ دیگه بد بودن رو تموم کنم که با وجود نسترن بد بودن معنایی نداره واسم.

لبخند ملیحی زدم. آره مثل اینکه به هدفم رسیده بودم. انگار روی ابرا نشسته بودم. تو جای گرم و نرم روی ابرا نشستم و لم دادم و نوشتم :

- مرسی . بازم خداروشکر . اسم این امید و خوشبختیه ها .. تو الان خوشبختی. پس منم خوشبختم .

- اره خیلی خوشحالم. تنها نگرانیم از اینکه چه عوض بشی.

من؟ امکان نداشت . فقط در صورتی عوض می شدم که ازش خسته شم. و اینم غیر ممکن بود. خوشحال تر شدم چون تنها نگرانیش وابسته به من بود و می تونستم کاری کنم هیچ وقت ناراحت نباشه. نوشتم :

- بهت قول می دم عوض نشم . ولی همون طور که خودت می دونی کارای من عکس العمل کارای تونه واسه همین می گم تا تو خوب باشی منم خوبم. آدما نیمه تاریک و روشن دارن. مال یکی یه نیمه ازون یکی بیشتره .. مال یکی دیگه اون نیمه اش بیشتره ولی مخفیش کرده. اگه یه وقت نیمه تاریک منو دیدی فکر نکنی عوض شدما !

- درست و منطقی مثل همیشه ! ولی من اخلاق الانتو دوست دارم و دوست دارم همیشه همین طوری باشه مطمئن باش من عوض نمی شم.

لبخند زدم. مامان صدام زد . گفتم که الان میام . نوشتم :

- منم الانتو دوست دارم و مطمئنم عوض نمی شی . خیلی دخترای دیگه می ترسن که عشقشون عوض شه ولی نمی دونم من چرا نمی ترسم . خخ شاید واسه اینکه که تو خیلی صادق و راستگو و مهربون و شجاعی . سلمان اجازه می دی من برم بعدا پیام؟

- مرسی بابت تعریفات. من همینم و همین می مونم .باشه برو

از جام بلند شدم و رفتم تو آشپزخونه . پشت مامان ایستادم :

- بله مادر؟

برگشت سمتم و بعد آنالیز کردن چهره ام ، گفت :

- کدو حلوایی می خوری؟

می دونستم برای چی داره صورتمو ورنده می کنه . می خواست پی به احساسم ببره . من زیادی مشکوک رفتار نمی کردم اما مامان و بابا و خواهرجون بیش از حد حواسشون بهم بود. کدو دوست داشتم. مخصوصا که مامان توش غسل می ریخت . برای این که شکش بر طرف شه خندیدم :

- اهوم . آخ جون . کجاست بخورمش؟

انگار چیزی از آنالیز کردنم نصیبش نشد چون بدون احساسی نگاهشو ازم گرفت و گفت :

- تو یخچاله . گرم کن بخور.

حرصم گرفت. مثل این که فقط می خواست منو از اتاقم بکشه بیرون . کدو رو گذاشتم رو گاز و شعله اشو زیاد کردم. رنگ نارنجی قشنگی داشت .. نارنجی رنگ پر انرژی ای بود. دوستش داشتم. تو رویاهام و فکر به سلمان سیر می کردم. اومدم توی هال و کنار خواهرجون نشستم. براشون عجیب بود که من نخندم و الکی بشکن نزیم و زیر لب چرت و پرت نخونم. انگار اگه من حرف نمی زدم و با خودم فکر می کردم یعنی ، رازی دارم که نمی خوام

بگم . مگه رازی نداشتیم؟ آره .. یه راز بزرگ داشتم. بوی بدی منو ازین افکار گیج کننده بیرون کشید . رومو سمت خواهرجون و مامان برگردوندم تا بدونم اونا هم حس کردن یا نه ؛ که قیافه اخم آلود مامانو دیدم.

- کدو سوخت . برو قابلمه رو بردار

از نگاه و حرص خوردنش خندم گرفت . دویدم تو آشپزخونه و از بوی بد سوختگی بینیمو گرفتم. خواهرجونم صداس در اومده بود و از این بو شکایت می کرد . در حیاط پشتیو باز کردم و قابلمه رو برداشتم و انداختم تو سینک ظرفشویی . خواستم درشو بردارم اما حتی پلاستیکشم داغ بود . بدجوری سوزونده بودمش . شیر آب سردو باز کردم و صدای جلز و ولزش رو گوش کردم. بخاری که می داد تماشایی بود. مامان با عصبانیت گفت :

- کدو رو سوزوندی؟

یهو یادم اومد که شاید کدو سالم مونده باشه . شیر آبو بستم و درشو برداشتم. خداروشکر آب توش نرفته بود. با قاشق پشت و روش کردم. بیشترشون سوخته بودن. خواهرجون به مامان گفت :

- سوزوند دیگه . مثل همیشه خرابکار..

حرصم گرفت اما چیزی بروز ندادم. گفتم :

- اصلا هم نسوخت . فقط قابلمه سوخته . مامان معذرت .

امان از این غرور و لجابت من . کدوهای سوخته و کدو هایی که رنگ نارنجیشون تبدیل به قرمز شده بودو ریختم تو بشقاب و به اتاقم رفتم.

آخرین تیکه بدمزه اشو گذاشتم تو دهنم و با بدبختی قورتش دادم. نوشتم :

- تاحالا کدو سوخته خوردی؟

سلمان - نه ، حتما تو الان خوردی خخ

بالاخره بعد اون اخمی که حاصل خوردن اون همه کدو سوخته بود ، لبخند زدم و نوشتم :

- خخ آره ..سوزوندمش. بعدم برای اینکه ضایع نشم گفتم نسوخت و همشو تا ته خوردم. حاله داشت بهم می خورد.

سلمان_ خخ مگه مجبوری لجباز. اگه قسمت بشه اربعین می خوام برم کربلا

حرف " ز " واژه لجباز رو تکرار کرد. خندم گرفته بود اما اون قدر تو شوک بودم که نتونستم بخندم. مگه کربلا خطر نداره؟ ترس عجیبی افتاد به جونم. امروز چندم آبان بود؟ با انگشتم حساب کردم و دیدم تقریبا دو هفته

دیگه اربعین می شد. یعنی سی آبان ماه! ترسو کنار زدم و با خودم گفتم که چیزیش نمی شه و سلامت میره و سلامت بر می گرده. خندیدم و نوشتم:

- وای اربعین؟ همین دو هفته دیگه؟ خخ الان تو شوکم. معمولا اینجور موقعا چی می کن؟ خخ نمی دونم... می ری کربلا.. آقام حاجی می شه. با مکه حاجی می شن نه؟ باز سوتی دادم.

سلمان - خخ. نه مکه ای نمی شم خانم سوتی. می شم کربلایی. میای بریم با هم؟

خانم سوتی؟ عجب لقبی گرفتم. آره آقام کربلایی می شد. نوشتم:

- خخ بدجنسس.. حالا خوبه خودم سوتی خودمو گرفتم. نه نمیام

سلمان - لج نکن خانومی بیا بریم زیارت آقا امام حسین (ع) همون جا محرم بشیم. خخ شوخی می کنم. ولی خدا رو شکر که یه نسترن، یه خانم تو زندگیم دارم که خیلـــــی دوسش دارم. بذار ببینم جوابت چیه. نسترن خانم با من ازدواج می کنی؟

نصف صفحه از کشیدن حرف "ی" توی کلمه "خیلی" پر شده بود. دوباره از اون حس های قشنگ و تکیه به جای گرم و نرم ابر داشتم. از من؟ همین الان برای چند سال دیگه؟ خواستگاری کرد؟ جوابم صد در صد بله بود ولی خواستم کمی ناز کنم. نوشتم:

- خخ وای مردم از خنده. اووم.. از الان واسه کی داری درخواست ازدواج می کنی؟

سلمان - خخخ. واسه خودم دیگه، با من ازدواج می کنی؟ می شی خانوم خاص زندگی سلمان؟

نتونستم تحمل کنم. با ذوق نوشتم:

- بله بله بله. البته با اجازه پدرم

سلمان - به امید خدا واسه سه - چهار - پنج، سال دیگه. خوشحالم که جوابت بله هست.

هر دو خندیدیم. اینو حس می کردم. بهم گفت که از الان تا ساعت ده برم رمانونو بنویسم و من تازه یادم اومد که قبلا بدون این که از خودش بپرسم که می خواد بقیه از جریان نوشتن رمان بدونن یا نه، به دوستانم تو انجمن گفتم که دارم رمان داستان خودمونو می نویسم. ازش معذرت خواستم و اونم نوشت "خواهش می کنم خانومم. عیب نداره." بازم ذوق زده شدم و رفتم که رمانونو بنویسم.

خواهیم می اومد اما حرف زدن با سلمان از همه چیز برام بهتر بود. نوشت:

- اوه اوه سیزده دقیقه دیگه می خوامی بری؟

اضطراب گرفتم . به ساعت نگاه کردم. سیزده دقیقه به یازده بود. چقدرم دقیق ! من یادم رفته بود اما سلمان یادش بود . نوشتم :

- آره .. باید برم..سلمان ممنون که به فکر می.

- خواهش می کنم ، من به فکر نباشم کی باشه ؟ آخرش می ری رشته روانشناسی یا وکالت ؟

هیچکی حق نداشت غیر سلمان به فکر باشه . خودمم دودل بودم که تو کدوم شغل می تونم موفق تر باشم. آخرشم روانشناسیو انتخاب کردم. می خواستم نظرشو ببرسم اما غرورم اجازه نداد که بنویسم نظرت برام مهمه . نوشتم :

- خخ مرسی .. هیچکی غیر تو حق نداره به فکر باشه. (البته منظورم غیر خانوادست) بازم ممنون آقای مهربون و همسر آینده ام.می رم روانشناسی .. نظرت چیه؟

- تو خانم مهربونی و همسر آیندم .من با روانشناسی موافقم ، روانشناسی خیلی چیزا رو بهت یاد می ده اگه ازش خوب برداشت کنی.

نمی دونم چه اتفاقی افتاد. به خودم اومدم و دیدم اینو نوشتم و فرستادم :

- خیلی خوبه . نظرت واسم مهمه

- برو که مدرسه خوش بگذره فردا ، دوشنبه خوبی داشته باشی ، بعد از ظهر منتظرتم.یادت نره زندگی سلمانی. شب بخیر

نفس عمیقی کشیدم . گونه هام سرخ شده بودن و دستام داغ شدن. نوشتم :

- چشم .تو ام فردا روز خوبی داشته باشی سلمان جان .شب بخیر

- من زندگیت نیستم ؟ خخ ای بدجنس .شب بخیر

زدم زیر خنده . بلند بلند می خندیدم . بابا چند تقه به در بسته اتاقم زد و ساعت یازده رو هشدار داد. چشمی گفتم و لب تاپو خاموش کردم. زیر لب گفتم :

- شب بخیر سلمان جان

دیگه حالا تو انجمن همه می دونستن که منو سلمان همو دوست داریم. فاطی اولش شوکه شده بود اما انگار کم کم باورش شد. اکثرا به سن کم من نگاه می کردن اما پس چرا کم بودن سن من تو رابطه منو سلمان واضح نبود؟ اصلا مسئله خاصی نبود که حتی یه بار بخوایم در موردش حرف بزنیم. با این حال چیزی نمی گفتن . برامون

دعاهای قشنگ می کردن و ما ذوق می کردیم . توی چت بودم . دخترای مهربونی که اونجا بودن ازم در مورد این حس قشنگ می پرسیدن و با بقیه می خندیدیم. اما حرف یکیشون بدجوری اذیتم کرد. نوشت :

– دخترای زیادیو با این سن کم تو مجازی گول زدن. امیدوارم تو جزوشون نباشی

نوشتم – نه نیستم .با وجود اونی که دوستش دارم ، این اتفاق هرگز نمی افته. اگر افتاد تجربه می شه. که بازم ازش به تلخی یاد نمی کنم. شیرینه.

جوابمو داد – حتی دخترای به سن منم حاضر به دوست شدن با پسرا حتی تو مجازی نشدن اون وقت تو با این سن کمت قرار ازدواجم گذاشتی؟

ساکت موندم. منی که همیشه یه جواب آماده تو آستینم داشتم حالا زبونم بند اومده بود. سلمان به دادم رسید :

– خانم محترم ، عشق و دوست داشتن سن و حد و مرز نمی شناسه. اگه نمی دونین اینو بدونین.

اونم جواب داد – به هر حال امیدوارم همه چیز خوب پیش بره. گرچه بعید می دونم. هیچ کدوم ازین حس ها عاقبت خوشی نداشتهن و ندارن

خونم به جوش اومده بود. نوشتم :

– نه عزیزم . همه چیز همین طور خوب می مونه

نوشت – توهم بیشتر حواستو جمع کن . دخترا تو این سن سریع گول می خورن. می دونی که چی می گم؟

ماتم برده بود. این چی داشت واسه خودش می گفت؟ واژه "حسادت " تو ذهنم نقش بست . اون شبی که من و سلمان احساسمونو توی چت اعتراف کردیم ، همین دختره ام توی چت بود . و به شوخی می گفت که هجده سالشه و چند ساله تو انجمنه اما هیچ پسری.. سرمو چند بار به چپو راست تگون دادم و سعی کردم این افکارو از خودم دور کنم. شاید داشتم قضاوتش می کردم. بی خیالش .. حتی برام مهم نبود. اما چرا ، مهم بود. شاید بتونم قضاوتش درباره خودم رو ببخشم اما در مورد احساس بین من و سلمان رو نه. اون احساس مارو قضاوت کرد و اسمشو چیز دیگه ای گذاشت. داغ شده بودم. برگشتم به چت. سلمان جوابشو داده بود :

– من حواسم به نسترن هست و نمی ذارم هیچ وقت اذیت بشه. شما نگران نباشید .

لبخند زدم. دلم کمی آروم شد.اونم جوابی به سلمان نداد . سلمان نوشت :

– ازین به بعد هیچ کدومتون درباره نسترن و من حرف نمی زنین. حتی وقتی رفتم نبینم یه کلمه در مورد رابطه من و نسترن گفته باشین.

از سر رضایت خنده ای کردم. سیاستش برام قابل تحسین و جدیت و حمایتش ، آرام بخش بود. به حدی که باید همیشه بابت این کار ها ازش تشکر می کردم. قبلا خصوصیتی که دوست داشتم همسر آینده ام داشته باشه رو با

خودم مرور کرده بودم. "حمایت" اصلی ترینشون بود. و سیاستی که یه مرد حتما باید برای نشون دادن مردانگیش داشته باشه. که سلمانم همشو داشت. بحث ها خوابید و دیگه هیچ کس در مورد ما حرفی نزد. سلمان بهم خصوصی پیام داده بود. رفتم تو صفحه پیامی که خودش اسمشو "سلام" گذاشته بود :

- اینا باور نمی کنن ما همو دوست داریم ، دیگه در موردش بحث نکن باهاشون. بی خیالشون ، اگه بهشون توجه کنی فکر می کنن بزرگ شدن ، اینا بچه ان ، بزرگ بشن طرز فکرشون عوض می شه.

دوباره حرفاش یادم اومد . با این که بیشتر احساس آرامش می کردم ، لبخندم پاک شده بود. یادآوریش اذیتم می کرد. اون احساس پاک بین من و اونی که دوستش داشتمو ندانسته قضاوت کرد. نوشتم :

- آره .. اعصابم خورد می شه.. کاش مردم یه روزی متوجه بشن که نباید در مورد چیزی که ازش نمی دونن حرف بزنن . نمی دونم مشکلشون چیه.. دل هیچ کدومشون برای من و تو و اینکه ازدواج مجازی عیب داره و.. نمی سوزه. مشکل اینا چیز دیگه ایه.. اینجور موقع هاست که آدم دوستای واقعیشو می شناسه.

- حسودن ، مشکلشون اینه . " هرگز با احمق ها بحث نکنید . آنها اول شما را تا سطح خودشان پایین می کشند ، بعد با تجربه یک عمر زندگی در آن سطح ، شما را شکست می دهند . " مارک تواین

همه چی یادم رفت و خندیدم. این جمله زمانی که مصداقش بود تاثیر زیادی روم گذاشت و همه چیزو فراموش کردم. اون خشم و ناراحتی به خاطر قضاوته احساس پاکمون پاک شدن. آزادانه می خندیدم. مسبب این که حالم به این سرعت خوب شد سلمان بود. نوشتم :

- ممنون سلمان جان. این جمله واقعا خوب بود خخ حالم خوب شد. این جمله رو یهو از کجا آوردی؟ البته تو سلمانی هیچی ازت بعید نیست.

- خخ ما اینیم دیگه. من که قبلاً بهت رازمو گفتم ، من به حرف هیچ کس گوش نمی دم ، کار خودمو می کنم.

آره . بهم گفته بود فقط خدا براش مهمه و به عقاید و حرف های پوچ مردم اهمیتی نمی ده. این آزاد بودن و استقلال فکریشو دوست داشتم. بودن کنار یه مرد غیرقابل پیش بینی که راهش طبق دستور خداست برام بهترین چیز بود. سلمانو خیلی دوست داشتم. اینو نمی شد انکار کرد. نوشتم :

- خیلی دوستت دارم سلمان . دوست داشتم همسر آیندم همیشه پشتم باشه. خوشحالم که تو همسر آیندمی . خداکنه همیشه بتونم باعث خندیدن و آرامشت بشم و لطفو جبران کنم

- منم دوست دارم ، منم خوشحالم که تو خانوممی. تو چیزی به من بدهکار نیستی ، اینا وظایف ، احترامات ، سلیقه ها و ... هست که دو طرف باید داشته باشن. دیگه تو چت حرفی بهت نزدن؟

رفتم به چت و سر زدم. جواب دوتاشون که نگران حالم شده بودن با خوشحالی دادم تا همشون بدونن کنار سلمان حالم خوبه. خداروشکر کردم. هیچ کس در مورد ما حرفی نمی زد. انگار نه انگار بحث داغشون ما بودیم. حرفای محکمی که زدی بدجوری اثر داشتن آقای ناظم. همسر من! نوشتم:

- فکر کنم به حرفت گوش دادن. سیاست تو دوست دارم سلمان. دیگه هیچ کی در مورد منو تو حرف نزد. البته تا الان

- دیگه جرات نمی کنن. مگه ما بازیچه دست مردمیم.

نه به هیچ وجه نیستیم. با وجود سلمان می تونستم با قاطعیت بگم حرف مردم برام پیشیزی ارزش نداره. رمانمون یادم اومد. یه سوال داشتم. نوشتم:

- اهوم. وقتی به حرف مردم اهمیت نمی دی منم جرئت می گیرم. این خیلی خوبه. سلمان؟

- ما متفاوتیم. جان سلمان؟

لبخند ملیحی روی لبم سبز شد. یاد یه شعر افتادم _ دلم عشقی ه*و*س کرده که با من هم صدا باشد / بگویم: "جان" و با نازش بگوید: "بی بلا" باشد _ نوشتم:

- اهوم معلومه که متفاوتیم. جانت بی بلا.. رمانمونو اینجا نذاریم؟

- واسش برنامه دارم. می خوام بزاریم حداقل یک سال دیگه، می خوام به آدمای نادان ثابت کنم که عشق حد و مرز نداره موافقی؟ هم ثواب می کنیم و هم به فرهنگ کشورمون کمک می کنیم.

موافق بودم. باید نشون می دادیم که آدم باید به حسش اعتماد کنه و سرکوبش نکنه. باید حرف دلشو بگه و مدام تکرارش کنه. سخن دوست خوش است. سلمان خودش یادم داده بود که حرفای قشنگ تکراری نمی شن. هر چقدرم تکرار کنی خسته کننده نیست و نمی تونه باشه. نوشتم:

- آره این جوری بهتره. شدیداً موافقم.. با این که طولانیه ولی وقتی تموم شه می شه واسش جلد دومم نوشت.

- خخ بهتر می شه بذاریمش واسه بعد عقد.

بعد عقد؟ خییلی طول می کشید. حرف "ی" رو تو واژه "خیلی" تکرار کردم و نوشتم:

- خییلی طولانیه

- گر صبر کنی ز غوره حلوا سازم.

خندیدم. سلمان می تونست به من عجلو صبر کردنم یاد بده. همون طور که بهم یاد داد احساساتمو بروز بدم و غرورمو بذارم کنار. نوشتم:

- خخ من که ندیدم از غوره حلوا در بیاد. در اومدش بده من بخورم که عاشق حلوام .. ولی اگه تویی ازش حلوا در میاری. چشم همسرم.

فکر کنم بار اولی بود که بهش می گفتم همسرم . من به عنوان همسرم قبولش کرده بود. سلمان دوستم داشت. نوشت :

- مرسی خانم زندگیم. امشب یکی از زیباترین شبای زندگیمه ، با همسرم گفتنت انرژی گرفتم

- خوشحالم که حرفی که از ته دلم بود بهت انرژی داده همسرم !

فرستادم و واژه همسرم رو پنج بار تکرار کردم. خودمم ذوق کرده بودم. می خندیدم و می نوشتم همسرم.

- خیلی خوشحالم همسرم.نسترن فقط دوسم داری یا وجود عشق رو تو درونت احساس می کنی ؟

نمی دونستم اسمش عشق هست یا نه. می شد تو این چند هفته اسمشو عشق گذاشت؟ من بیش تر از خودم دوشش داشتم. دلم براش تنگ می شد . همش بهش فکر می کردم. هر لحظه نگرانش بودم. این عشق بود؟ نمی دونستم. نوشتم :

- راستشو می گم .فکر نکنم این عشق باشه. چون این حسو به افراد خانواده ام دارم.به نظرم باید مدت بیشتری بگذره تا علاقه ای که بهت دارم از افراد خانواده ام بیشتر شه.وقتی یکیو بیشتر از پاره تنت دوست داشته باشی می شه عشق . تا عشق مونده.

من خیلی خیلی دوستت دارم. این مرحله اول و قسمت کمی از عشقه.

- آره ، منم تعجب کردم که عشق باشه ، چون عشق به مرور زمان و با زمان زیاد بوجود میاد.همون قدر که من دوست دارم توام دوستم داری ، پس می دونم که چقدره اندازش .الان حس می کنم خوشبختم ، می دونی چرا ؟ خوشبختی من تو بودن کنار اعضای خانواده ام ، اینکه من خانوادمو سالم کنارم دارم . توام خانوادمی.

خوشبخت بود . از خوشحالی کف زدم. پس موفق شده بودم . من همینو می خواستم. خوشبختی سلمانو. اگه اون خوشبخت بود پس منم بودم. حالا واقعا حس خوشبختی داشتم. نوشتم :

- خوشبختی؟ پس منم دیگه واقعا خوشبختم .می دونی من چقدر خوشحالم که به هدفم رسیدم؟خیلی خوشحالم که دیگه نا امید و افسرده نیستی. البته از اولشم نبود. فقط کلید خوشبختیو گم کرده بودی.خانواده بهترین چیزه.

- تو اونی هستی که تو رویام می دیدم ، رویام تبدیل به واقعیت شده .خدا رو شکر.خوشحالم که انسان های واقعی که خانوادمن کنارم هستن.

لبخند زدم. هر ساعت که می گذشت و من بیشتر با اخلاق هاش آشنا می شدم ، بیشتر به عنوان همسر آینده ام باورش می کردم. تمام خصوصیت هایی که من از قبل برای مرد آینده ام مشخص کرده بودم رو داشت. نوشتم :

- تو ام همونی هستی که همیشه دوست داشتم همسرم باشه و هر روز که بیشتر می شناسمت اینو بیشتر مطمئن می شم.

داشتن خانواده با تو و بودن در کنار خانواده هامون باتو برام باعث خوشبختیه بی نهایته .خدایاشکرت

- تو ساعت یازده می ری ولی می خوام امشب خیلی بیشتر از همیشه بهت فکر کنم ، دلتنگت میشم تا فردا بعد از ظهر.

احساس پروانه ایو داشتم داره تو آسمون سیاه شب همراه ستاره ها ، باله می رقصه. خوشحالی و احساس زیادم مثل بال های خوش رنگ و ترکیبش ، تماشایی و قشنگ بودن. من رویای سلمان بودم. حالا اون دختر چطور می تونست احساس بین مارو چیز دیگه ای بدونه؟ چطور می تونست ، کار گول زدن دخترا رو به سلمان نسبت بده؟ به سلمانی که من دلباخته سادگی و صداقت و شجاعت و پاکی و بزرگی روحش بودم.نوشتم :

- وقتی اینو می گی منم نا خواه بیشتر از همیشه فکرم و ذهنم درگیرت می شه. سلمان اگه من امشب خوابم نبره مقصر تویی.

اون قسمت از رمان که با یگانه مزاحمی داشتیمو نوشتم و براش فرستادم. نمی دونستم نیازی به نوشتنش هست یا نه ولی به نظرم جذاب اومد. مثل همیشه پرانرژی براش فرستادم و مشتاقانه منتظر شدم که بخونتش و نظرشو بگه. نوشت :

- فقط از خدا تشکر کن که من اونجا نبودم ، فقط تشکر کن..موقعی که پیام بینمت باید پسره رو بینم ، بینم کدوم احمقیه که به ناموس من نگاه بد کرده . اینو یادم می مونه ، مرسی که تو رمان بهم گفتی.

کنایه اشو متوجه شدم. انتظار داشت که مستقیم بهش بگم و تو رمان اینو نخونه . دلم برای اون پسره نمی سوخت فقط حوصله دردرس نداشتم. نمی خواستم سلمان به خاطر من حتی فکر دعوا به سرش بزنه. می دونستم غیرتیه اما از خشونت خوشم نمی اومد. با مردم باید خوب رفتار کرد. نوشتم :

- ای وای . سلمان ولش کن مهم نبود. بعد ازون اتفاق من دیگه پسره رو ندیدم. برای این بهت نگفتم که مهم نبود... اگه رمانو جذاب نمی کرد مطمئن باش بهت نمی گفتم.. ارزششو نداره سلمان اعصاب خودتو خورد نکن.

- بحث ناموس فرق داره

لازم دیدم که کوتاه پیام. تو این زمینه نمی شد آتیشش رو خاموش کرد. نوشتم :

- باشه اگه دیدمش نشونت می دم اون بیچاره رو..این همه ازون خورد تو ام روش.

مدتی گذشت.داشتم پست جدید رمانمو می داشتم که دیدم پیام داده. بازش کردم :

- نسترن می گن زیاد محبت و احساس خرج کسی نکن ، سیر می شه.به نظر خودت توام اینطور آدمی هستی ؟

نگرانی سلمان همین بود. از همون اولش گفته بود اینو تو من ندیده . حالا بازم نگران شده بود. می خواست اینو از خودش بشنوه. درک می کردم. نوشتم :

- محبت تو زیاد از حد نیست که آدم زده بشه. من می شناسمت. حد اعتدالو می دونی . منم ازین قدر محبت و احساس زده نمی شم

قدرشو می دونم آقای من.

راحت شدن خیالشو تو حرفای بعدش که بهم زدیم حس کردم.ازم عکس خواست ولی نفرستادم. گفته بود خسته شده بس که همون رو نگاه کرده اما دل من راضی نمی شد. نمی تونستم. بهش اعتماد داشتم اما چیزی درونم بود که با خودم مخالفت می کرد. جنگ درونی داشتم. با این که ناراحت شد اما بازم نتونستم.نوشت :

- فردا قراره سورپرایزت کنم

از ذوق چسبیدم به سقف . این چندمین باری بود که سوپرایزم می کرد . انگار می دونست من عاشق سوپرایزم. نوشتم :

- آخ جان . چه سوپرایزی؟

و ده تا شکلک ذوق زدگی و بالا و پایین پریدن گذاشتم. شکلک خنده گذاشت و نوشت :

- خخ سورپرایزی که به شیرینی رابطمون خیلی کمک می کنه

درخشش چشمام رو حس کردم. یعنی چی می تونست باشه؟ کاش می تونستم بفهمم چیه . ازش راهنمایی خواستم. گفت که یه برنامه اس . گیج شده بودم. چه جور برنامه ای؟ ازش کلی سوال رسیدم و گفت که " اگه بگم دیگه سوپرایز نیست ". اعتراض کردم ولی گفت این یکی از بهترین سوپرایز هاست و باید منتظر بمونم و ببینم سلمان باز چیکار می کنه. خندیدم . واقعا هیجان داشتم.

مدتی گذشت. پیامی داد که مضمونش این بود " ساعت دو و نیم سوپرایز آمادست ". برگشتم سمت ساعت و هر پنج دقیقه رو با اشاره انگشت رو شماره ها شمردم. دقیقا یه ساعت و بیست دقیقه دیگه بهم می دادتش . صبرم داشت تموم می شد. طاقت نداشتم. بهش گفتم که بی قرارم و یکم زود تر آماده اش کنه اما نوشت :

- منتظر بمون ، شاید با دیدن این سورپرایز به آقات افتخار کنی

من همین الانشم بهش افتخار می کردم. با این کارا نشون می داد که به فکرمونه . نوشتم :

- من که ناچارم منتظر بمونم. کنجکاوی و ذوق چه کارایی با آدم نمی کنه دارم دیوونه می شم. من همین الانشم به آقام افتخار می کنم

- منم به خانومم افتخار می کنم.

با خوشحالی رفتم توی هال و هرطور که بود این یه ساعتو گذروندم. با خواهرجون چندتا برنامه از تلویزیون دیدیم و به هر نحوی بهشون خندیدیم تا ساعت گذشت. دو و نیم بود. با ذوق برگشتم به اتاقم. صفحه پیامو باز کردم. یه برنامه بود. از شنبه تا جمعه رو برنامه ریزی کرده بود و برای هرساعت از هر روز کاریو مشخص کرده بود. حتی کلی وقت آزاد برامون گذاشته بود. وقت رمان نوشتن، گشتن تو سایت، حرف زدن درباره خودمون و آیندمون. این عالی بود. توی یه کتاب خونده بودم اولین قدم رسیدن به موفقیت برنامه ریزی. سلمان برای ما برنامه درست کرده بود. ازش به خاطر همه چیز تشکر کردم. گفت هرکاری می کنه تا ما باهم خوب بمونیم. گفت می دونی رابطه ما کجاش قشنگه؟ کلی حدس ها اومد تو ذهنم. آخرشم جواب مورد نظرشو ندادم. بین حرص خوردنم می خندیدم از این که نتونستم جواب سوالشو بدم. خودش جواب داد:

- احترامی که ما بهم می داریم قشنگه. حرف زدن زیاد همیشه باعث سردی می شه. دو نفر که همو دوست دارن باید عاقلانه پیش برن تا عشقشون دچار مشکل نشه، من این برنامه رو چیدم که اگر یه درصد احتمال سردی بود دیگه اون یه درصدم نباشه. با این برنامه موفقیت رابطه ما خیلی بیشتر و بهتر شده.

حق با اون بود. بازم ازش تشکر کردم. به شوخی گفت "به آقاتونم افتخار کن". یادم رفته بود اینو بگم. واقعا مایه افتخار من بود. نوشتم:

- باشه. به آقام افتخار می کنم

- زندگیمی بانو

برگشتیم خونه. با دوستای خواهرجون رفته بودیم پارک و حسابی خسته شده بودم. پشت لپ تاپ دراز کشیدم و بعد از حرف زدن با سلمان تصمیم بر این شد که تا ساعت نه شب رمان بنویسم و براش بفرستم. وقتی باهاش حرف زده بودم خستگی در رفته بود. با علاقه صفحه رو باز کردم و آماده نوشتن شدم که خواهرجون کنارم نشست و گفت:

- لپ تاپو می خوام.

تعجب کردم. گفتم:

- برای چی؟

- می خوام برم تنظیمات توییترو درست کنم.

خدا خدا می کردم بیش تر از چند دقیقه طول نکشه . با نا امیدی گفتم :

- زیاد طول می کشه؟

کمی خسته و عصبی بود. لپ تا پو از زیر دستم کشید و گفت :

- کارم تموم شد صدات می کنم. یکم ازین لپ تا پ دل بکن.

سرمو تکون دادم و از جام بلند شدم. ساعت هفت و نیم بود و من امید داشتم که حداقل نیم ساعت دیگه کارش تموم بشه.

کتابمو ورق زدم و مشغول خوندن صفحه بعدی شدم. کم کم داشت جذاب می شد. با کمال تعجب صدای خواهرجونو شنیدم که داشت صدام می کرد . از جام بلند شدم و رفتم تو اتاق . گفت :

- کارم تموم شد . بیا

برگشتمو ساعتو نگاه کردم. نه شب ! اگه رمان نمی نوشتم سلمان ناراحت می شد. قبلا که یکم تاخیر داشتم فکر کرده بود به نوشتنش علاقه ندارم. از طرف دیگه دوست نداشتم بزنم زیر برنامه امون . گرچه ساعت رمان نوشتن از هفت تا نه بود . فوراً رفتم تو انجمن و براش نوشتم :

- نتونستم بنویسم .برام کار پیش اومد .الان دارم می نویسم

بدون این که منتظر بمونم جواب بده صفحه رو بستمو رمان نوشتنو شروع کردم.

طرفاس ساعت ده یا ده و نیم بود که خسته شدم و دست کشیدم. چشمام می سوختن و انگشتم درد می کردن . از این که عوض تاخیرم این همه نوشته بودم و می تونستم جبراناش کنم انرژی گرفتم . رفتم تو انجمن . سلمان پیام داده بود.

- به برنامه احترام نمی ذاری . شبکه نسیم داره دوره می رو می ده ، برو ببینش

از قضاوت نا به جا بدم می اومد و ازش انتظار نداشتم این کارو بکنه . با این حال به دل نگرفتم و اون قسمتی که نوشته بودمو براش کپی کردم و با لجبازی نوشتم :

- ندانسته قضاوت نکن سلمان . نمی خوام ببینم.

جواب نداد . حالم گرفته شد. اخم کردم و صفحه رو بستم و برگشتم به چت . حالم بد بود و می خواستم به هر طریقی خوب بشم. تو چت هیچ پسری نبود . همش دخترا بودیم. برای فاطمی نوشتم :

- الان که جمع دخترونه اس حرفای دخترونه بزنیم؟

فاطی شکلک خنده گذاشت اما من نمی خندیدم. آقای ر (نمی دونم باید اسمشونو بنویسم یا نه. واسه همین نمی نویسم) اومد تو جمع دخترونه و نوشت :

- الان که همه پسرا رفتن و دخترا هستن یعنی منم باید برم؟

نوشتم :

- هنوز حرفای دخترونه رو شروع نکردیم

ر - پس منم می مونم تا ببینم دخترا چی می گن

یاد مطلبی که امروز خونده بودم افتادم . همه دخترا رو مخاطب کردم و نوشتم :

- یه روستا تو مازندران هست که توش. یه روز از سال همه مردا رو از روستا بیرون می کنن و اگه مردی بیاد زن ها با چوب می زننش. آقای ر رو بزنیم دخترا؟

دخترا جواب مثبت دادن. آقای قرمز (اسم ایشونم نمیارم. جای اسم لقب دادم) چند تا شکلک خنده گذاشت و نوشت :

- وای من فرار

یهو یادم اومد اونم پسره. خندم نگرفت . من که همش می خندیدم چرا این جوری شده بودم ؟ الکی چند تا "خ" گذاشتم و نوشتم :

- خخخ اوا شمام که پسری. شمارم می زنیم

سلمان - خوش باشی . شب بخیر

تعجب کردم. چرا تو خصوصی اینو نگفت ؟ من کار بدی کرده بودم ؟ بدم می اومد حرفامون و بحثامون به چت و بقیه کشیده بشه . با لجبازی نوشتم :

-شب بخیر همچنین

آقای قرمز - من که این همه اطلاعات بهت دادم . منم می زنی؟

آقای قرمز رو مخاطب قرار دادم و نوشتم : قانون قانونه ..

قرمز یه شکلک خنده گذاشت و نوشت : حالا یه پارتی بازی کن .

بی حوصله بودم اما برای این که جوابی داده باشم نوشتم : الان به گل پری که کلی داداششو زده و تجربه داره می گم بزنتتون

کلی شکلک خنده گذاشت - من خودم تکواندو کارم. بعدشم با یه دست حریفتونم

پوز خند زدم. اعصابم خورد بود و همش به سلمان فکر می کردم. زدم رو اسم آقای قرمز و نوشتم :

- آرزو بر جوانان عیب نیست

یهو به خودم اومدم و دیدم شاید سلمان پیام داده که من ندیدم و ناراحت شده و اینجا و به کنایه بهم شب بخیر گفته. رفتم تو پیام های خصوصیمون. آره شب بخیر گفته بود. من کار بدی نکرده بودم ولی نمی خواستم حتی از روی سوتفاهم ازم ناراحت باشه. نوشتم :

- ناراحتی از دستم؟

سلمان - هزار کاگلی شاد

در چشمان توست،

هزار قناری خاموش

در گلوی من... شب بخیر . خوب بخوابی

ناراحت بودم. مقصر این حالش منم . از این دو کلمه شب بخیر و خوب بخوابی یا خوش باشی متنفر شدم. نوشتم :

- از دستم ناراحتی سلمان؟

جواب نداد . برگشتم به چت و دیدم قرمز جوابمو داده . طبق عادتش با کلی شکلک خنده نوشته بود :

- ضعیفه ها برید دوغتون بنوشید

اون شونزده سالش بود و همه تو چت به شوخ بودن می شناختنش . می دونستم داره شوخی می کنه ولی چون دفعه قبل سر حقوق خانوما باهم بحث کرده بودیم و می دونستم آدم منطقی ایه که حقوق زن و مرد رو برابر می دونه ازش انتظار همچین حرفی نداشتم. از دست خودم بابت ناراحت کردن سلمان عصبی و از سلمان ناراحت بودم. برای همین قرمزو مخاطب کردم و نوشتم :

- ناراحت شدم

فورا نوشت : شوخی بود

آدم مودبی بود اما من خیلی ناراحت بودم. دوست داشتم همه ناراحتیمو بروز بدم. خسته شده بودم از این تظاهر . با این حال نوشتم :

- می دونم

یهو دیدم سلمان برای قرمز نوشته : شوخی نکن ، تو چه شوخیی داری با یه خانم ؟

از من عصبانی بود و سر یه بیچاره خالی می کرد. دعا می کردم اتفاق بدی نیفته. قرمز منو مخاطب کرد و نوشت :

- حالا من معذرت می خوام. یک به یک شدیم.

درست می گفت . شب قبل چون به دروغ بهشون گفته بودم هجده سالمه ، ازش بابت همین معذرت خواسته بودم.

حالا مساوی شدیم. حالا که قرمز معذرت خواست پس باید حل می شد . اما سلمان هنوز با قرمز بحث می کرد.

سلمانو مخاطب کردم و نوشتم :

-سلمان تورو خدا بی خیال ...

اون قدر نا آروم بود که می دونستم نباید منتظر جوابش بمونم. برای قرمز نوشتم :

- آره یک به یک... خواهش می کنم

چون شوخیمون تموم شده بود با یه شکلک خنده برای سلمان نوشتم:

- بر طرف شد... خداروشکر

قرمز برای سلمان نوشت :

- چه شوخیی؟ همون شوخی که این خانم چند شب پیش با من داشت

آه خدا ، حالا بیا و درستش کن. استرس داشتم. کاش قرمز کوتاه می اومد یا اصلا جوابشو نمی داد. نمی دونم..

مردا که به غیرتی بودن همدیگه آشنان چرا تو همچنین شرایطی فاز بچه بازی و لجشون گل می کنه؟ قرمز برام

نوشت :

- مرسی.

دست سردمو گذاشتم رو پیشونی داغم و به صفحه چت نگاه کردم. قرمز یه بار دیگه سلمانو مخاطب کرد و با

شکلک های بامزه نوشت :

- ضمنا اعمال و رفتارم به خودم مربوطه. با تشکر

انگار حالش زیادی خوب بود که شکلک می داشت. سلمان براش نوشت :

- حق نداری شوخی کنی با خانوم من ، حواست باشه بچه

قرمز جوابشو داد : بچه ای اگه می بینی نشونم بده. بعدش به خودم مربوطه. و مورد سوم این که من رفتارم با هر

شخص مطابق با رفتار خودش باهامه. ایشون شوخی کردن و من هم باهاشون شوخی کردم. ضمنا به خودمون

مربوطه.ایشونم اگه مشکلی داشته باشن خودشون میان بهم می گن .تا زمانی که زنده هستن نیازی به وکیل وصیع ندارن پس این نمایش ها و خیمه شب بازی رو لطفا برای من در نیار.

خیلی بد حرف زد . دلشوره داشتم. سلمان برای قرمز نوشت :

- بیا خصوصی

اوه اوه نور الانور شد. هر دوشونو مخاطب کردم و نوشتم:

- اصلا مشکلی نبود که سرش بحث کنین

سلمان - تو ساکت

بهم برخورد . انتظارشو نداشتم سلمانی که تو جمع هوامو داشت باهام اینطوری حرف بزنه . حتما از من چیزی به همین شکل دید که رفتارش عوض شد . چیزی نگفتم . قرمز منو مخاطب کرد و نوشت :

- من که مشکلی ندارم.

دلم می خواست دادم بزنم که تو برام مهم نیستی . مهم نیست مشکلی داری یا نداری . سلمان برام مهمه .

سلمان برای قرمز نوشت - خصوصی جواب بده ، پی ام دادم

قرمز جوابشو داد : نیازی به خصوصی نیست . این جا شروع کردی به حرف زدن همین جا تمومش می کنی. حرفی داری همین جا بزن

سلمان - فردا قم کجا پیام؟

آه خدا .. حاله داشت به هم می خورد. آخه این بچه بازی چیه؟ قرمز اهل قم بود . قرمز براش نوشت :

- بچه می ترسونی؟ بیا گلستان

سلمان - ساعت چند؟

خداروشکر چند تا از مدیرا اومدن و جداشتون کردن . منم تمام مدت جرئت دخالت نداشتم. رفتم تو خصوصیمون. سلمان پیام داده بود :

- متاسفم برات

حرصم گرفت اما آرامشمو حفظ کردم. مگه من چیکار کرده بودم که این لایقم بود؟ فکر می کرد داشتم باهاشون می خندیدم؟ حق داشت . چون من چندبار شکلک خنده گذاشتم.نوشتم :

- می تونم بیرسم چرا؟

جواب نداد. لجم گرفته بود و می خواستم بخوابم اما منطقم گفت نامردیه اگه بخوابی. کنارش بمون تا حالش خوب شه. بهتر بود که درکش کنم و من اول پیش قدم شم تا اگه بازم جوابمو نداد و منم تا فردا باهاش حرف نزد و جدانم پیش خودم راحت باشه. نوشتم:

- سلمان؟ تو الان اعصاب خورده. آب سرد بخور آروم می شی

جواب نداد. صداش زدم : سلمان؟

- من حالم چطوره ، تو چی می گی .هه ، بیخیال .شب بخیر

واقعا ناراحت شدم. من چی می گفتم؟ غیر از ابراز نگرانی چی داشتم که بگم ؟ غیظم گرفت و به مسخره نوشتم :

- من چی می گم؟ جز چرت و پرت و حرفای مسخره چیزی نمی گم تو خودتو به خاطرش ناراحت نکن.شب خوش آقای مهربون

از قصد آقای مهربون رو پر رنگ نوشتم و حروفشو تکرار کردم تا بدونه اینو از روی لج نوشتم. کمی منتظر موندم اما جواب نداد. رفتم تو پروفایلش و دیدم که اصلا آنلاین نیست. غرورم اجازه انتظار نداد. صفحه رو بستمو لپ تاپو خاموش کردم .

زهره دستشو به سمتم دراز کردو با لبخند ملیحی صبح بخیر گفت. با همون اخم دستشو لمس کردم و به جواب سلام اکتفا کردم. نشستم روی تک صندلیم و تخته شاسی و برگه های مخصوص نوشتنمو در آوردم. خودکار آبی نوک تیزمو توی دستم فشار می دادم اما چیزی تو ذهنم نبود. کلی حرف تو دلم داشتم اما بس که حجمش زیاد بود نمی شد که بیارش روی کاغذ. سخت بود .. خیلی سخت. سخته که متن برای نوشتن داشته باشی اما نتونی روی کاغذ بیاریش. خودکارو با یه اه بلند روی تخته کوبیدم و سرمو گذاشتم رو میز . زهرا و بیتا اومدن کنار میزم ایستادن. انگار برای زهرا این حالتام عادی بود که تعجب نکرده بود. اما چرا؟ من که قبلا هیچ وقت این جوری نشده بودم. نه .. شده بودم. وقتی بابا جریان خواهرجون با دوست پسرشو فهمیده بود و تو خونه امون هر روز دعوا بود این جوری بودم. اون روزا خودمو کنترل می کردم که گریه ام نگیره. حال همه اعضای خانواده ام بد بود و من به خاطر این که کاری از دستم بر نمی اومد گریه می کردم. بیتا و زهرا رو نمی دیدم اما از صداهاشون راحت می شد تشخیص داد . مخصوصا این که در مورد من حرف می زدن. بیتا دستشو گذاشت رو پشتم و گفت :

- خوبی نسی؟

سرمو از رو میز برداشتم و با بی حوصلگی گفتم :

- نه خوب نیستم.

بیتا متاثر شد : اتفاق بدی افتاده؟

سرمو تکون دادم. بد نبود .. افتضاح بود . عشقمو .. کسی که می خواستم همیشه شاد نگهش دارمو ناراحت کرده بودم و در حالی که هیچ خبری ازش نداشتم اومده بودم مدرسه . کسی می فهمید تو این حالت چیزی سرم نمی شه؟ کسی بود که حالمو بفهمه و بگه تو که حالت بده چرا اومدی مثلا درس یاد بگیری؟ کسی جز سلمان حالمو نمی فهمید . چون فقط خودش خبر داشت. جالب بود. درد و درمانم فقط می تونست سلمان باشه . گفتم :

- مهم نیست بیتا.

دستشو پشتم کشید و نجی گفت. زهرا که براش عادی بود به بیتا گفت :

- بی خیال . گاهی این جور می شه.

رفتن . دیشب بهم گفت " من می گم حالم بده ؛ تو چی می گی؟ " باید ازش ناراحت می شدم اما نشدم. منه لعنتی از خودم ناراحت بودم که چرا بیشتر اصرار نکردم دردشو بهم بگه تا حلش کنیم. می تونستم کاری کنم هردومون راحت بخوابیم اما نکردم. غرورم نداشت. با این حال چندین بار صداش کرده بودم تا وقتی گفت تو از غرورت واسه رابطمون کم نکردی حرفی واسه گفتن داشته باشم. من یه سنگدل به تمام معنا بودم. سرمو از رو میز برداشتم. خودکار آبیمو گرفتم و نوشتم :

خواه حرفهایم را گوش ده و خواه از آن بگذر

تنها بدان که من فقط درکت را می خواهم

می خواهم اگر آسمان به زمین آمد باز هم

به من اطمینان دهی که تنها نمی مانم

بقیه مصرع ها پشتش ردیف شدن و از ذهنم به کاغذ رفتن .

درسمو به هر جون کندن بود تموم کردم و نشستم پای لپ تاپ . فوراً سایتو باز کردم اما اثری از پیامش نبود. هیچ پیامی نداده بود . سرم گیج رفت . دلم می خواست زار بزنم ، اما گریه ام نمی اومد . فقط بغض داشتم. شعری که تو مدسه نوشته بودمو براش نوشتم :

خواه حرفهایم را گوش ده و خواه از آن بگذر

تنها بدان که من فقط درکت را می خواهم

می خواهم اگر آسمان به زمین آمد باز هم

به من اطمینان دهی که تنها نمی مانم

دور می شوی از من وقتی که بی تابم

وقتی که از بحث برایت نمانده اعصابی
می نویسی برایم : " هه ، شبت خوش "
غافل از این که خشم بیدار است و تو در خوابی
آن گاه بیشتر از پیش نگرانت هستم
نگران غم هایی که با حضور من در خود ، داری
می دهم پیام ، صدایت می کنم " سلمان "
ولی " شب بخیر " هایت می دهد خبر خودداری
باشد مهربانم ساکت می مانم
می خواهم بدانم حالا چه می گویی
تو خاموشی و من باز نگران تر
آن وقت می نویسی :
" من حالم خراب است تو چه می گویی؟ "
مگر قرار نبود همدردت باشم؟
یا که تسکین درد هایت باشم؟
مگر قرار نبود باهم بمانیم ما؟
انگار نه انگار که خواستی کنارت باشم
باز هم می آیم که بدانم حالت را
بیایم و بیرسم و هر بار صدایت کنم
تا اگر یک بار گفتی " لعنت به غرورت "
به مسخره بخندم و شادی بی نهایت کنم
امیدی به جواب دادنش نداشتم . رفتم تو چت . به تنها جایی که ممکن بود این غمو فراموش کنم و دقایقی رو شاد
باشم. بدون مخاطب قرار دادن کسی ، آهنگی که تو ذهنم بودو نوشتم :
ساده شدم .. عاشق شدم .. مخالف بودم .. موافق شدم .. تا عاشق شدم .. تو راهی شدی

آقای قهوه ای (اسمشو نمیارم :)) منو مخاطب کرد و نوشت - نسی آهنگ تکراریه ساسیو شنیدی؟

برام جالب بود که اون که بیست و دو سالش بود ساسی گوش بده . هیچ پسر تو این سنی که دیده بودم ساسی گوش نمی کرد . سلمانم گوش نمی کرد . زدم رو اسمش و نوشتم :

- آره . شنیدم . تو راهی شدی از اونجا کم آوردم ... بد آوردم اشکام مداوم بودن قهوه ای - میرم از زندگیت انگاری مزاحم بودم . کار از کار گذشت

آهنگش خیلی غمگین بود . چشمم خیس شدن . نوشتم :

- من و تنهایی و آه و اشک

قهوه ای - روزام تکراری شدن .. انگاری خودم .. باید پاشم یه کاری کنم

دلم گرفت . بقیه داشتن تو چت می خندیدن . حتی قهوه ای هم می خندید . فقط من بودم که دلم گرفته بود .

منه مغرورو ببین / کارم به کجا کشیده / چقد بهت اصرار می کنم

منتظر موندم اما ادامه آهنگو ننوشت . نوشتم :

- یه سال یه ماه یه روزشم سخته

به محض فرستادن این پیام اونم رسید : یه سال یه ماه یه روزشم سخته

پوزخند زدم و بعد از مخاطب قرار دادنش نوشتم : دیر رسیدی

قهوه ای - یه جاده یه در یه راهی به قلبت بلاخره پیدا می کنم

دوباره منو مخاطب کرد - این دفعه زود رسیدم

خندیدم . یه خنده کوتاه که زود از بین رفت . نوشتم :

- آره زود رسیدی .

قرار بود با همه پسرا رسمی حرف بزنم . اینو یادم مونده بود اما با قهوه ای از مدتها پیش راحت حرف می زدیم . حالا دوباره ، طوری که دست خودم نبود جمع نبستم و " تو " صداش کردم . نوشتم :

- روزات مثل هم شدن / آره مثل من شدن / تازه داری می رسی به حرفای من

مدتی گذشت . انتظارم برای نوشتن ادامه آهنگ طولانی شد . خودم ادامشو نوشتم :

- اینجا راه نیست / عشق نیست / یار نیست

بازم ننوشت . عصبی شدم. زدم رو اسمش و نوشتم :

- سرکارم گذاشتی * ؟ (اسمشو صدا کردم)

قهوه ای - خخ هر چی می خوای داد بزنی گوشه بدهکار نیست . منو یه عالمه حرف

این جای آهنگو خیلی دوست داشتم. نوشتم :

- نیست نای گفتنش .. تو توی عالمه دیگه با مسیر مبهمش..

از تایپ دست کشیدم . سلمان منو مخاطب کرده و نوشته بود :

- به اسمم صدا می کنی .

شوکه شدم . مثل ملوان زبل سربزنگا سر رسید . حوصله یه دعوای دیگه نداشتم اما خداروشکر می کردم که

بلاخره ازش خبری رسید. زدم رو اسمش و نوشتم :

- آره داداشامو به اسم صدا می کنم .

قهوه ای - کی داداشته؟

شاید * نمی خواست داداش من باشه. چون برعکس پسرای دیگه که همه دخترای چت داداش صداشون می کرد

هیچ کس قهوه ای رو داداش صدا نمی کرد . به هر حال برای من فقط می تونست یه برادر باشه. چه قبول می کرد

و چه نمی کرد. برای همین مخاطبش کردم و نوشتم :

- تو

جوابی نداد . نمی دونم داشت به چی فکر می کرد . سلمان برام نوشت :

- شب بخیر ، با داداشات خوش باشی

اشک از گونه هام سر خورد و بالشتو خیس کرد . سخته که اونی که دوش داری در موردت اشتباه فکر کنه و تو

غرورت اجازه نده که بهش ثابت کنی ، اونی که اون در موردش فکر می کنه نیستی . اشکمو با خشم پاک کردم و با

لج نوشتم :

- آره خوش می مونم. ولی درک منو تو از خوشی خیلی فرق داری. الان از نظر تو من خیلی شادم.

بدون این که کسیو مخاطب کنم ، به مسخره نوشتم :

- من خیلی شادم و دارم از ته دل می خندم . هیچ اتفاق بدی نیفتاده

دوستام ، فاطمی ، دلی ، شقایق ، مهتاب حالمو می پرسیدن . و من جوابی نداشتم. سلمان فکر می کرد من داره بهم خوش می گذره. پس چرا باید کاری می کردم برعکسش فکر کنه؟ مگه شادی چه عیبی داشت؟ نوشتم :

– همه چی خوبه و من اصلا نگران نیستم.

شقایق – اتفاقی افتاده با سلمان ؟

عصبی و نگران و ناراحتی بهم وصل شده بود . هه .. سه دوست جدایی ناپذیر ! برای شقایق یه شکلک خنده گذاشتم و نوشتم :

– نه مشکلی نیست . نمی دونم .. مهمه؟

من یه متظاهراحمق بودم. فقط همین .

شقایق – دوستمی ، مهمه . تو حالت خوب نیست برو. آروم شو

بازم شکلک خنده گذاشتم و جواب دادم : آرومم .. خیلی آرومم

مثل اون حیوون باوفا دروغ می گفتم. حالم خیلی بد بود . فاطمی مخاطبم کرد و نوشت :

– این همه عشق عشق می کردین این بود ؟ این بود عشق مجازی ؟

نوشتم :

– هنوز تموم نشده که این حرفو بزنینم. یا تموم می شه یا تمومش می کنیم یا ادامه داره یا فراموش می کنیم!

فراموشی غیر ممکن بود . جدایی برای ما هنوز زود بود. من تازه داشتم عاشق می شدم.

فاطمی – عشق قراره باعث غمت بشه؟

جوابی نداشتم. چرا سلمان نجاتم نمی داد ؟ چرا نمی اومد که منو از مخمصه بکشه بیرون؟ با اشک و آه نوشتم :

– من عاشقشم فاطمی . تو می گی چیکار کنم ؟

قهوه ای – نسترن ، بری بهتره

سرم گیج می رفت. نگران سلمان بودم. پیامش توی چت توجهمو جلب کرد. قهوه ای رو مخاطب کرده بود :

– با خانم من درست حرف بزن

آه کشیدم . طاقت دوباره اشو نداشتم. اما این دفعه به خودم جرئت دادم و از اینکه بهم بگه "تو ساکت" نترسیدم. زدم رو اسمش و نوشتم :

– پوووف ..

قهوه ای منو مخاطب کرد و نوشت : نسترن جان برو

حرصم گرفت . چرا بچه بازیش همین موقع گل کرد ؟ انگار نه انگار بیست و دو سالش بود . هر چی تو دهنم بود بهش گفتم. دلم خنک نمی شد . نوشتم :

- بی خیاللل

مریم منو مخاطب کرد - دوستت داره ، دوستش داری ؟

هه .. یعنی واقعا معلوم نبود که عاشقم؟ نوشتم :

- خیلی دوستش دارم ، کاش اینو درک کنه .

مریم - من روانشناسی خوندم . وقتی روت غیرتی می شه یعنی دوستت داره. قدرشو بدون ، تو این نمونه مرد غیرتی کم پیدا می شه .

سلمانو واسه همین متفاوت بودنش دوست داشتم . مگه می شد قدر خودش و محبتاشو ندونم؟ نوشتم :

- می دونم مریم جان . همینشو دوست دارم . ممنون

نگین - نسی بیا پی وی

نمی دونم نگین چیکارم داشت . قهوه و سلمان پیداشون نبود . قبل از این که برم تو پی وی نگین رفتم تو پروفایل سلمان. نوشته بود "در حال گفتگوی خصوصی" حتما داشت با * دعوا می کرد . آه .. نگین پیام خصوصی داده بود .

- به این * انقد رو نده ! اگه سلمان و دوست داری به خواستش توجه کن ! اگه دوستش نداری که بحثش جداست !

من که به * رو نداده بودم . مثل قبل بودیم. عادی باهاش حرف می زنم. تازه ما که زیاد حرفی بینمون رد و بدل نشده بود. همش آهنگ می خوندم . نوشتم :

- باشه .. به حرفت گوش می کنم. آخه من که بهش رو ندادم عادی بودیم.

- رفته به سلمان گفته " واقعا همو دوست دارید یا ما رو سرکار گذاشتین ! من که تا حالا فک می کردم سر کاریه ! ولی من هر کاری بخوام می کنم ! "

چشمام گشاد شد . این کارش چه دلیلی می تونست داشته باشه ؟ جوابی براش نداشتم . نوشتم :

- از کجا می دونی؟

نگین - داره با من چت می کنه.

پس حرفاشون با همدیگه تموم شده بود . نمی دونستم سلمان تصمیم گرفته باهام حرف بزنه یا نه . قبلا گفته بود نمی تونه جوابمو نده . حالا من براش یه شعر نوشته بودم . شعری که نمی دونستم توش احساسمو بهش بروز دادم یا نه . رفتم تو جعبه پیام ها . آره پیام داده بود . ذوق کردم و از اشتیاق گریه ام گرفت . بازش کردم :

- می دونستم مثل بقیه ای . زیادی احساس خرجت کردم ، سیر شدی

یخ بستم . چرا شوکه شدم؟ سلمان الان عصبی بود پس باید انتظار هر چیزی رو می داشتم . آب دهنمو قورت دادم و بینیمو کشیدم بالا . دوباره عصبانیت و لجبازی و غرور به احساسم غلبه کردن . نوشتم :

- سیر؟ من گفتم دوستت ندارم؟ گفتم می خوام برم؟ طفره نرو جواب این دوتا سوالو بده

- با پسرای غربیه این طوری حرف می زنی ؟ بهت گفتم حرف بزن ولی نه اینطوری . اگه بخوای با من باشی ، باید قید چت رومو بزنی

بدم می اومد از تهدید . من گفته بودم جواب سوالو بده . اما نداد . پس چرا من باید جوابشو می دادم ؟ نوشتم :

- حرف زدن با ... و ... که خیلی آدمای مهربون و انسانی هستن به نظرم مشکلی نداره . اونا هردوشون اون قدر مشکل تو زندگیشون هست که به فکر دوستی با منی که می دونن با توام نمی افتن . ولی اون آقای قرمز ، اگه دیشب دقت می کردی می دیدی باهاش رسمی حرف می زنم . کاش جای اینا به چیزای دیگه فکر می کردی .. و طفره نمی رفتیو جوابمو می دادی . نمی خوای ندی نده .. برام مهم نیست که احساسمو درک کنی و بهش توجه کنی یانه . حداقل دیگه برام مهم نیست چون نشون دادی به احساس من به خودت بی تفاوتی .

- ببین این بچه چطور جواب منو می ده : " قهوه ای * : ببینم شما ما رو سرکار گذاشتین؟ واقعا همو دوست دارین؟ من که فکر می کردم سرکارم . حالا هر چی ولی من هر کاری دلم بخواد می کنم . " می بینی ؟ یه ذره غیرت نداری ؟ حیات کجا رفته ؟ من چقدر خار شدم که این بچه باید اینطور جوابمو بده .

می دونستم حرف خوبی نزد اما می خواستم حرصش بدم . همون طوری اون منو حرص داد . حس بی ارزشی می کردم ؛ احساسم براش مهم نبود . حس می کردم براش مهم نیست . نوشتم :

- حرف بدی زد؟ این یعنی واقعا عاشق شدین؟ یعنی نمی دونستم دوشش داری که این جواری حرف نزنم . یعنی باورش نمی شه

- خیلی بی غیرتی

نفسم حبس شد . مامان همیشه می گفت " غیرت فقط ماله مردا نیست . یه زن اگه رگ غیرتش بزنه بالا همه چیو به آتیش می کشه " . من واقعا بی غیرت بودم ؟ اگه اینو یکی دیگه بهم می گفت می گفتم به درک اما اینو سلمان بهم گفت . کسی که از صمیم قلبم دوشش داشتم و نظرش برام از همه چیز و همه کس مهم تر بود . شکستم .

گریه می کردم. خواهرجون اومد تو اتاق و یهو ایستاد. قیافه جدیش: نگران شد و بهم زل زد. تمام قوام رو جمع کردم و با یه لبخند گفتم:

- رمانش خیلی گریه داره لامصب

خیالش راحت شد چون نفسشو با بیخیالی داد بیرون. همون طور که با عجله سمت آینه می رفت که مقنعه اشو سر کنه گفت:

- دختره ی بی جنبه.. فکر کردم چی شده!

لبخند زدم. لبخندی که توش درد بود. چی شده! همون اتفاق بدی که فکرشو می کنی افتاده.. من بهت دروغ گفتم خواهرجون. منو ببخش. دوباره پیام سلمانو خوندم. نخواستم کم بیارم. با وجود گریه و شکستنم نوشتم:

- غیرت مال مرداس. من یه چیز دیگه دارم

- دیگه هیچی نمی گم، توام مثل دیگرانی

درد داشت.. درد داشت که به این سادگی قضاوتم می کرد. درد داشت که خودم برای خودم مهم نبودم و هر لحظه بیشتر نگران حال سلمان می شدم. خواهرجون صدام زد و فکر درم آورد. نگاهش کرد. همون طور که کلیپس تو دهنش بود و موهاشو جمع می کرد، جوری که درست و حسابی نمی فهمیدم چی می گه، گفت:

- آبغوره نگیر. پاشو برو پرتقال بیار بخوریم. می خوام برم دانشگاه نهار نخوردم.

اگه نمی رفتم بیشتر بهم مشکوک می شد. همین الانشم یه جوری نگاهم می کرد. از اتاق اومدم بیرون و دویدم تو آشپزخونه تا مامان نبینتم. پرتقال و یه چاقو و سینی رو سریع برداشتمو اومدم تو اتاق. بی خودی از چشمم اشک می اومد. نشستم رو لبه تخت.

سینی رو گذاشتم رو پام و پرتقالو تو دست راست و چاقورو دست چپم گرفتم. نگاهش کردم. قدیمی ترین چاقوی آشپزخونه رو آورده بودم. چاقویی که اصلا تیز نبود. حالم بدتر شد. اعصابم خیلی خورد بود. تند تند پوست پرتقالو می کندم و می کشیدم. یهو سوزش شدیدی تو چشمم حس کردم. جیغ خفیفی کشیدم و چاقورو انداختم. خواهرجون رژشو انداخت زمین و برگشت سمتم:

- چی شد؟

با دستم چشممو فشار می دادم. گاز پرتقال رفته بود توش. می سوخت، مثل دلم می سوخت. همینو بهونه کردم و یه با صدای بلند گریه کردم. همون طور زیر لب گفتم:

- مهم نیست خواهرجون. درست می شم. الان رفتم تو اون فاز احساسی که از هرچیزی گریه ام می گیره.

سرشو تکنون داد و رژشو از زمین گرفت و دوباره به کارش مشغول شد. بدون این که حتی یه ذره ازش بخورم، پرپرش کردم و گذاشتم تو سینی تا بخوره. رفتم پشت لپ تاپ و برای سلمان نوشتم:

– برو فردا که آروم شدی بیا و رو این که زود قضاوت نکنی تمرین کن. البته اگه دوست داشتی.

مدتی گذشت. جواب داد:

– متاسفم برات. کاش حال منو درک می کردی

آه، پس چرا ناراحتی؟ خودمو گذاشتم جای اون و ناراحتیشو حس کردم. برای همین از خودم عصبانی و برای سلمان ناراحتی. تهمت خیلی بده. نوشتم:

– کجا درک نکردم؟ دیشب تو اصلا جریانو می دونستی؟ آره؟ شوخی اینقدر عیب داره؟ اونم با رسمی حرف زدن؟ الان کجای کارم عیب داشت؟ من غیرتو دوست داشتم. هنوزم دارم. کاش تو درکم می کردی

– واسه چی جلوی بقیه از این پسر دفاع کردی؟ واسه چی دیشب پشتم درنیومدی؟ لعنت به این زندگی

تقصیر منه.. باید ازش دفاع می کردم. حتی اگه دنیا از من رو بر می گردوند من باید پشتش می ایستادم. دیشب پشتش بودم اما نشون ندادم. عوض این که آرومش کنم بدترش کردم. مقصر این که به زندگی لعنت می فرستاد من بودم. کوتاه نیومد و نوشتم:

– چون تو دیشب عصبانی بودی. متوجهی؟ عصبانی بودی و از رو عصبانیت ممکن بود حرفایی بزنی که بعدش پشیمون شی. من از آقای قرمز دفاع نکردم. هیچ وقت در مقابل تو از کسی دفاع نمی کنم. ولی اگه حق با تو نباشه از تو ام دفاع نمی کنم. دیشب اگه منم می اومدم وسط دعواتون می شد. مسدود می شدیم و آبرومون می رفت. درسته حق با توئه.. باید پشتت در می اومدم. ببخشید

– دیگه گذشته، بی خیال. تا سه سال هر هفته یک بار میام حالتو می پرسم بعد می رم، بعد این که سه سال گذشت واسه خواستگاری پیش قدم می شم.

من ازش معذرت خواستم اون وقت گفت که مهم نیست؟ اینقدر زود تصمیم خودشو گرفت؟ مگه کشکه؟ پای احساسمون وسطه. از اون مهم تر پای احساس سلمان وسط بود. سلمان از همه چی برام مهم تر بود. نوشتم:

– بذار حرفامونو بز نیم تموم شه بعد واسه هردومون تصمیم بگیر. من ازت به خاطر این که به غیرت توجه نکردم معذرت خواستم.. پس من چی؟ بی خیال؛ من کی مهم بودم که الان باشم؟ نه من و نه حرفام و نه شعرام و نه احساسم... فقط تو مهمی سلمان. مسخره نمی کنم. شاید دیشب مسخره کرده باشم ولی الان راست می گم. فقط تو مهمی

– تو نمی دونی من چقدر دلم شکسته، چقدر عصبانیم، خونه چشمام اشتباه کردم بهت دل دادم؟ اشتباه کردم ایمان آوردم بهت؟ یا من یا چت روم، یکیو انتخاب کن

دستمو گذاشتم رو دهنمو زار زدم. مثلاً من انتخاب شده بودم تا بهش امید بدم اما گند زدم. با غرورم گند زدم. نوشتیم :

- می دونم حالت چطوره .. پس فکر کردی من مریضم که حاله بده؟ به خاطره توئه .. اینا به خاطر توئه . بهت گفتم من تا ابد باهاتم ولی توجه نکردی .. غرورمو به خاطر عشقمون کنار گذاشتم. متوجهش هستی؟ هزار بار تو همین بحثی که پیش اومد گفتم برام مهمی ولی توجهی نکردی . ولی این بار غرورمو انتخاب می کنم . من هیچ وقت چت رومو ول نمی کنم تا حرص بخوری تا دلم خنک شه.

- من یا چت روم ؟

چرا خودشو با چت مقایسه می کرد ؟ لجم گرفت . من اون همه حرف زدم اون وقت فقط اینو نوشت . نوشتیم :

- چت روم _____

- متاسفم برات

مطمئن بودم جوابم این دو واژه است . اشکام رو گونه ام روون بودن و چشمم درست و حسابی جایی رو نمی دید. نوشتیم :

می دونستم اینو می نویسی . منم متاسفم برای خودم که تو برام اظهار تاسف می کنی. قضاوت کردی و اجازه ندادی برات توضیح بدم چون از من مهم تری . عیبی نداره من ازت ناراحت نیستم . از خودم ناراحتم که کاری کردم تو تو عصبانیت تصمیم بگیری و حالت بدتر شه . رمانمونو ادامه می دم.. نگران اون نباش . چون اون از من مهم تره

- توام نگران نباش . به رفیقم می گم اعلامیه ترحیممو تو انجمن بفرسته ، می تونی رمانو هیجانی تموم کنی . من با مرگم باهات خداحافظی می کنم ، ان شالله که نزدیکه زمانش.

دیگه رسماً زار می زدم. خدا نکنه سلمان. من به جات بمیرم تو اینقدر از دست من زجر نکشی عزیزم. نوشتیم :

- مگه قرار نبود هفته ای یه بار بیای؟ اینقدر نامردی که حالمو بدتر ازین کنی؟ آره همین قدر نامردی که می خوای خودتو ازم بگیری

خیلی بدی .. بدی

- تو که منو به یه چت روم فروختی دیگه چی بگم ؟ اصلاً به هر بگی این کارو کردی مسخرت می کنه

عصبانیت جای ناراحتی رو گرفت. نوشتیم :

- غلط کرده هر کی که بخواد ندانسته قضاوتم کنه و مسخرم کنه. دلیلشو برات گفتم . من چت رومو ول نمی کنم . حالا دیگه قضاوتت برام مهم نیست. پای هرچی می خوای بذارش. اگه می خوای بازم اشتباه کنی و فکر کنی

دوستت ندارم باشه . اگر می خواهی فکر کنی منم مثل بقیه دخترام که سیر می شن باشه. کلا مهم نیست. دیگه برام مهم نیست چون خسته شدم سلمان .. از تکرار حرفام و کم توجهی تو خسته شدم. از این که تو حالت خوب نیست ولی نمی تونم کاری کنم خسته شدم. نگو لعنت به این زندگی .. زندگی که خیلی خوبه ابگو لعنت به نسترن که گندکشید به زندگیت. منم همینو می گم . بیا باهم بگیم تا دعامون مستجاب بشه سلمان جان

- چت رومو ول می کنی یا نه ؟ یه کلام

بازم حرف خودشو زد. بازم چت روم .. بازم چت — روم. نوشتم :

- نه ول نمی کنم

- پس تو چت روم خوش باش

لجبازی یکی از خصلت هایبی بود که نمی تونستم ازش بگذرم. از گریه زیاد حس مرگ داشتم. نوشتم :

- باشه هستم. اونقدر شاد می شمو می خندمو خوش می مونم تا از شادی و خوشی بمیرم. البته تو که می دونی من آدم دروغگویی ام . ول نمی کنم ول نمی کنم ول نمی کنم تا بدونی باید قدر احساسمو بدونی. دیشب چرا گفتمی به برنامه احترام نمی دارم؟ می دونستی چی شد که تشخیص دادی احترام می دارم یانه؟ اگه احترام نمی داشتم پس چرا با این که خسته بودم رمانو نوشتم؟

برای چی خودمو خسته کردم؟ چرا هی برام متاسفی؟ مگه موجودی ام که بشه بهش ترحم کرد و براش متاسف شد؟ اصلا فکر می کنی حرفات چه به سر من میاره؟ چرا فقط حرفای تو برای من مهمه؟ چرا هرچی بگی من به نسبتش ناراحت یا شاد می شم؟

منو تو چه فرقی داریم؟ فرقمون یه چیزه .. تو مهم تر از منی .. تو این رابطه این تو هستی که مهم تر و اوله .. واجد شرایط همه چی فقط تویی.

- خانوم گلم فکر می کنی من خیلی حالم خوبه ؟ خودت می دونی آدمی نیستم که الکی چیزو بگم. ولی اینو می گم ، از بس حالم خرابه اومدم دراز کشیدم به خدا حالم با یه مرده فرقی نمی کنه .

آه خدا ، سلمانمو نجات بده. نذار بیش تر از این اذیت بشه. اونو از شر من نجات بده . حالا آروم شده بودم و ذره ای خشم درونم نبود . نگران بودم. فقط همین. خواهرجون چندلحظه با نگرانی نگاهم کرد . انگار می خواست منو بخندونه چون دستمال رژیشو گذاشت کنارم و در حالی که داشت بر می گشت تا از اتاق خارج بشه گفت :

- این دستمالو گذاشتم پیشت که اینقدر از فراغ من گریه نکنی . گریه نکن نسترن . سه ساعت دیگه میام خونه. منم دلم واست تنگ می شه.

خندیدم و همین که خندمو دید خداحافظی کرد و رفت. نوشتم :

- می دونم حالت بده عزیزم . می دونم چه حالی داری .. نمی دونم باید چیکار کنم تا خوب بشی. چیکار کنم سلمانم؟

- تو بین من و چت روم چت رومو انتخاب کردی .دیگه چی می تونه حالمو خوب کنه به نظرت ؟
نوشتیم :

- اگه منو می شناختی می دونستی به خاطر چی این کارو کردم.

- از رو لجابت اون حرفو زدی می دونم ، اما لجابت بدتر می کنه دعوا رو

چی باعث لجبازی من شده بود ؟ عصبانیت و قضاوت بی مورد سلمان. نوشتیم :

- لجابت من و عصبانیت تو

- بدون عصبانیت ازت می خوام چت رومو ول کنی و دیگه هیچ وقت توش نری و چت نکنی

نمی خواستم کوتاه بیام. هنوزم با خودم کنار نیومده بودم. هم دوشش داشتم و نمی خواستم ناراحت باشه و هم نمی تونستم لجابتمو بذارم کنار . نوشتیم :

- نه من چت رومو ول نمی کنم. منظورم از عصبانیت این نبود.می دونم شکاک نیستی .. غیرتت رو دوست دارم .ولی انگار بهم اعتماد نداری که خوشت نمیداد با پسرا حرف بزنم..تو می دونی دوستت دارم اونوقت بازم دلت گرم نمی شه و فکر می کنی اگه دارم با پسری حرف می زنم قصدم چیز دیگه ایه؟

- کلا دوست ندارم تو چت روم باشی .اگه می خوای تو چتروم باشی پس قید منو بزن

خیلی مسخره بود . باید بین چت و اونی که دوشش داشتم یکیو انتخاب می کردم. از روی لجم که شده چتو انتخاب می کردم تا اذیتش کنم. چون خیلی با همین قضیه چت نرفتن آزارم داد. نوشتیم :

- برام شرط می داری؟ الان حقت نیست برات اظهار تاسف کنم؟

- من باید تاسف بخورم واسه این زندگیم .کسی که دوشش دارم داره بخاطر چت روم با من بحث می کنه و منو با اون مقایسه می کنه

خسته شدم . خودش اول شروع کرد . نوشتیم :

- خودت بین خودتو چت روم بهم گفتی یکیو انتخاب کنم.منم لجم گرفت و گفتم حالا که تو خودتو با چت روم یکی می دونی که مقایسه بشی .اونو انتخاب کردم..هه .. خوبه هردومون می دونیم چقدر همو دوست داریم و داریم زجر می کشیم. مردم دردشون اینه که عشقشون دوششون نداره و غصه می خورن ؛ منو تو می دونیم چقدر همو دوست داریم ولی بازم ناراحتیم. ببخش خدا که شکر نعمتتو به جا نمیاریم.. ببخش که قدر عشقمونو نمی دونیم.

- اگه به عشقمون احترام می ذاری ، پس باید به حرف و خواسته منم احترام بذاری. من الان خواستم اینه دیگه تو چت روم نباشی

انگار من خواسته ای نداشتم. چرا درک نمی کرد که من الان افتادم رو دنده لج ؟ نوشتم :

- خواسته منم اینه که ازم این خواسته رو نداشته باشی. من چت روم رو دوست دارم و از حرف زدن با بقیه اطلاعات کسب می کنم

چت روم سرگرمیه منه و همه چیو اون جا و با دوستانم فراموش می کنم. سلمان تاحالا خودتو جای من گذاشتی؟

- متاسفم اما من با حضورت تو چت روم مخالفم . تصمیمتو بگیر

باید یاد می گرفت که من همیشه به هر چیزی که بگه گوش نمی کنم. من غلام حلقه به گوش نیستم. نوشتم:

- من در حد توانم به حرفات گوش می کنم و تابع چیزایی که می خوای هستم. ولی دیگه چیزی که دوست دارم رو نمی تونم...

چون نظر منم مهمه . تو حتی جواب سوالمو ندادی این یعنی برات مهم نیست

- هی نگو برام مهم نیستی ، من حرف نمی زنم عمل می کنم. این منم که مهم نیستم . اگه به فکرت نبودم تو برنامه واست روزی ده سه ساعت وقت چت روم نمی داشتم. اما الان نمی خوام تو چت روم باشی.

درست بود . سلمان از همون اول با چت رفتنه من موافق نبود اون وقت روزی دوساعت توی برنامه واسم وقت چت کردن گذاشت . در صورتی که قبلا روزی فقط یه ساعت تو چت بودم . بازم راضی نشدم که کوتاه بیام. نوشتم :

- من چت رومو ول نمی کنم

- باشه . شب بخیر

غیظم گرفت . متنفر بودم از این دو واژه . نوشتم :

- شب بخیر سلمان.

اومدم بیرون و صفحه رو بستم. تنها مونده بودم و کسی تو اتاق نبود . سلمانم نبود که باهاش حرف بزنم. دلم گرفت . امیدی نداشتم که بازم پیام بده اما داد . نوشت :

- به امید خدا اگه خدا کمک کنه ان شالله امشب که خوابیدم فردا بلند نمی شم

از این تنهایی استفاده کردم و با صدای بلند زدم زیر گریه. نوشتم :

- تو نمی میری . خدا همچین کاری نمی کنه . چون اگه بمیری منم می میرم

- تو یکی حرف از مردن زن .بخاطر چت رومم که شده نمی میری ، چتروم عشقته.

بهم برخورد . خیلی ناراحت شدم . نوشتم :

- مثل دیشب خفه می شم و می گم چشم . چون وقتی حالتو نمی فهمم .دیگه چی می تونم بگم؟ دوباره بهم بگو " تو دیگه چی می گی ؟ " تا بخورم و دم نکشم.

- جوابی نداری که بدی .نسترن چرا چت رومو ول نمی کنی ؟

جواب داشتم. اما جوابام تکراری بود. پس که گفته بودمشون و توجه نمی کرد خسته بودم. نوشتم :

- چون دلم نمی خواد

- باشه دیگه دوستم نداشته باش. دوستت داشتم . دوستت دارم .و دوستت خواهم داشت .از آن دوستت دارم ها .که کسی نمی داند .که کسی نمی تواند .که کسی بلد نیست !

مثل دیوونه ها زار زدم. دوستم داشت ، دوستش داشتم .. اما داشتیم همو زجر می دادیم. مگه کشک بود که گفت دوستش نداشته باشم؟ نوشتم :

- دوستت دارم .هر کاری که بکنی .هر حرفی که بزنی .چه بهم بگی دوستت داشته باشم ..چه نداشته باشم من باز دوستت دارم.

شاید بچه باشم ولی دوست داشتنم بچه بازی نیست .بازم دوستت دارم همسر

- دوست داشتن به حرف نیست ، باید عمل کرد

بازم لجبازیمو قلقلک داد . نوشتم :

- دنبال عمل کردن من وقتی که افتادم رو دنده لجبازی نگرده.

- به نظر من خواهرت بیشتر عشق رو می شناسه ، برو ازش بپرس آدم باید واسه کسی که دوستش داره چی کار کنه و چطور باهاش رفتار کنه ، جوابتو می ده.

نمی تونستم باور کنم . قلبم شکست . منو با خواهرم مقایسه کرد . غرورمو شکوند . نمی دونست نباید به یه دختر همچین چیزی بگه ؟ نمی دونست من حسودم؟ آه خدا .. خدایا منو تو بغلت بگیر که فقط خودت می فهمی حالمو. نوشتم :

- پس برو با خواهرم ازدواج کن .آیدیشم که داری .. اتفاقا وقت بیکاریشو تو توییتر می گذرونی.برو باهاش حرف بزن تا شاد و خوشحالت کنه .آخه من فقط بلدم ناراحت کنم

- بسه ، خجالت بکش .نسترن اخلاق و رفتارت خیلی زشته ، خجالت بکش.

من خجالت بکشم؟ چرا؟ به خاطر این که ناراحت شدم؟ اشکام امونمو بریده بودن. دلم خیلی گرفته بود. نمی تونستم نفس بکشم. نوشتم:

- من؟ من خجالت بکشم؟ باشه چشم... کنار گریه کردنم خجالت می کشم. خواهش می کنم تا شب دیگه پی ام نده سلمان

بذار نفس بکشم. می رم رمان بنویسم. هنوز دارم جاهایی رو می نویسم که باهم می خندیدیم. شاید اونجوری حالم بهتر شه

- زندگیم.. قربونت برم گریه نکن، اخه سر یه چیز الکی لج کردی. گریه نکن باشه؟

وقتی این طوری باهام حرف می زد و می خواست که گریه نکنم بیشتر گریه ام می گرفت. خسته شده بودم.. شونه هام می لرزیدن. نمی تونستم جواب بدم. می خواستم برم رمانمونو بنویسم تا با خنده هامون دوباره انرژی بگیرم. اما نمی شد. سلمان بازم پیام داد:

- نسترن؟ گریه نکن زندگیم

ای کاش منم دوتا واژه داشتم که بنویسمش و سلمان با خوندنشون اذیت بشه. اما دلم نمی اومد، دوستش داشتم. نوشتم:

- کاش مثل تو می تونستم بگم شب بخیر و خداحافظی کنم. تا به حال با ابراز علاقه ام به کسی التماس نکرده بودم که از پیشم نره

دوستت دارم سلمان.. هزار بار دوستت دارم.

- شب بخیر گفتنم با دلشکستگی بود، نمی دونم چرا باور نمی کنی که من خیلی دوست دارم. دوست دارم نسترن، بیشتر از هر چیز و هر کس، زندگیمی.

قلبم جون گرفت. دوباره صدای هر طپش و ضربه اش به سینه ام می شنیدم. حس زندگی تو وجودم جریان پیدا کرد. اشک چشمم قطره قطره خارج می شدن. نوشتم:

- پس چرا تمومش نمی کنیم؟ ما داریم فقط همدیگه رو اذیت می کنیم. من نمی خوام دلیل ناراحتیت باشم.. می خوام کسی باشم که ناراحتی رو ازت دور می کنه.

- تمومش کنیم؟ دوست داری؟ از ته دل؟

ترسیدم. ترسیدم که نکنه از حرفم اشتباه برداشت کرده باشه. من منظورم این بود که این بحث تموم بشه. نوشتم:

- آره از ته دلم دوست دارم این بحث تموم شه. واقعا اینو می خوام

- من فکر کردم منظورت از تموم اینه که جدا بشیم ، جای خوشحالی داره که منظورت این نبود. الان این * می گه با بقیه ام شوخی می کنی. چی می گه ؟ چرا با مهاد داشتی شعر می خوندی تو چت روم ؟ مگه آقات مرده که بخوای از این حرکتای زننده انجام بدی ؟

زننده؟ ای خدا مگه داشتیم خلاف شرع می کردم؟ نوشیدنی غیر مجاز خوردم ؟ پارتی رفتیم باهاش و اونجا دو صدائه آهنگ خونیدیم؟ وای خدا .. نوشتیم :

- سلمان مگه من و * داشتیم تو چشم هم نگاه می کردیم ؟ مگه صدای همو می شنیدیم؟ اون جوری که من باید برم بمیرم .. این جا چته . هیچ کس اون یکی رو نمی بینه. تنها کسی که منو اینجا دیده تویی سلمان

- من کاری به دیدن ندارم ، من لرم من غیر تیم. بهت اجازه دادم اون اول که تو چت روم باشی ولی به شرط اینکه رسمی حرف بزنی با پسرا. تو آرشو چت نگاه کردم دیدم حتی به بعضیاشون می گی " تو " این طوری می خوای از محبتم تشکر کنی ؟

بازم عصبانیت . بازم خشم .. بازم لج . نوشتیم :

- آره .. حق با توه. با آقا ... و * قبلا راحت حرف می زدم ولی وقتی قضاوت کردی . دوباره از رسمی حرف زدن برگشتم و بهشون گفتم تو . ببخشید

- اگه مهم نبودى روت غیرت نداشتم ، اینو درک کن . این وسط منم که مهم نیستم

بازم معذرت خواستم ازش . قلبم همچنان آروم و آروم تر می شد . نوشتیم :

- تو مهمی .. خیلی ام مهمی. تو امید منی سلمان

- آره معلومه. تو به حرفم عمل نمی کنی ، من تو عصبانیت بازم محترمانه ازت خواستم که دیگه تو چتروم نباشی. نمی خواد حرفشو بزنی ، بهم ثابت کن همه این حرفاتو.

ناراحت شدم. واقعا در مورد این جوری فکر می کرد ؟ هه .. نوشتیم :

- باشه چت روم نمی رم

- اگه دیشب اونطوری نمی کردی انقدر اذیت نمی شدیم تا الان .دیگه چت روم نرو و نباش لطفا ، ممنون

باورم نمی شد که تموم شده. خدا روشکر کردم و نوشتیم :

- دیشب ازت ناراحت بودم و همچنین از خودم . واسه همین لج کردم..باشه دیگه نمی رم تا آقام متوجه بشه دوش دارم.

- دوست داشتن معانی زیادی داره

قهوه ای خصوصی پیام داده بود که به سلمان بگم دست از سرش برداره . چون سلمان تهدیدش کرده بود که اطلاعات آدرسشو براش می فرسته . نمی فهمیدم قهوه ای از چی می ترسه . اما دوست نداشتم سلمان خودشو به خاطر اون خسته کنه . برای سلمان نوشتم :

- سلمان آقا * الان پیام داده که بهت بگم بدبختش نکنی . بیچاره خودش کلی بدبختی و مشکل داره تو زندگیش . تو خودتو به خاطر اون خسته نکن. بیخیالش شو اون اصلا مهم نیست . می دونم دیشب حرف بدی زد . منم خیلی بابت آتیش بیار معرکه شدنش ناراحت شدم و عصبانیتت رو درک می کنم. ولی ول کن اون بیچاره رو .بخشش

- دیشب نصف عصبانیتم از پررو بودن این پسره بود ، فک کرده منم از اون سوسولاشم که تا کسی چیزی گفت خودمو خراب کنم

نمی بخمش ، ولی کاریم باهاش ندارم.

سلمان هیچ کدوم از این خصوصیاتو نداشت . اینو مطمئن بودم. نوشتم :

- می دونم.. تو باغیرتی ولی سوسول نیستی ..تو مردی. یه مرد واقعی.حرفت منو یاد یه جمله قشنگ انداخت:
" بخشودن به این معنا نیست که لزوما رابطه قبلی را برقرار کنیم " تو نمی بخشیش ولی باهاش کاری نداری.
همینم خودش خیلیه

- اگه پی ام داد می گی :مزاحم نشو.دیگه هیچوقت منم با پسرا خودمونی شدی ، فقط رسمی حرف می زنی و در مواقع لازم جوابشونو می دی.

هم از چت محروم شدم و هم از حرف زدن با جنس مذکر . عیب نداشت. بودن سلمان و حس قشنگی که با حرف زدن باهاش داشتم به همه چیز می ارزید . اونا که اصلا ارزشی نداشتن . نوشتم :

- باشه .. همینو می گم

- نشنیدم بگی چشم ؟

لجم گرفت . هر چی که بود من زیربار حرف زور نمی رفتم. نوشتم :

- باشه

- چشم می گفتی بهتر بود .برو رمانمونو بنویس تا ساعت شیش ، ممنون

ذوق کردم. همه چیز تموم شده بود . فکر کردم حالا اگه بهش بگم چشم بهتره . نوشتم :

- چشم می رم رمانمونو بنویسم

- ممنون ، از همین الان خسته نباشی. منتظرم

رمانو نوشتم اما اصلا خسته نبودم. در عوض کلی انرژی داشتم. ساعت تازه هفت و نیم بود. خواهرجون اومد خونه و وقتی منو خندون دید خیالش راحت شد. گفت که لپ تاپو می خواد. خوب می شد به سلمان بگم و تا زمانی که خواهرجون لپ تاپو نگرفته بازم رمان بنویسم. رمانو براش فرستادم. خوندش و با شکلک خنده نوشت :

- مثل همیشه عالی. ممنون ، زحمت کشیدی

لبخند زدم. دوباره همه چی مثل قبل شده بود. نوشتم :

- خواهش می کنم. کاریه که از دستم بر میاد .. الان کلی ایده واسه ادامه اش تو ذهنمه و دوست دارم بازم بنویسم. با انرژی که بهم دادی اصلا خسته نیستم. توهم خسته نباشی (احساس می کنم خسته ای) ولی خواهرم لپ تاپو ازم می خواد .. فکر کنم چندساعت دیگه بتونم پیام.

- خخ در کنار تو خسته نیستم. باشه ، هر وقت لپ تاپو پس داد پی ام بده. حالا خسته نیستی که دوباره بنویسی ؟ چشمات اذیت نمی شن ؟! الان وقت نوشتن رمان نیست . وقتش هشت تا دهه .

تعجب کردم. همین الان تو برنامه دیده بودم. نوشته بود هفت تا نه . نوشتم :

- نه من الان دوباره نگاه کردم . نوشتی هفت تا نه رمان نوشتن و نه تا ده حرف زدن بین خودمون . خخ توام دوباره نگاه کن شاید من دارم بازم سوتی می دم. نه خسته نیستم. امروز یه انرژی خوب دارم.

- آها درسته ، من از رو کاغذ خوندم ، تو درست می گی خانومم. اذیتم کردی انرژی گرفتی ؟

کلی شکلک خنده گذاشته بود . از اذیت کردنش انرژی می گرفتم؟ خنده دار بود . من که تا حس می کردم ناراحته هوام بارونی می شد. نوشتم :

- خخ من کی از اذیت کردن تو انرژی می گرفتم که الان بگیرم؟ سادیسم که ندارم . خخ نه چون حالا قدر خوب بودن رابطه امون باهمو می دونم انرژی دارم. چون آقام دیگه ناراحت و عصبانی نیست

- اصلاً این دو سه روزه خیلی شوکه بودم ، با خودم فکر می کردم چرا نسترن اینطوری شده ؟ چی شده ؟ چطور یهو عوض شد ؟ ...

داشتم دیوونه می شدم ، هر روز کارام نصفه تموم می شدن.. از یه لحاظ با خودم فکر می کردم که احترام نمی ذاری ، از یه لحاظ فکر می کردم بی غیرتی و ... آره باید قدر دونست و خدا رو شکر کرد.

آه .. خوبه که تموم شد . این دو روز خیلی سخت بود . من حالشو نپرسیده بودم. نمی دونستم خوبه یا نه. نوشتم :

- می دونم. پس خوب شد این اتفاق افتاد تا ازین سردرگمی در بیای و من بیشتر تو و رابطمونو بشناسم. سلمان الان خیالت راحت؟ آرومی؟

- الان خیلی خوبم ، خوشحالم . برو تا نه رمان بنویس اگه می خوای.

خیالم راحت شد . لبخندی از سر موفقیت زدم. نوشتم :

- پس منم خوشحالم .دوتا پست رمان می دارم که آنشید زودتر تموم شه. نمازمو می خونمو رمان می نویسم.
ازین که خوبی خیلی ذوق دارم.

صفحه رو بستمو شروع کردم به نوشتن. نصفشو نوشته بودم که خواهرجون اومد و لپ تاپو برای انجام کارای دانشگاهیش گرفت . خودمو به خوندن رمان های قدیمی بابا که تو کتابخونه بودن سرگرم کردم. مدت زیادی زمان گذشت . ساعت از ده گذشته بود . رفتم تو هال و روی مبل دراز کشیدم. قلبم بی قرار بود . هیچی از رمانم متوجه نمی شدم. بابا و مامان داشتن یه مستند از سنجاب ها و حیوانات درختی نگاه می کردن. حوصلم سر رفت . کم کم داشت دیرم می شد. ساعت یازده می بایست لپ تاپو خاموش می کردم. خواهرجون صدام زد . با شوق رفتم تو اتاق . گفت :

- مردم از گشنگی . اگه توام داری می میری از گشنگی .. بیا شام تا نمردیم از گشنگی

خندیدم . گشتم بود ولی وقت نداشتم. باید اون نصفه دیگه رمانو می نوشتم. گفتم نه و شروع کردم به نوشتن ادامه اش .

.....

ده دقیقه مونده بود به ساعت یازده . با لبخندی از سر رضایت از زمان ، رمان رو که به موقع تموم شده بود براش فرستادم. فوراً بعدش نوشت :

- نسترن مدیر سایت مسدودم کرده .زنگ زدم بهش ، واسه بیست و پنج دقیقه از مسدودی درم آورد. به تلگرامم پی ام بده تا یه راه ارتباطی درست کنم واسه دوتامون

شوکه بودم . چشمم داشت از حدقه بیرون می اومد . آیدی تلگرام و شمارشو بهم داد . چه جوری بهش تو تلگرام پی ام می دادم ؟ تلگرام منو مامان با یه خط به هم وصل بود . من با لپ تاپ به تلگرام و گوشی مامان متصل بودم. هر پیامی که برای من می اومد و مامان می تونست ببینه و همین طور برعکس . این یه ریسک بود . من نمی خواستم هیچ وقت مامان یا بابا یا حتی خواهرجون از این جریان چیزی بفهمن . حداقل تا سه سال دیگه . می ترسیدم. اگه سلمانو از دست می دادم چی؟ نوشتم :

- مسدود بشی می تونی خصوصی پیام بدی . نمی شه؟

- کلا بنم کرده ، نمی شه . به آیدی مامانت پی ام دادم ، ببخشید ، بیا اونجا تا یه چت روم بسازم تو سایتیم و بریم اونجا.

چرا پی ام داد ؟ آه خدا .. استرس تمام وجودمو گرفت . گفت که آقای قرمز به رییس کل سایت گزارشش کرده .
 واسه همین دعوا می خواستن کلا از سایت مسدودش کنن . لعنت بهش .. آه . اومدم براش بنویسم که خواهرجون
 اومد کنارم نشست و گفت :

- بده لپ تاپو

الکی خندیدم :

- کی شامت تموم شد؟

شکاک شده بود . با چشمای ریز شده تو چشمام نگاه کرد :

- الان . می خوامش لپ تاپو

لپ تاپو کشیدم سمت خودم و با اضطرابی مشخص که نمی تونستم پنهونش کنم گفتم :

- ده دقیقه دیگه ساعت یازده . اون وقت می دم بهت . خودمم می رم می خوابم.

چشماش ریز تر شدن . نگاهش سمت مانیتور چرخید و داشت پیامونو می خوند . ترسیدم . آرامشو حفظ کردم و
 آروم صفحه رو بستم و صفحه رمانمو باز کردم . گفت :

- واسه تو الان یا ده دقیقه دیگه چه فرقی می کنه آخه ؟ بیا این لپ تاپو بهم بده خوابم میاد

دهن باز کردم که بگم اندازه زندگیم برام مهمه اما دهنمو بستم. خواهرجون حالا با چشمای درشت شده و حرکت
 سر پرسید که چی می خواستم بگم . گفتم :

- هیچی

و با کلافگی از اتاق بیرون رفتم. مامان و بابا خوابیده بودن و این می تونست یه امتیاز برام باشه . تو کل حال
 درازمون قدم رو می رفتم و انگشتامو از دو طرف فرو کرده بودم تو موهای هفت سانتیم. وحشتناک بود . چطور
 می شد که این شکلی تموم بشه؟ نباید تموم می شد . من آینده امو با سلمان ساختم. همه تصوراتم برای آینده با
 سلمان بود .

از کلافگی دلم می خواست آینده تو راهرو رو بشکنم. توی آینده خودمو نگاه کردم. یه دختر پونزده ساله که از حالا
 برای آینده اش تصمیم گرفته رو دیدم.

دختری که نه زیبایی آنچنانی ای مثل خواهرش داره و نه اخلاقش خیلی خوبه . دختری که تا یه ماه پیش به هیچ
 پسری حتی نگاهم نمی کرد و از بس غرورش زیاد بود حتی

نمی داشت بقیه در مورد پسرا حرف بزنن . اونی که عشق می گرفت از هر چی عشق و عاشقیه . و اونی که به
 خواهرش گفت "من هیچ وقت مثل تو نمی شم که با پسرا دوست شم و پدرمو مادرمو ناراحت کنم". اونی که با این

یه جمله دل خواهرشو شکوند چون خواهرش دل پدرشو شکونده بود . بارها بهم گفته بودن قضاوت نابه جا بر می کرده و همون بلا سرت میاد . منم قضاوت کرده بودم. نه .. خدایا ، تو رو به خودت قسم می دم هیچ کس چیزی نفهمه . هه .. خداروبه خودش قسم دادم. این یعنی اوج درموندگی؟

نه من هنوز سلمانو داشتم . چرا درموندگی؟ ولی ممکن بود از دستش بدم. دوباره به تصویر خودم تو آینه دقت کردم. من قبلا شیطننت از چهره ام می بارید اما تو این یه ماه کلی تغییر کرده بودم. بزرگ تر شده بودم. آروم شده بودم. احساسمو بیشتر بروز می دادم. گرچه مثل قبل می خندیدم اما تو چشمام برق شیطننت نبود .

بیرون از خونه ، تو مدرسه ، تو کانون و یا حتی توی خونه شیطننت نمی کردم . یا نمی دویدم و می گفتم سلمان از این جلف بازیا خوشش نمیاد . سلمان یه خانم آروم دوست داره. صدای ریختن خورده ریزه های وسایل کیف خواهرجون روی میز ، از توی اتاقمون حواسمو پرت کرد . بدو رفتم تو اتاق . خواهرجون کنار میز ایستاده بود و کیفشو برای فردا آماده می کرد و لپ تاپ طبق معمول روی تخت من بود . نفسم بند اومد. دعا می کردم خاموشش نکرده باشه. جلوی چشمای خیره و مشکوک خواهرجون قدم قدم و پر از

اضطراب رفتم سمت لپ تاپ و وقتی نورشو دیدم خیالم راحت شد . روشن بود . وقتو تلف نکردم و رفتم تو سایت و پیام سلمانو دیدم :

- نسترن ده دقیقه دیگه مسدود می شم

دوباره آیدی و شماره اشو فرستاده بود . نگرانش بودم. خیلی نگرانم بود. این نگرانی با ما پیوند خورده بود. یه پیام دیگه فرستاد :

- باهام در ارتباط باش تا یه چت روم امن واسه خودمون درست. من یازده و ربع مسدود می شم. لطفا از طریق اون راه ها باهام در ارتباط باش.منتظرم

خواهرجون نشست کنارم و همون طور که به مانیتور نگاه می کرد گفت :

- مسواک زدی؟

- آره

- پس چرا نمی خوابی؟

- این پست از رمانمو بذارم می خوابم

عصبی شد . با یه لحن طلبکارانه گفت :

- دقیقا کی ؟

حرصم گرفت :

– دقیقا ده دقیقه دیگه

دستور داد : عجله کن

بلند شد و رفت که مسواک بزنه . تلگرامو باز نکردم . جرئت نداشتم . می ترسیدم یادش رفته باشه اسم و آواتارشو عوض کنه . خدایا این چه بلایی بود که این وقت شب سرمون آوردی؟ اضطراب و نگرانی و فشار عصبیم کرده بود . بدون این که به حرفم فکر کنم ، نوشتم :

– نمی تونم. لطفا یا اسم تلگرامتو عکس پروفایلتو عوض کن و دختر شو یا پی ام نده ..

جواب نداد . رفتم تو تلگرام . پیامشو دیدم. توی سایت براش نوشتم :

– الان مسدود شدی؟من الان رفتم تلگرام

سلمان – این چه طرز حرف زدنه ؟ چرا اینطوری جوابمو می دی ؟

نمی تونستم چیزی بنویسم. حق داشت .داشتم فکر می کردم. غیر این خط ، خط دیگه ای نبود که بتونم باهاش پیام تلگرام؟ می تونستم پیام. باید می شد. سلمان یه پیام دیگه داد :

– زندگی منی نسترن .دارم می سوزم ، دلهره دارم ، نگرانم

بغضم گرفته بود . نباید اجازه می دادیم اینطوری تموم شه . به ساعت نگاه کردم. یازده و نیم بود . ده دقیقه ام شده بود پونزده دقیقه. استرس و نگرانی فکرمو مسموم کرده بود . نمی تونستم درست و حسابی فکر کنم و تصمیم بگیرم. احساسم و ناراحتیم روم غلبه کرده بود. نوشتم :

– منم نگرانم سلمان . نمی خوام از دستت بدم. از طرف دیگه نمی خوام خانواده امو از دست بدم. ولی سلمان تو نگران نباش . می تونم با یه خط دیگه پیام تلگرام .. فقط طول می کشه.نه هیچیتو عوض نکن ... عیب نداره .دوستت دارم سلمان .. ما از هم جدا نمی شیم

– آره یه خط جور کن . من بدون تو نمی تونم نسترن..نسترن یه خط جور کن تلگرامتو نصب کن .باشه ؟

خواستم جوابشو بنویسم که خواهرجون اومد تو اتاق . به مدت پنج ثانیه با اون نگاه اخم آلودش که قبلا اصلا برام مهم نبود اما حالا تنمو می لرزوند بهم خیره شد . می خواستم جواب سلمانو بنویسم اما نتونستم. ازم چشم گرفت و رفت جلوی آینه نشست . اگه منم نمی شناخت می فهمید رمان نمی نویسم. می فهمید این نگرانی و بغض های ناگهانی که قورتشون می دم واسه نوشتن رمان نمی تونست باشه. از فرصت استفاده کردم و رفتم جوابشو بنویسم که دیدم یه پیام دیگه داده :

– نسترن تا کی بیداری ؟ دارم نصب می کنم ، می خوام امشب با هم این مشکلو حل کنیم. نسترن من بدون تو زندگی ندارم. دنیامی

آه خدا ، هوای هردومونو داشته باش . دوستش داشتم. خیلی دوستش داشتم. اونقدری که برام از خودم مهم تر بود . من تا به حال کسیو به خودم ترجیح نداده بودم. نوشتم :

- سلمان جان درکت می کنم عزیزم . الانم قاقاکی هستم. تلاشمو می کنم بمونم ولی فوقش تا چند دقیقه دیگه اس

- تو چی ؟ بدون من ؟

حق داشت بدونه . لعنت به من که بازم احساسمو بروز ندادم. خواهرجون داشت موهاشو شونه می کرد و با همون اخم تو آینه به خودش زل زده بود . معلوم بود که داره فکر می کنه . به چی ؟ به این که من دارم با کی حرف می زنم؟ خداروشکر سابقه ام پاک بود و اونقدری بهم اعتماد داشت که ذهنش جاهای خراب نره. دستام هر لحظه بیشتر می لرزیدن. نوشتم :

- تارک دنیا می شم. از مرگ احساس یخ می زنم. اگه تو نباشی این من دیگه من نمی شه .من عشقو با تو تجربه کردم سلمان

- این که من مسدود بشم به هیچ عنوان نمی تونه ما رو جدا کنه.

اومد جلوم ایستاد و به ساعت اشاره کرد . با لحنی که توش پر از امر و دستور و خشم بود گفت :

- پاشو .. فردا مدرسه داری . من می گیرم می خوابم تا نه صبح. تو که هفت پا می شی دیگه چته؟ بهت می گم پاشو.

از جای دیگه عصبی بود و سره من خالی می کرد. البته از من عصبی بود و سره خودم خالی می کرد. پس غلط می کردم اگه اعتراض کنم. آروم گفتم :

- خواهرجون من به خودم قول دادم همین یه پستو بذارم می خوابم. درکم کن دیگه

اونقدر خواهش و التماس تو لحنم بود که پوفی کشید و رفت تو تختش. برای سلمان نوشتم :

- اصلا .. اگه با یه چیز به این سادگی از هم جداشیم پس وای به حال زندگیمون .این یه امتحانه واسه منو تو .. واسه سنجش عمق

- دارم یه چت روم می سازم .صبر کنی درست می شه .نگران نباش ، من با مرگم از تو جدا می شم

نفس راحتی کشیدم. خیالم راحت شده بود . از خدا بابت داشتن این حس قشنگ تشکر کردم. من با سلمان خوشبخت ترین دختر دنیا بودم. حرفاش آروم می کرد . نوشتم :

- ممنون سلمان .. خیالمو راحت کردی . منم تا ابد باهاتم همسرم.

خواهرجون گلوشو صاف کرد . این یه اشاره بود برای من . جو بدی توی اتاق بود .. جوی که هیچ وقت تو اتاق منو خواهرم جایی نداشت . قلبم تند تند می زد . خیلی دیر شده بود . کاش بهم یه شب بخیر قشنگ می گفت تا آروم بخوابم . فقط همینو می خواستم . نوشتم :

- دیرم شده سلمان ؛ باید برم . ساعت از دوازده گذشته . نگرانتم .. بهم شب بخیر بگو . یه شب بخیر قشنگ . می گی؟

- پنج دقیقه صبر کن الان تموم می شه کار چت روم ، لطفا

پنج دقیقه خیلی زیاد بود . اشکم داشت در می اومد . زیر فشار بودم . باید یکو انتخاب می کردم . اصولا هیچ وقت یک راهو نمی رفتم . از گزینه الف و ب صحیح است استفاده می کردم . صدای خواهرجون در اومد . هیچ وقت اینقدر بهم گیر نمی داد اما امشب بهونه می گرفت . امشب هممون یه چیزیمون می شد . نوشتم :

- نمی تونم .. ببخشید . باید برم . کاش شب بخیر می گفتی تا امشبم مثل دیشب سخت نخوابیم .

- زندگیم فردا ظهر خصوصیتو چک کن ، واست آدرس چت روم رو می فرستم . دوست دارم . شب بخیر

لپ تاپو خاموش کردم و نفس راحتی کشیدم . کاش حداقل می تونستم بهش بگم که منم دوستش دارم . کاش وقت تنگ نبود . خواهرجون بهم پشت کرد و تظاهر کرد که خوابیده . لپ تاپو گذاشتم روی میز و با بی حوصلگی دراز کشیدمو پتو رو روی خودم کشیدم . بهش شب بخیر گفتم و یه جواب نصفه نیمه شنیدم . نگرانی نمی داشت بخوابم .

قبل از ناهار وضو گرفتمو رفتم تو اتاقم و درو بستم . می خواستم بعد از نماز با خدا حرف بزنم . نمازی که حتی مسببش سلمان بود . نگران بودم . ممکن بود ارتباطم کلا باهاش قطع بشه . حتی نمی تونستم ناراحتیمو نشون بدم . جوری می خندیدم و حرف می زدم انگار که هیچ غمی ندارم . هیچ کدوم از اعضای خانواده چیزی متوجه نشدن . دیشب چون شوکه شده بودم ، کنترلمو از دستم دادم و خواهرجون کمی بهم شک کرد که خداروشکر امروز پا به پام می خندید . آه خدا ، چه حسی پیدا می کنی اگه بهم بگم بنده ات از این خصوصیتی که بهش دادی خسته است ؟ گاهی متظاهر بودنم سخته . انگار همه غم دنیا تو دل من بود و نمی تونستم به روزش بدم . دستامو بردم بالا و گفتم :

- خدایا ، من مهم نیستم . فقط مراقب سلمان باش . باشه؟ اگه هر اتفاقی براش بیفته مقصرش منم . اگه ناراحت بشه یا حتی اگه دوباره نا امید بشه مقصرش منم . خدای بزرگم ، سلمان برام مهمه .. اگه اون خوب باشه منم خوبم . پس کاری کن خوشبخت باشه ، چه با من چه بدون من .

با گوشه چادر اشکمو پاک کردم . سجاده رو جمع کردم و از اتاق رفتم بیرون . بابا گفت :

- قبول باشه

لبخند زدم :

مرسی

.....

حالم خوب نبود . درس های تو مخم نمی رفتن و به شدت خوابم می اومد . دو شب بود که درستو حسابی نخوابیده بودم . کتاب و دفترمو جمع کردم و گذاشتم تو کیف . لپ تاپو روشن کردم و رفتم که رمان بنویسم . رسیده بودم به جایی که بهش اعتراف کردم که پونزده سالمه و اونم گفته بود من از اولش همینو گفتم . شک کردم . رفتم تو صفحه اول پیام هامون . آره ، من بهش دروغ گفته بودم اون وقت سلمان جوری وانمود کرد که من ناراحت نشم . چقدر می تونست بزرگ باشه؟ چقدر می تونست مهربون و عزیز و قابل احترام باشه ؟ بلافاصله رفتم تو سایت . صفحه پیام هامونو باز کردم . می دونستم پیامی ازش ندارم اما یه حسی منو به سمتش می کشید . با کمال تعجب دیدم ، پیام داده . بازش کردم :

- سلام سلام سلام . چطوری نسترن ؟ خوبی ؟ خوش می گذره؟ دیگه مسدود نمی شم.

آدرس چت رومی که برامون ساخته بودو داده بود و نوشته بود :

- اگه بازم این چت روم بسته بود ، تلگرام هست . امروز فردا واست یه خط می خرم که دیگه با اون به تلگرام وصل بشی.

بازم شوکه ام کرد . دلم می خواست از خوشحالی جیغ بزنم . نمی دونستم چی باید بنویسم . یه پیام دیگه داد :

-نسترن چرا جواب نمی دی ؟

از ذوق با صدای بلند شروع کردم به قهقهه زدن . خواهرجون رفته بود کلاس و من تنها بودم . هزار بار تو دلم خداروشکر کردم . نوشتم :

- سلام سلام هزار و پونصد و شیش تا سلام خخ . چه خوب که مسدود نشدی !! دوستت دارم . خیلی خیلی دوستت دارم سلمان

خدارم خیلی خیلی شکر وای . دیدی یه امتحان بود؟؟ فقط واسه این که خدا اندازه عشقمونو بدونه . اوا یادم رفت . خوبی؟

- خوبم خدا رو شکر . نسترن چقدر دوسم داری ؟

چجوری ثابت می کردم که اونقدری دوسش دارم که هیچ وقت نمی تونم فراموشش کنم؟ نوشتم :

- خیلی خیلی خیلی

- نمی دونم چرا دلهره دارم. ما مال همیم آره ؟

چشمامو بستمو باز کردم. نمی تونستم خودمو کنار کسی غیر سلمان تصور کنم . ما مال هم بودیم. نوشتم :

- دلهره رو بذار کنار سلمان جان . ما مال همیم. خدا هیچ وقت بد بنده هاشو می خواد؟ وقتی کنار هم خوشبختیم چه اتفاق بدی بخواد بیفته؟ شاید بازم امتحان الهی سر راهمون باشه ولی مهم اینه که تهش ما مال همیم.

- می دونی دلهره از کجاست؟ من دیشب شب وحشتناکی داشتم . از یه طرف آیدی مامانت پاک شده بود ، از یه طرف مدیر از مسدودی خارج نمي کرد ، از یه طرف نمی تونستم یوزر جدید بسازم. وقتی مدیر از مسدودی درم آورد ، اومدم دیدم هیچ پی امی ندادی . یعنی انقدر بی خیالی ؟ اگه دوسم داری پس چرا وقتی نیستم نگران حالم نیستی ؟ و خیلی سوالای دیگه . دیشب انگار واست مهم نبود.

حق با سلمان بود . دیشب نشد که آرومش کنم . دیشب یکی از بدترین شبای عمرم بود . بمیرم براش که اونم شبی سخت داشته . خیلی سخت تر از من . نوشتم :

- چه جوری انتظار داشتی اضطراب و نگرانیمو نشون بدم؟

- گیریم من از مسدودی نمی اومدم . نسترنم واسه پیدا کردنم چیکار می کردی ؟

چیکار داشتم بکنم؟ وقتی راه چاره دست من نبود از خودم بدم می اومد . نوشتم :

- تلگرام مگه نبود؟ فوراً ازت آیدیتو می گرفتم و واسه خودم خط جور می کردم. من که ساخت چت بلد نیستم ولی می تونستم یه انجمن دیگه پیدا کنم که اونجا باهم حرف بزیم. یا اگه هیچ کدوم نمی شد و نمی تونستم باهات ارتباط برقرار کنم .. روحم می مرد

- هیچ وقت حرف این که بهم نرسیم رو زن . امروز یا فردا یه خط می خرم ، با اون تلگرامتو وصل کن.

منم دوست نداشتم به جدایی فکر کنم ، اما اینم جزوی از هر قصه عشقی بود . نوشتم :

- چشم نمی زنم . ما که این جا هستیم فعلاً... نه خط نخر. یا اگه می خری من فعلاً نمی تونم با یه خط جدید برم تلگرام . پشت لپ تاپ که تنها نیستم. خواهر جونم همیشه پشت لپ تاپ کنارمه. شاید بتونم بعداً یه کاری کنم . مهم اینه که الان این جا و بدون دردسر با همیم.. با فکر آینده خودتو اذیت نکن. راه هست واسه اون موقع.

- نسترن آدرس خونتونو بهم می دی ؟ یه عاشق هیچوقت به عشقش شک نمی کنه

نمی شد ، نمی تونستم این کارو بکنم. تو یه لحظه تمام اعتمادی که خواهر جون به دوست پسرش کرد و چه سواستفاده ای ازش شد اومد جلوی چشمم . نوشتم :

- فعلاً نمی تونم بدم. بعداً می گم

- نسترن؟ با این جوابت معلومه بهم شک داری درست می گم؟ (زود قضاوت نکردم، ولی این معنا رو می ده)
(سلمان هیچوقت از اعتماد هیچکس سواستفاده نکرده نسترن، اگه نمی دونی بدون.

نه.. سلمان خبر نداشت. من می ترسیدم اما نه از سلمان. نمی دونم از چی.. ولی می ترسیدم. نوشتم:

- می دونم هیچ وقت سواستفاده نمی کنی. و به این ایمان دارم که قولت قوله و تا زمانی که خودم نخواستم خانواده ام از رابطه منو تو خبردار نمی شن. چون به تو و قولت ایمان دارم. ولی بذار مدتی بگذره.

- حالا که اینا رو می دونی چرا نه؟ همیشه واسه کارات دلیل قانع کننده بیار

می دونستم به این سوال ختم می شه. باید قانعش می کردم. اما دلیل محکمی نداشتم. نوشتم:

- دلیلم حسیه که خودم دارم. بذار مدتی بگذره تا باخودم کنار بیام. من یه دخترم. اونی که وقتی پشیمونی دوستاشو دید قسم خورد به هیچ پسری اعتماد نکنه. ولی یک نفر جلوه راهشو گرفت که با همه فرق می کرد. من یه دخترم.. حق بده که طول بکشه تا بتونم

راهی که توشم رو هضم کنم.. بسپرس دست زمان

- این حق من نیست نسترن. ولی باشه صبر می کنم

از ناراحتیش دلم گرفت. نمی تونستم شادش کنم. این خیلی بد بود. شکاک غمگین گذاشتم و نوشتم:

- ممنون سلمان جان

- ناراحت نباش زندگیم

نوشتم:

- تا تو ناراحت نباشی من ناراحت نیستم. تا تو کنارمی من چه ناراحتی ای دارم؟ اگه عشقم کنارم باشه پس خیلی ناشکرم که ناراحتی کنم.

- ممنون زندگیم، منم همینطورم. اصلاً دوست ندارم ناراحتیتو ببینم. حتی یه لحظه، تمام سعیم می کنم ناراحت نباشی.

بیشتر باهم حرف زدیم. حالا قدر این حرفا و این خوشی هارو خیلی بیشتر از قبل می دونستم. نوشتم:

- تو خیلی خوبی سلمان. اینو می دونستی؟

- جدی می گی؟ من؟ من خیلی خوبم؟ از نظر تو من خیلی خوبم؟ چون نظر تو مهم ترین نظره واسه من.

خندیدم. حالا قلبم سبک شده بود و آزادانه و راحت می خندیدم. دوباره حالم خوب شده بود. نوشتم:

- تو بهترین مردی هستی که به عمرم دیدم. تو خوبی .. یه مرد واقعی هستی. پس فکر کردی واسه چی بهت افتخار می کنم؟

- مرسی خانومی. تو نسترنی ، تو عمرمی ، تو زندگیمی ، تو عشقمی ، تو جونمی ، تو کسی هستی که از احساسم سواستفاده نمی کنه ، تو کسی هستی که احساسشو بروز می ده ، تو به پام هستی ، تو کسی هستی که دوستم داری. و در آخر : نباشی نیستم

جواب این همه محبتو چجوری باید می دادم ؟ این حسی که داشتم و با دنیا عوضش نمی کردم با چی باید پرداخت می کردم ؟ نوشتم :

- ممنون سلمان. تو منشا همه احساس خوبمی . تو بهم همه چیزای خوبو یاد دادی. کاری کردی تغییر کنم . باعث شدی حسی زیبا تو زندگیم داشته باشم که تا الان نداشتم. تو می تونی خوشبختم کنی. دوستت دارم همسرم - دوستت دارم همسرم. ما متفاوتیم ، عشق تو زندگی ما تفاوت داره و ما عشقو هر طور شده تا آخر عمر به هم ثابت می کنیم . اینو یادت باشه همیشه ، عشق ما تموم شدنی نیست.

نه .. آسمونم که به زمین می اومد عشق ما تموم نمی شد . غیر ممکن بود . نوشتم :

- اهوم ... اینو یادم نمی ره همیشه یادم می مونه . ما متفاوتیم. پس احساس بینمون همیشه متفاوته و تا ابد می مونه

یهو اون جریانی که تازه بهش پی برده بودم یادم اومد . نوشتم :

- سلمان من الان داشتم رمانمونو می نوشتم. که الان دوباره خوردم به یه قسمتی که خیلی دوشش دارم... من از اولش بهت دروغ گفته بودم. گفته بودم هجده ساله .. نمی دونستم قراره سرنوشت بهت گره بخوره. بعدش تو جوری وانمود کردی که من بیشتر ازین ناراحت نشم . وانمود کردی که من از اول بهت راستشو گفته بودم. خیلی آقایی .. خیلی مردی سلمان. بزرگیت دهنمو بست نمی دونم چی باید بگم.

- چاکریم ، شما اراده کن فدایی داری این جا. آدم وقتی کسیو واقعاً دوست داره دیگه دلش نمیاد طرفو ناراحت کنه ، همیشه به فکر خوشحالیشه ، مگه این که جریاناتی وسط بیاد.

خندیدم . براش نوشتم که عشق ما واقعا یه عشق واقعیه اما جواب نداد . چند تا پیام دیگه نوشتم. بازم جوابی نبود .

رفتم تو تلگرام. اسمشو " رویا " زده بود و عکس پروفایلشو عوض کرده بود . گفت که مسدودش کردن. اینجا نمی تونستیم درست و حسابی حرف بزنیم. همش رمزی بود .

رفتیم تو یه انجمن دیگه . سلمان اونجا از قبل عضو بود . یه انجمن کامپیوتری و مسائل اینترنتی بود . رفتم تو بخش ثبت نام . همه چیو وارد کردم اما توی بخش ایمیل موندم چی بنویسم. من جیمیل نداشتم. همیشه و تو همه

کارام از جیمیل خواهرجون استفاده می کردم. من برای اون سایت رمان نویسی هم جیمیل خواهرجونو دادم و مشکلی پیش نیومد. اصلا حتی یه بارم اون سایت، کاری نکرد برم تو جیمیل خواهرجون و بهش سر بزنم. کلا به جیمیل چیزی نمی فرستاد. منم با فکر اینکه این انجمن شبیه اونه آدرس جیمیل خواهرجونو دادم. همه کادر هارو پر کردم و با کمال تعجب دیدم رمز ورود نداره. عجیب بود. حتما خودش بهم می داد دیگه. سلمان مدام پی ام می داد که عجله کنم.

تند تند همه چیزو نوشتم و روی کادر تکمیل عضویت کلیک کردم. زیرش نوشته شد عضویت با موفقیت انجام شد. رمز ورود به آدرس جیمیل شما فرستاده خواهد شد.

شاد و راضی از اینکه بلاخره کارم تموم شده بود، خندیدم و رفتم توش. اما باز نشد. فهمیدم که باید برم تو جیمیل خواهرجون و از اون جا رمز و بردارم و اینجا وارد کنم.

برای اولین بار، تنهایی و بدون این که خودش بهم بگه رفتم تو جیمیلش. یاد زمان بچگیم افتادم. زمانایی که مامان و بابا بعد از ظهر می خوابیدن و من تو اون بعداز ظهر های داغ تابستون، یواشکی می رفتم تو آشپزخونه و از فریزر یخکم می دزدیدم. بچه چاقی نبودم. اتفاقا سوتغذیه داشتم. هنوزم چاق نیستم. اما خوراکی خیلی می خوردم و می خورم.

همه کارای باحال یواشکی بودن اما نمی دونم چرا الان خیلی مضطرب بودم. فکر می کردم سایتش برام چند تا عدد می فرسته اما دیدم که لینک فرستاد. رفتم تو لینکش.

صفحه جدید خودم برام باز شد. با صفحه پروفایلم و جعبه پیام های خصوصی که الان پر بود. تازه وارد شده بودم و پیام داشتم. از دست تو سلمان.. خندیدم و اونقدر ذوق کردم که همه چیز یادم رفت. صفحه های دیگه رو بستم به گفتن ادامه حرفامون مشغول شدیم. ادامه حرفایی که تو تلگرام نمی تونستیم راحت بهم دیگه بگیم.

خسته بود اما می خندید، موهاشو باز کرد و کنارم دراز کشید و رفت تو توییت. خداروشکر خواهرجون عادت نداشت به مانیتور نگاه کنه تا ببینه دارم چی کار می کنم. حتی نفهمید من تو یه انجمن دیگه ام. نفس راحتی کشیدم و به نوشتن جوابم برای سلمان مشغول شدم. که خواهرجون سوالی پرسید که باعث شد خون تو بدنم یخ بزنه.

- سلمان آری می شناسی؟

برگشتمو نگاهش کردم. کف دستم عرق کرده بود. گوشیش دستش بود. چطور فهمید؟ مجبور بودن دروغ بگم. گفتم:

- نه.. نمی شناسم. چطور؟

انگار می خواست مجمو بگیره . چون مثل پوآرو وقتی که قاتلو پیدا می کرد گفت :

- همونی که امروز داشتی باهاش حرف می زدی . الانم داری باهاش چت می کنی .

گوشام داغ شدن و گونه ها و پیشونیم می سوختن . خندیدم :

- آها .. اینو می گی؟ این پسر نیستا .. اشتباه نکن . دختره ، خودشو جای پسر جا زده.

انگشت شصتشو روی صفحه گوشی کشید . داشت پیام هارو می خوند. قلبم ایستاد . با ابرو های بالا رفته گفت :

- ولی حرفاتون که اینو نمی گه

شانسی که آوردم این بود که تک تک نمی خوند پیامارو . ازشون گذری ، عبور می کرد . گفتم :

- آره می دونم. اونم مثل من رمان می نویسه. داشتیم به شوخی این روابط هارو تمرین می کردیم. اون نقش پسرو به عهده گرفت من دختره.

سرشو تکون داد و یکی از پیامای سلمانو خوند. بعدش گفت :

- من فکر نمی کنم این ماله یه دختر باشه که داره تظاهر می کنه یه پسره. این احساساتو فقط یه پسر می تونه این شکلی بروز بده.

نمی خندید ، عصبانی ام نبود ؛ حتی دیگه اون حالت مچ بغیری روهم نداشت . من باید ازین چهره بی حالت چی برداشت می کردم ؟ عرق کف دستم کلافه ام کرده بود . سعی کردم صدام نلرزه . گفتم :

- اینم نویسنده اس . خیلی رمان نوشته . نباید تا به حال فهمیده باشه پسرا تو این شرایط چجوری حرف می زنن؟

همون طور که سرش تو گوشی کشید بود جواب داد :

- ولی دیگه نه اینقدر بی نقص .

سه دقیقه گذشت . من بی حرکت به اون نگاه می کردم و اون هنوز سرش تو گوشی بود . تمام هوش و ذکاوتمو جمع کردم و یه تصمیم گرفتم . باید از تظاهر استفاده می کردم. می خواستم چندتا دروغ دیگه بگم. با نگرانی و ترس گفتم :

-یعنی داری می گی این پسره؟

گوشیو گذاشت روی تخت و دستاشو گذاشت کنارش . نگاه کردم. تو توییتر بود . آخه چجوری پیام های منو سلمانو تو اون انجمن جدید خوند ؟ گفت :

- من می گم آره این پسره

سرمو انداختم پایین و دستمو گذاشتم رو پیشونیم. با درموندگی گفتم :

-از خودم بدم میاد وقتی اینقدر زود گول می خورم. چه بده بعد این همه مدت بفهمی اونی که تمام این مدت داشتی باهاش حرف می زدی فقط داشته اسکلست می کرده.

بازم حالت چهره اش عوض نشد ولی لحنش تغییر کرد. از اون حالت سرد و خشک خارج شد. گفت :

- تو چرا اصلا رفتی تو یه انجمنه دیگه؟

جوابی نداشتم. گفتم :

- الان میام بیرون

- این اصلا انجمن چیه؟

به صفحه مانیتور اشاره کرد. یه دروغ دیگه. زودباش بگو نسترن. تو که دیگه برات راحت شده. گفتم :

- اینم رمان نویسیه. اومدم ببینم اگه خوب بود رمانمو اینجا هم بذارم. اما وقتی آدماش این جوری در اومدن خودش چی می تونه باشه

سرشو تکون داد و گفت :

- ازین به بعدم هر جا خواستی جیمیل منو بدی قبلش بهم خبر بده. الان ازین بیا بیرون. غیر اون انجمن رمان نویسی تو هیچ انجمن دیگه ای نمی ری. متوجه شدی؟

سرمو تکون دادم. خوشحال بودم که تموم شد. رفتم تو صفحه پروفایلم و از اون انجمن کلا اومدم بیرون. تنها نگرانیم این بود که خواهر جون پیام های منو سلمانو بشینه از اول تا آخرش بخونه. خدایا خودت کمکم کن.

رفتم تو تلگرام. سلمان یا همون رویا پی ام داده بود که کجا رفتم یهو. نوشتم :

- توی این انجمن جدید داشتم با یه دختره حرف می زدم و شوخی می کردم. نگو دختره پسر بود و داشت منو اذیت می کرد. خواهرم نمی دونم چه جوری ولی پیام هامونو خوند و گفت ..این کیه؟ منم گفتم براش که این دختره و خودشو جای پسر جا زده که شوخی کنیم. فهمیدم خودم که اون پسر بود. از انجمنش اومدم بیرون. حالم خوب نیست رویا جان

پنج دقیقه گذشت. تو سه دقیقه اش همش می نوشت و پاک می کرد. فکر کنم اونم شوکه بود. خواهر جون مثل قبل شده بود. می خندید و باهام حرف می زد. خداروشکر که به صفحه تلگرامم نگاه نمی کرد. البته اگر می دید مشکلی وجود نداشت. بلاخره نوشت :

- آخه چطوری؟ مگه می شه؟

نوشتم : شده دیگه . منم نمی دونم چطوری خوندش

بعدها فهمیدم خواهرجون دقیقا همون روز به جیمیلش سر زده و از طریق لینک وارد انجمن و پروفایل من شده بود . با سلمان همین طور مخفیانه حرف می زدیم. خیلی نگران بودم . می ترسیدم که خواهرجون رو این مسئله حساس بشه و بخونتش اما سلمان با حرفاش آرومم کرد . خواستم جواب یکی از سوالاشو بدم که برای شام صدامون کردن . خواهرجون گوشیشو گذاشت کنار و از رو تختم بلند شد . منتظر بود که منم پیام. صفحه رو بستمو همراهش از اتاق خارج شدم . سر سفره شام همه می خندیدیم. خنده هر سو اشون واقعی و از ته دل بود اما مال من نه . حال خوب نبود . شکمم از استرس درد می کرد . برگشتم به اتاق و برای سلمان نوشتم :

- سلام رویا جان .. ببخشید.نبودم. کار پیش اومد.خخ البته خیلی گذشته و تقصیر منه

به لطف امیدواری و دلداری هاش می خندیدم. آروم تر شده بودم. نوشت :

- این چه حرفیه.اشکال نداره.امشب خیلی شب خوبیه برام

دل من می خواست بدونم چرا . امشب که اتفاق خاصی نیفتاده بود . نوشتم :

- مرســـــــــــــی . چرا؟ واقعا؟

- آره.امشب احساس خیلی خوبی دارم.همین جوری بی دلیل؟

منم گاهی یهوایی دپرس می شدم. نوشتم :

- مثل ازین حس های یهوایی؟

- بخاطر کسیه که دوش دارم.من واقعا عاشق شدم انگار.عشق چقدر خوبه

یاد گرفته بودیم چه جوری باید با همدیگه رمزی حرف بزنیم. خندیدم و نوشتم :

- آها ..عشق شیرین و پاکه

- عشق خیلی خوبه ، امشب خیلی بیشتر؛ فکر اونی که دوش دارم تو سرمه

پس امشب خیلی بهم فکر می کرد . ذوق کردم و نوشتم :

- پس پاکی و قدم دیگه ای به خدا نزدیک شدی ... تو عاشق شدی . فکر می کنی مخاطب خاص عاشقته؟عشق عالی تر می شه زمانی که معشوفت کنارت باشه و باهم خوش باشین. خداروشکر .شاید به خاطر اینه که اونم داره بهت فکر می کنه.

- خدا رو شکر ، از زبون خودش که می شنوم عاشقمه ، از ته دلش نمی دونم.ان شالله.آره خدا رو شکر که بالاخره تونستم عشق واقعی رو تجربه کنم. مرسی . چه انرژی خوبی.

بیشتر خندیدم. نکته جالب اینجا بود که هردو منظور همدیگره رو تمام و کمال متوجه می شدیم. واقعا سلمان نمی دونست عشق من از ته قلبمه یا نه ؟ نوشتم :

- به نظر من که عاشقته .. چون یه مثال قدیمی هست که می گه دل به دل راه داره. انسان محبت رو دریافت می کنه.. حتی سنگم از محبت آب می شه. خخ شرمنده نفرما .. حقیقته . من اولش یه گوله انرژی مثبت بودم بعد دستو پا در آوردم .

- صد در صد ؟ به نظرت صد درصد مطمئن باشم عاشقمه ؟ تو ژلوفن بودیا

حیف که بالا تر از صد در صد عددی نبود وگرنه بهش می گفتم. نوشتم :

- حس من که بهم می گه صددرصد عاشقته

- خدا رو شکر

حرف ر رو تکرار کرد . انگار این خداروشکر از ته ته قلبش بود . نوشتم :

- هر چی که آرام بخش باشه رو می تونی منو به جاش بذاری خخ چیزی نمی گم. از استامینوفن بگیر تا قرص های ضد افسردگی حاد خخ

- مرسی که انقدر خوبی نسترن . خدا کنه بتونم تو راه عشق ، سختی خوشی همه جورش باشم تا آخرش.خدا کمکمون کنه

اوه سوتی داد . لبخندم خشک شد اما زود خودمو قانع کردم . مامان که همه چت های مارو نمی خوند . نوشتم :

- تو خودت ژلوفنی که منو ژلوفن می بینی (خخ این دیگه ازون تعارفا بود) تعارف بنی اسرائیلی؟ یا شاه عبدالعظیمی؟

- مسخره بی مزه

کلی شکلک خنده گذاشت . منم خندیدم. خوشحال بودم که مشکلاتو پشت سر گذاشتیم و می خندیدیم. نوشتم :

- معشوقت باهاته؟ اگه تا تهش باهاته پس می تونی .. تو می تونی . امیدتون به همه؟

- اهوم :: حتی فکرش آرومم می کنه. رویاییه.آره باهامه ، خودش که می گه تا تهش باهامه.تهش مرگه واسه من

چه احساس خوبی داشتم . کم کم داشت به معشوق رویا حسودیم می شد.. گرچه معشوقش خودم بودم. نوشتم :

- واسه اونم تهش مرگه .. حس های من اشتباه نمی کنن. می تونم حس کنم که اونم چقدر دوستت داره.. فکر نکنم بتونه هیچ وقت فراموش کنه. تا ابد و پای مرگش باهاته.

- خخ آخیش .. خیالم راحت شد . خدا رو شکر می کنم همیشه. ما یا با هم زندگی می کنیم یا تو قبر کنار هم می خوابیم.

حرفش خیلی قشنگ بود اما ناراحتی داشت . هیچ وقت دوست نداشتم سلمان از مردن حتی حرف بزنه . دلم می گرفت. نوشتم :

- آه رویا .. درسته حرفت خیلی خیلی خیلی قشنگه و من یه لحظه با این که دخترم به معشوقت حسودیم شد ولی دیگه حرف مردنو نزن.. اصلا اون مهم نیست.

من دارم برای خودت می گم. تو نباید بمیری

- می گم که یعنی تهش واسه من اونه.عشق قشنگه

منظورشو کاملا می فهمیدم و تو قلبم اثر می داشت اما نمی خواستم دیگه اینو بگه . نوشتم :

- اهوم... مطمئنم زندگی شما دوتا باهم خیلی خیلی قشنگه . ازون رویایی های متفاوت

قرار شد که تا یه ساعت دیگه رمان بنویسم و براش بفرستم. هنوز نیم ساعت نگذشته بود که خواهرجون اومد لپ تاپو ازم گرفت و تحقیق های دانشگاهشو انجام داد . ماهم امشب مهمون داشتیم. رفتم که به مامان کمک کنم. کارم تموم شد و یه ساعت بعد ، خواهرجون لپ تاپو بهم پس داد . تا بنویسم نیم ساعته دیگه طول کشید . با شرمندگی و یه معذرت خواهی ، رمانمونو تو تلگرام براش فرستادم. با خیال این که تا اینا رو بخونه من برم بیسکویت بخورمو پیام از جام بلند شدم اما دیدم پی ام داده . نوشت :

- رمانو نمی خونم

اخم کردم. نوشتم :

چرا؟ _

- ساعت دو می خواستم بخونم

چه اتفاقی افتاده بود ؟ ما که با همدیگه خوب بودیم. یعنی دوساعت تاخیر من این همه ناراحتش کرده بود؟ نوشتم :

- الان از کسی عصبانی هستی؟ یا فقط از من؟

- تو

باید براش توضیح می دادم تا آروم بشه. نوشتم :

- می دونی ساعت یک چی شد؟

– ؟

حتی به خودش زحمت نوشتن نداد . فقط علامت سوال گذاشت . حتما خیلی ناراحت بود . چون سلمان موقع ناراحتی چیزی نمی نوشت . نوشتم :

– رفتم کمک مامانم . به کمک نیاز داشت . چون این که مادر مقدسه رو از خودت یاد گرفتم . تمام تلاش و سرعتمو به خرج دادم تا کارم زود تموم شه تا به رمانمون برسم اما همین که اومدم دیدم ، خواهرم اومد و لپ تا پو ازم خواست . می تونستم بگم نه؟ بهش می گفتم با دوستم قرار دارم؟ قبول می کرد؟ می دونی خودم چقدر ناراحت بودم؟

– کارای بدی نکردی . کمک به مامانت عالی بوده . ولی قرار بود هفت تا نه ، طبق برنامه ، دوباره رمان بنویسی . اما نمی خواد بنویسی

این بار سلمان لج کرده بود . نوشتن یا ننوشتنش دست خودم بود . هفت تا نهم که ساعت اصلیه رمان نویسیه پس چرا نمی بایست بنویسم؟ نوشتم :

– اون وقتم می نویسم

– همینو ساعت نه می خونم

ای بابا .. نسترن خانم حالا چه جوری می خوای این گندی که زد یو جمع کنی ؟ نوشتم :

– نه من دوست داشتم امروز دو نوبت بنویسم . خودتم همینو می خواستی

– دیگه نمی خواد . همینو ساعت نه می خونم

– اه .. منم لجم گرفت و نوشتم :

– من می نویسم ولی برات نمی فرستم . چون نمی خوای

– باشه

رفتم برنامه امون رو نگاه کردم . الان ساعت پنج بود . وقت آزاد داشتیم . نوشتم :

– برنامه رو نگاه کردم . الان وقت آزاده .. می رم تو وقت آزادم رمان می نویسم

– رمان چی بنویسی ؟

واقعا نمی دونست؟ نوشتم :

– مرز عجیب عشق

– ساعت شیش برو

از این که گفته بود نوشتن این سری از رمان براش مهم نیست اما بازم وقت تعیین می کرد ذوق کردم. نوشتم :

– تو که خودت گفته بودی نمی خواد بنویسم

– خودت می گی می خوام بنویسم. منم دارم بهت احترام می دارم. ولی برام بفرستی نمی خونمش. مثل همین الان

می خواست یاد آوری کنه که نمی خونه تا بهش اصرار کنم اما این کار تو ذات من نبود . نوشتم :

– منم نخواستم بفرستم

– پس حله دیگه . منم می گم تا شیش بمون

یک ساعت برای نوشتن کافی بود . نوشتم :

– باشه ساعت شیش می رم تا هفت

– بعد خواستی برو از وقت آزادت استفاده کن. البته تا الانم آزاد بوده

توی برنامه نگاه کردم. وقت چت حذف شده و جاش آزاد گذاشته بودیم. واسه ی همین رفته بودم رمان بنویسم .
نوشتم :

– بله می دونم

– برنامه جدید اینه :شنبه تا پنج شنبه : آزاد پنج شنبه : آزاد جمعه : آزاد

حرصم گرفت اما عصبی و ناراحت نشدم . سلمان عصبی بود پس جدی نگرفتم و نوشتم :

– خواهش می کنم وقتی عصبانی هستی چیزی نگو. لطفا عزیزم

– عصبانی نیستم. اتفاقا ریلکسم. بد برنامه ایه ؟ بهترین. از این بهتر نداریم

یهو دیدم چه سوتی ای دادم. بی خیالش . بحثمون مهم تره . پس ریلکس بود . فقط من بودم که داشتم حرص می خوردم پس . حیف اون برنامه به اون خوبی که به خاطر یه بحث ساده خراب شد . خیلی غمگین بودم. با لج نوشتم :

– آره این بهترین برنامه ایه که به عمرم دیدم. آفرین این عالی ترین برنامه ای بوده که می تونستی بنویسی . حتما خیلی روش فکر کردی که همچین چیز عالی ای گفتی.

– نه ساده بود اتفاقا

حرفایی که زده بود تو مخم رژه می رفتن . پاهامو به شکل موزون و رو حالت تندی تکون می دادم . خواهرجون نشست کنارم و برای بار دوم از این که می دید تو تلگرامم تعجب کرد . حتی ندید با کی دارم حرف می زنم . اعتمادش به من زیاد بود اما من .. فکرمو از این مسئله آزاد کردم و نوشتم :

- باشه پس برنامه اینه و توام ریلکسی . بایدم باشی . منم اتفاقا الان عصبانی نیستم .. از همیشه ریلکس ترم

- اون برنامه قبلی رو فراموش کن . اون اکثر اوقات رعایت نمی شد . حداقل این رعایت می شه

دلم گرفت . مگه من همه چیم دست خودم بود ؟ هر لحظه ممکن بود بابا صدام کنه و باهام حرف داشته باشه . آخه چه جوری من باید می تونستم برنامه رو به موقع و درست انجام بدم ؟ من عاشق اون برنامه بودم اما متاسفانه همه کارای زندگیم که یهو پیش می اومد و من مشخص نمی کردم . همون طور به لجبازیم ادامه دادم :

- هه .. آره این همیشه رعایت می شه . خیالت راحت .. اینو دیگه می تونم رعایت کنم . آخه من خیلی وقت نشناسم .. مرسی که اینقدر بهم لطف کردی و برنامه رو آسون تنظیم کردی .

- خواهش می کنم .

واژه پررو تو ذهنم نقش بست اما سریع پاکش کردم . من غلط می کردم اگه بهش فحش می دادم . به اون که پاک ترین بود . خیلی ناراحت بودم . جوابی نداشتم که بدم . مدتی گذشت ، عکس برادر زاده و خواهرزاده اشو فرستاد . واقعا خیلی خوشگل و خوردنی بودن اما من حال تعریف کردن و خوردن نازشونو نداشتم . نوشتم :

- دلسا خیلی خوشگل و با مزه اس .. خدایاتون نگهش داره . عرفانم همین

- ممنون . می دونم ناراحتی . ناراحت نباش باشه ؟

لبخند زدم . حتی تو این زمانم نگرانم بود . نوشتم :

- کم کم فراموش می کنم ... باید بالاخره به برنامه آزاد عادت کنم . سخته

- الان چه حالی داری ؟

بهش کنایه زدم ولی از ته دلم نبود . وقتی جواب کنایه امو نمی داد شرمنده می شدم . شکلی خنده گذاشتم و نوشتم :

- عصبانی نیستم .. همین کافیه . تظاهر می کنم به خوشحالی . اینم کافیه

- حال منم واست مهم نیست ، اینم کافیه

این دیگه خیلی چاخان بود . چون خودشم می دونست حالش از وضعیت خودم برام مهم تره . احساس می کردم جونی تو تنم نیست . نوشتم :

- نه این که حال تو واسه من مهمه کافیه
- گریه می کنی ؟
- نه . ولی کم کم اشکم در می اومد . نوشتم :
- مهم اینه که تو خوبی . اینو بدون تظاهر و بدون شوخی می گم.
- الان خوب نیستم. چون تو خوب نیستی
- غم بیشتری رو تو دلم حس می کردم. نوشتم :
- خوب می شم.. گفتم که سخته به بی برنامه‌گی عادت کنم. بدجوری اون سوپرایزی که عوضش کردی حالمو گرفت. انتظاراتمو میارم پایین تا دیگه هیچ کدوم ناراحت نشیم . دیگه انتظار ندارم درکم کنی که هر لحظه ممکنه صدام کنن و من برم. درکم کنی که حتی ممکنه ده دقیقه دیگه اینجا نباشم.
- درک می کنم ولی انتظار داشتم از دلم دریاری نه این که نمک پاشی رو زخمم. چقدر زود می خوی خودتو تغییر بدی . می دونم ناراحتی . ببخش
- سلمان ، جونم بود .. چون قلبمو می لرزوند ، چون نفسامو با حرفاش میزون و نا میزون می کرد . احتیاجی به عذرخواهی نبود . هر دومیون مقصر بودیم و من نمی تونستم از این حالت در پیام نوشتم :
- منم ناراحتت کردم. این به اون در
- ببخشید
- حس کردم دیگه خیلی داریم ضایع رفتار می کنیم. نوشتم :
- ببخشید رویا جان
- خواهش می کنم. الان ناراحت نیستی دیگه ؟
- نه ، از خودم و خودش ناراحت نبودم اما اون برنامه حیف بود . من اونو دوست داشتم. نوشتم :
- نه فکر نکنم ناراحت باشم... فقط دلم برای اون برنامه خوبی که داشتیم می سوزه.. بی تقصیر از بین رفت
- چه جدی گرفتی. اون برنامه سر جاشه
- بلند زدم زیر خنده . خواهر جون تازه وارد اتاق شده بود . خدا روشکر . نوشتم :
- راست می گی؟
- آره

ذوق زده شدم. اون قدری که از خوشحالی کف زدم. خواهرجون با تعجب نگاهم کرد و توجهش جلب مانیتور شد. اسمشو نگاه کرد. گفت :

- رویا؟

آب دهنمو قورت دادم :

- آره

- چه جوری باهاش آشنا شدی؟

اگه می گفتم مجازی ، باید رابطمو به کل باهاش قطع می کردم. طلب بخششی کردم و گفتم :

- نه . همکلاسیمه

سرشو تگون داد و چند ثانیه ای چتامونو خوند و دوباره رفت تو تویتتر . نفس عمیق و راحتی کشیدم و نوشتم :

- خخ مرسی. رویا اگه مرد بودی همسر خوبی می شدی .

شکلک خنده و قلب گذاشت . مدتی گذشت . هردومون ساکت بودیم. یهو نوشت :

- نمی دونم چمه. حوصله ندارم

برای منی که کمی دمدمی مزاج بودم این عادی بود اما سلمانو نمی دونستم. مگه اونم یهویی حالش عوض می شد؟ نوشتم :

- گاهی منم این جوری ام. یهویی حالم عوض می شه

- بی قرارم نمی دونم چرا

بی قرار ؟ نگران شدم. نوشتم :

- منم نمی دونم... رویا جان نگرانی؟

- دلم بی قراره .یه جوری ام

آخرین امیدم این بود که می تونم کاری براش بکنم یا نه . همینو نوشتم :

- از دست من کاری بر میاد؟

- اوهوم

خداروشکر . ولی چرا قلبم تند تند می زد و پاهام مثل آدمای مضطرب تگون می دادم؟ نوشتم :

- ضربان قلبم رفته بالا

- چرا؟

نمی دونستم دلیلش دقیقا چیه . اما هر چی می دونستم نوشتم :

- حسست به منم منتقل شد . دل به دل راه داره . چه کاری؟ با خدا حرف زدی؟ شاید اون جویری آروم شی . من چیکار می تونم بکنم؟

- اتفاقا نماز نخوندم . الان می رم بخونم . تا زمانی که برگردم تو کف دستت یه جمله درباره من بنویس و عکس بگیر و بفرست .

این چت های ما خیلی ضایع بود ، ولی مامان اصولا عادت نداشت چت من و دوستامو بخونه ، پس اگر می خوند اونقدر توجّه نمی کرد که دختر یا پسر بودنشو تشخیص بده . خواهرجون کنارم بود . این کار می تونست خیلی خطرناک باشه اما اگه دل بی قرارشو آروم می کرد حتما انجامش می دادم . با دل و جون سریعا خودکار رو برداشتم و رفتم تو هال . از مامان گوشیش رو گرفتم و رفتم تو آشپزخونه . بابا و مامان یه برنامه تلویزیونی جالب نگاه می کردن . از فرصت استفاده کردم و فورا حرف دلمو نوشتم . عکس گرفتم و فرستادم به تلگرامش . بعدش عکس رو حذف کردم گوشیه پس دادم . دستمو بردم تو سینک . سیم ظرفشویی رو گرفتم و با کفی که حاصل از مایع ظرفشویی بود به کف دستم مالیدم . درد بدی داشت . کف دستمو خراش می داد و کلماتی که عاشقانه دوستشون داشتم و با خودکار ، محکم بودنمو تو اداشون رو فشار داده بودم ، پاک می کرد . چشمامو بستم و بازم فشارش دادم و کشیدم . نتیجه داد و زود پاک شد . به یه نتیجه دیگه ام رسیدم . وقتی پای عشق در میون باشه درد و سختی مهم نیست . تا عشق باشه دردها مثل قلقلکن . می خندوندت ... البته تا زمانی که عشقت کنارت باشه .

نوشتم : هیچ وقت فراموش نمی کنم . قول می دم

نوشت :

- ممنون ، صبر کن منم واست بنویسم

اوه اوه ، داشت سوتی می داد . واژه هارو کشیدم و با کلی شکلک با دهن بسته و صاف نوشتم :

- ندیا اِهم اِهم

- آها اِهم .. نمی دونم چرا نگاش می کنم دلم می گیره

" اِهم " رمز منو سلمان تو این جور مواقع بود . چرا دلش می گرفت ؟ مگه حرف بدی زده بودم ؟ نوشتم :

- چرا؟

- وقتی می خونمش فکر می ره سمت اون کلمه لعنتی

منظورش از اون کلمه لعنتی جدایی بود . کلمه ای که بارها به خاطر بردن اسمش بهم تذکر داده بود . نوشتم :

- اتفاقا من اینو نوشتم که فکر سمت اون نره. که ازین حال در بیای و دیگه نگران و بی قرار نباشی

- چقدر خوبه که هستی نسترن

حالا من نگران شدم. جای این که از این جملات عاشقانه خیالم راحت بشه ، هر لحظه مضطرب تر می شدم. چتامون خیلی ضایع بود. می ترسیدم از پیشم بره . این بار اولی بود که همچین حسی داشتم. نوشتم :

- وقتی تو به اون فکر کنی فکر منم میره سمت اون .. حس تو به منم منتقل می شه. هردومون ناراحت می شیم. بودن من با بودن تو خوبه . تا تو نباشی خوبیه من معنا نداره. تو همیشه بمون . می مونی؟

- یعنی دیگه بهش فکر نکنم ؟ رو قولت حساب کنم ؟ به پام هستی ؟

هر کی اینو می خوند می فهمید یه کاسه ای زیر نیم کاسه هست . واسه همین نوشتم :

- آره.. همیشه کنار آبجیم هستم

- هستم همیشه ..مرسی

خوشحال شدم . می خواستم بیشتر بهش امید بدم. نوشتم :

- حتی اگه دیگه معشوقمو نبینمش همیشه یادم و قلبم و روحم باهاشه. گرچه یاد گرفتم حتی از "حتی و شاید " استفاده نکنم

حرف خودمو کپی کرد :

- (همیشه کنار آبجیم هستم) اینو می گی خوشحال می شم و (حتی اگه دیگه معشوقمو نبینمش همیشه یادم و قلبم و روحم باهاشه) اینو می گی ناراحت می شم. کدومشو قبول کنم ؟

بازم منظورمو اشتباه گرفت . یا شایدم من منظورشو اشتباه گرفته بودم . سلمان حتی نمی خواست من به جدایی اشاره ای بکنم ، اما این کارو کردم. گرچه نیتم خوب بوده اما بازم ناراحتش کردم. برای این که گندمو جبران کنم ، نوشتم :

- این حقیقته خواهرم . ولی دوست دارم همیشه خوشحال باشی پس ...همیشه کنار تم و به پات می مونم. تا ابد هر دوشو . چون هردوشون از ته دلمن .

جوابی نداد . دلم گرفت . مدتی گذشت. نوشتم :

- چیکار کنم ازین حال در بیای؟

- دیگه هیچ کاری زندگیم

نفسی که درون سینه ام حبس شدو آروم آروم بیرون دادم. نوشتم :

- یعنی چی؟ نمی تونم بی خیال حالت شم.. لطفا

- کمکتو کردی خب. ممنون

نه من نا امید نمی شدم. دوباره اصرار کردم :

- یعنی دیگه کار دیگه ای از دستم نیاد؟

- کاش دلمو قرص می کردی فقط. بهترین کمک بود.

من که تلاشمو کرده بودم و بی نتیجه موند. اما دوباره تلاش می کنم. نوشتم :

- کردم.. نکردم؟ نگفتم تا همیشه باهاتم؟

- فکر نکنم دل هیچ کس با اینا قرص بشه. اولی رو می خونی ناامید می شی ، دومی رو می خونی دلت قرص می شه

نمی دونستم باید چیکار کنم. نمی شد از حقیقت فرار کرد. برای سلمان حتی آوردن اسم جدایی به اگه و شایدم یه خطای نابخشودنی بود. منم هیچ وقت دوست نداشتم به این چیز تلخ فکر کنم اما این حقیقتی بود که ممکن بود برای ماهم باشه. نوشتم :

- آخه هردوشون واقعیتیه.. پس دیگه اونو نمی گم

- بگذریم

راضی نشد. منم راضی نبودم. حالش خوب نبود. نوشتم :

- هیچ وقت فراموش نمی کنم و کنارت هستم و می مونم

جوابی نداد. خواستم مزه بریزم تا سر حال بیاد. نوشتم :

- با چی بگذریم؟ با اتوبوس؟ هواپیما؟ کشتی؟ قطار؟

- با بی خیالی

بی خیالی! چه جواب قشنگی داد. اما من که نمی تونستم بیخیالش بشم. اون می تونست؟ اگه این تنها راه بود با جون و دل قبول می کردم. نوشتم :

- اگه واقعا اینو می خوی قبوله. اگه با این خیالت راحت می شه .. بیخیال می شیم

- اصلا بهش فکر نمی کنم .به روزی که تو بری
- قلبم گرفت . چرا این حرفا رو می زد تا ناراحت بشیم؟ نوشتم :
- منم بهش فکر نمی کنم. به بعد تو فکر نمی کنم.تا زمان حال هست پس بیا ازش لذت ببریم.
- خودمو از یه ساختمون می ندازم پایین ... یا رگ دست
- دستامو کشیدم و محکم روی لبم فشار دادم تا صدایی ازم خارج نشه . حواس خواهرجون اونقدر تو توییتر بود که خدا رو شکر چیزی متوجه نشد . بغضمو به سختی قورت دادم . نوشتم :
- خدا نکنه..می خوام اشکمو در بیاری؟
- نه.قصدم این نیست...ولی ما متفاوتیم
- درست بود . ما فرق داشتیم. نوشتم :
- می دونم .. این منم که چون خیلی بهت دل بستم اشکم دمه مشکمه و خود بخود می ریزه..اوهوم.. متفاوتیم .. با همه فرق داریم
- حالا که فرق داریم ..بجز اون کلمه ، حتی اشاره هم بهش نکن..اگه از ته دلت بود بگو.ولی اگه نبود ، حداقل دلمو نشکن نسترن
- آه .. چرا کم کم همه چی داشت مزه غم می گرفت ؟ باید چیکار می کردم تا سلمان باور کنه که واقعا دوشش دارم؟ نوشتم :
- هرچی .. هرچی .. تا الان گفتم. به خدا قسم از ته دلم بود.. حرف دلم بود.
- (حتی اگه دیگه معشوقمو نبینمش همیشه یادم و قلبم و روحم باهاشه) این چی ؟ بوی اون لعنتی رو می ده..
- به خاطر این یه جمله ده بار زیر لب ازش عذرخواهی کردم . نوشتم :
- گفتمی دیگه حتی بهش اشاره ام نکنم.. دیگه نمی کنم.
- وقتی ندونم این چیزا رو ، پس دلم قرص نیست
- حق داشت . بهش حق می دادم . چشمای خیس از اشکمو پاک کردم. نوشتم :
- می دونم.. حق داری ..به خدا اگه می گم تا ابد به پات می مونم از ته دلمه.. از ته قلبمه. حرف دلمه
- به خودم اومد و دیدم این ضایع ترین حالتی بود که می تونستیم ازش استفاده کنیم و رمزی حرف بزنیم. این بود رمزیمون ؟ آهنگی که مدام پخش می شد و باعث می شد بغضم بگیره رفته بود رو اعصابم. ما که الان کنار همیم.

پس چرا اینقدر بی قراریم؟ یه تیکه از آهنگ در خواست من بود.. خواننده زار می زد و از معشوقش اینو می خواست. قبلا هم بار ها این آهنگ رو شنیده بودم ولی تا به حال اینقدر روم اثر نداشت. نه در حدی که بغض کنم... در خواستمو نوشتم :

- دستامو ول نکن که زمین می خورم / تو بری از همه آدما می برم

نوشت :

-هیچ وقت

خیالم راحت شد . نوشتم :

- ممنون

- بگو تا ابد به پام می مونی و در کنارمی

هر سری که اینو می خواست خوشحال می شدم. این یه قول شیرین بود که با هربار دادنش یه حس خوب پیدا می کردم. یه حس پاک . انگار که همه روحت برای یه نفر باشه و تا همیشه برای اون باشی . نوشتم :

- تا ابد کنارت می مونم. تا همیشه به پات می مونم

- الان حالم خوبه

اینو نوشت و خیالمو راحت کرد .برام نوشت :

- مهموناتون دارن میان. دوست داری رمان بنویس .دوست داری برو آماده شو .. راحتیتو می خواما

خندیدم . عاشق ملاحظه و احترامش بودم. نوشتم :

- می دونم چقدر خوبی .خیلی خوبی .نه دوست دارم با یاد تو یه کاری رو انجام بدم .که اون نوشتن رمانمونه. که تو هر لحظه اش به یاد تو ام.

- مرسی زندگیم...خوبیات رویاییه

لبخند ملیحی زدم و نوشتم :

- مثل تو

- دوستت دارم

دیدم بازم داره ضایع می شه . یهو یه فکری اومد تو ذهنم. از جام بلند شدم و رفتم تو هال . گوشه مامان روی میز بود . برش داشتم و دویدم تو اتاقمون . نشستم پشت لپ تاپ و با خیال راحت و به شوخی نوشتم :

- خوبیا رو یایه پس بدیام کجاییه؟

- بدی نمی بینم که

بلند بلند زدم زیر خنده . خواهر جون دیگه خیلی مشکوک نگاهم می کرد. مخصوصا این که چهار ساعت تمام بود که داشتم با شخصی به نام رویا حرف می زدم که اسمش تا به حال تو خونمون برده نشده بود . من قبلا اصلا تلگرام نمی اومدم اما حالا .. از این فکر اومدم بیرون و همین که خواهر جون نگاهشو از روی من و مانیتور گرفت ، نوشتم :

- منم دوستت دارم . خیلی خیلی زیاد سلمان . خخ این جو ری نگو .. می دونم الان ناراحتی

- نه ناراحت نیستم . خیلی خوشحالم .. پس برو بنویس . هر وقت تموم شد پی ام بده خانومی

خدارو شکر کردم و از خوشحالی زیاد نوشتم :

- خدارو شکر . چشم آقامون

- بی بلا ... اهم اهم

خنده ام بیشتر شد . تازه متوجه شد داشتیم سوتی می دادیم و اشاره کرد . چه خوبه آدم حرف دلشو بزنه و هم خودش سبک شه و هم طرف مقابلشو شاد کنه ! با چندتا شکلک خنده نوشتم :

- خخ گوشی مامان کنارمه . چتامونو پاک می کنم

- آخیش . دوست دارم نسترن . الان راحت گفتم . اولش می گفتمی گوشی مامانت دستته

لبخند از صورتم کنار نمی رفت . آرامش و حس زیبایی داشتم . نوشتم :

- عاشق مهربونیا تم سلمان . من از اولش راحت بودم . خخ تازه رفتم برداشتم

- عاشق همه چیتم

داشتم جوابمو تایپ می کردم که صدای زنگ در اومد . مهمونامون اومده بودن . خواهر جون به زور بلندم کرد و به استقبالشون رفتیم . حتی وقت نشد چتامونو پاک کنم.

آخره شب بود . فردا شنبه بود و مدرسه داشتم ولی چون مهمون داشتیم تا دیر وقت بیدار مونده بودم . مهمونامون رفتن . دویدم پشت لپ تاپ و خواهر جون هم همراهم اومد . بازم با همون اخم نگاهم می کرد . رفتم تو تلگرامم و اکثر چت هامونو با سلمان یا همون رویا پاک کردم . خواهر جون بازم با همون حالت مچ بگیری پرسید :

- گفتمی رویا هم کلاسیته ؟

آه بازم باید دروغ بگم. گفتم :

- آره . چطور؟

به من نگاه نمی کرد . نگاهش به اسم رویا بود . گفت :

- فامیلیش چیه؟

اوه ، قلبم تند تند به قفسه سینه ام می خورد . ترسیدم و بدون فکر گفتم :

- تقوی

لبخندی از روی رضایت زد . گفت :

- تقوی ! چقدر برام آشناس . این خواهری نداره که همسن من باشه ؟

وای نکنه آشنا در بیان ! گفتم :

- نه نه .. فکر نکنم . تک فرزنده

به بهونه مسواک از اتاق بیرون رفتم اما در واقع از مخمصه فرار کرده بودم . چرا فامیلی تقویو دادم ؟ منو اون که اصلا باهم رفیق نبودیم. کاش فامیلی بیتا رو می دادم . اونم تو تلگرام بود و شماره اشو داشتیم. می تونست کمکم کنه . آه خدا ..

لپ تاپو خاموش کردم و رفتم زیر پتو . حتی نتونستم به سلمان شب بخیر بگم . دلم آشوب بود . خواهرجون گفت :

- چند روز پیش ، پرینت تحقیقاتو خواسته بودی . یادم رفته بود . ریختمشون تو فلش . فردا پرینت می گیرم میارم مدرسه ات .

نفسم برای چند ثانیه بند اومد . می خواست بیاد مدرسه تا در مورد رویا بپرسه . رویایی وجود نداشت . فقط یه تقوی بود که اسمش رویا نبود . سرمو به بالش می کوبیدم تا خوابم ببره اما نمی برد . حاله خیلی بد بود . از استرس و دلشوره قلبم انگار سرجاش نبود .

بابا رو بوسیدم و با یه لبخند از روی تظاهر براش دست تگون دادم . خداحافظی کرد و رفت . دویدم تو مدرسه . سرم گیج می رفت . به دوستان سلامی الکی کردم و رفتم وسط حیاط ایستادم. دیوونه وار می چرخیدم و دنبال تقوی می گشتم . تقوی دختر خیلی ساکت و درس خونی بود که با هیچ کس جز زهره حرف نمی زد . جلوی منم می نشست و معدلش همیشه بیست بود . نمی دونستم اصلا تلگرام داره یا نه . به خودم برای این که اسم اونو برای بار هزارم فحش دادم . بالاخره پیداش کردم . با کاپشن زرشکی سر صف خودمون ، تنها ایستاده بود و منتظر بود

زنگ بخوره . آخه یکی نبود بهش بگه هنوز که زنگ نخورده ، چرا سر صف ایستادی ؟ خداروشکر تنها بود . رفتم پیشش و بعد از چندبار نفس عمیق و حفظ آرامش ، با یه لبخند قشنگ بهش دست دادم . دستمو آروم فشرد و صبح بخیر گفت . من که جز مسائل ریاضی در مورد چیز دیگه ای باهاش حرف نزده بودم حالا باید ازش درخواست می کردم که به خاطرم دروغ بگه . گفتم :

- صبح توهم بخیر . تقوی .. یه خواهش ازت دارم

حالتش عوض نشد . فقط جدی تر از قبل شده بود .

- چی ؟

لبمو با زبونم تر کرد و گفتم :

- ببین ، ممکنه امروز ازت در مورد چیزی پرسن . هرچی گفتن بگو تو با من دوروزه که داری تو تلگرام حرف می زنی و اسمتو توی تلگرام رویا گذاشتی .

خندید . از اون خنده هایی که منو عصبانی می کرد . چیزی بروز ندادم و منم لبخند زدم و منتظر نگاهش کردم . تقوی اصولا نمی خندید . گفت :

- چرا باید به خاطر تو این کارو بکنم ؟

آه .. کاش الان بیتا جای تقوی بود . سرگیجه ام هر لحظه بیش تر می شد . گفتم :

- به خاطر من نیست . ازت می خوام به عنوان یه دوست یا یه هم کلاسی این لطفو در حقم بکنی .

روشو ازم گرفت و به رو به روش نگاه کرد :

- من دروغ نمی گم .

بی ادب .. داشتم باهاش حرف می زدم . هر چی تو دهنم بود تو دلم بهش گفتم . نترس بچه از انطباطت کم نمی شه . اما تف به من که واسه عصبانیت خودم به دیگران فحش می دادم و درکشون نمی کردم . غرورمو که بدجوری داشت رو مخم راه می رفت لعنت کردم و یه بار دیگه با لحنی پر از خواهش گفتم :

- اصلا شاید نیاز نباشه تو چیزی بگی . هر چی من گفتمو تایید کنی کافیه .

سرشو نچرخوند تا حتی نگاهم کنه . حالا دیگه من پشتش ایستاده بودم . کیفشو روی شونه اش مرتب کرد :

- اصلا چرا باید همچین کاری بکنم ؟ به چه دلیل ؟

نا امید شدم . حالا یکی باید غرورمو از روی آسفالت با کاردک جمع می کرد . لبخند غمگینی زدم و دستمو روی بازوش گذاشتم :

- بی خیال دیگه مهم نیست . تو کمکتو کردی

.....

زنگ زبان اینگلیسی بود . نشسته بودم رو تک صندلی و پامو انداخته بودم رو پام . معمولاً اونایی که راحتن این شکلی می شینن اما این مسئله واسه منی که عین دیوونه ها پای روییمو تگون می دادم و در حالی که انگشتم روی دهنم بود به یه گوشه خیره بودم این مسئله صدق نمی کرد . دبیر داشت برگه های امتحانی رو تصحیح می کرد . چند ضربه به در کلاس خورد و حواس تنها کسی که به طرفش پرت شد من بودم . با تمام وجود منتظر بودم که ببینم کی پشت دره . قلبم دیوانه وار می کوبید . هدیه وارد کلاس شد . آه خدا .. بازیت گرفته؟ همون طور که داشتم از خدا شکایت می کردم صدایی شنیدم :

- نسترن بیا برگه هاتو بگیر .

سرمو بالا گرفتم . خانم فلاحتی برگه های تحقیقو بهم داد و رفت و من هنوز مات و مبهوت ایستاده بودم . به خودم اومدم و دیدم که خواهرجون اومده تحقیق هارو داده و رفته . این یعنی چیزی در مورد تقوی یا رویا نپرسیده . انرژی گرفتم و با یه خنده بلند نشستم سرجام . حس راحتی داشتم . انگار تازه از زندان اضطراب آزاد شده بودم . داشتم برگه های تحقیق رو می داشتم تو کیفم که صدای ناظم مدرسم رو شنیدم :

- ببخشید خانم مزاحم وقت کلاستون می شم .

فورا برگشتم تا ببینم چی می خواد . شاید اومده بود دنبال من که به عنوان رییس شورا ببرتم جلسه . دبیر زبانه از جاش بلند شد و با خوش رویی گفت :

- خواهش می کنم . بفرمایید

ناظم لبخند کوتاهی از روی ادب زد و با صدای نازک و اخم ترسناکش گفت :

- تقوی داریم تو این کلاس ؟

قلبم ایستاد . خودمم چوب شده بودم . تقوی که دقیقاً جلوم نشسته بود دستشو بالا گرفت و گفت : بله . منم خانم ناظم سرشو تگون داد و با یه عذر خواهی دوباره از دبیر رفت و درو بست . داشتم نفس عمیقی از روی راحتی می کشیدم که درو نبسته دوباره باز کرد و گفت :

- اسمت چیه ؟

دستام به وضوح می لرزیدن و عرق کرده بودن . تمام امیدم به تقوی بود که دروغ بگه . حداقل بگه که لقبش یه چیز دیگه اس . گفت :

- فاطمه زهرا

اخم خانم ناظم غلیظ تر شد . پرسید :

- اسم دیگه ای نداری ؟ یا تو خونه چیز دیگه ای صدات نمی کنن ؟

پامو کوییدم به صدلش اما اثری نداشت . نه من قدرت فکر کردن برای نجات دادنم داشتم و نه اون حال فکر کردن به بدبختیه من! جواب داد :

- نه خانم. فقط همینه

ناظم سرشو تکون داد و رفت و همه آرامش و روح منو با خودش برد . زهرا صدام زد :

- چیزی شده ؟

آب دهنمو قورت دادم و بدون پلک زدن ، با همون چشمایی که از ترس بزرگ تر شده بودن به سمتش ، سرمو چرخوندم . با صدایی که انگار از ته چاه می اومد گفتم :

- نه . چیز مهمی نیست . رنگم پریده ؟

طرز خاصی نگاهم می کرد . مثل آدمای غمزده ای که تازه یه چیز برای خوشحالی دیده باشن اما نتونن به طرفش برن و فقط از دور بدون هیچ حالتی نگاهش کنن . همین که خواست تایید کنه زهره دست از نوشتن تکالیف زبان کشید و گفت :

- آخیش بالاخره تموم ..

با دیدنم شوکه شد . دستشو گذاشت رو قلبش :

- این چه وضعیه ؟

صدای دبیر هر سه مونو از این فکر و بحث خارج کرد :

- صفحه صد و سیزده کتابتونو باز کنین . دیکشنری درس سه .

دستم بلند کردم و با صدای ضعیفی گفتم :

- خانم می تونم برم بیرون ؟

چندلحظه همه نگاهم کردن . با چرخوندن سرش به سمت در اشاره کرد که می تونم برم. از کلاس خارج شدم و رفتم تو حیاط . به صورتم آب زدم . تضاد سرمای آب با پیشونی داغم تنها چیز جالبی بود که الان می خواستم بهش فکر کنم.

.....

بلاخره زنگ آخر خورد . بدون خداحافظی از کلاس خارج شدم . رسیدم به در اصلی . داشتم می رفتم سمت هاوژین که به طرفی اشاره کرد و برام دست تگون داد . به سمتی که اشاره کرده بود برگشتم . بابا با یه اخم کنار ماشین ایستاده بود . شوکه شدم . نکنه .. گند به دلم راه ندادم . رفتمش به سمتش و تو ماشین نشستم . سلام کردیم و دیگه حرفی زده نشد . به خودم جرئت دادم :

- چرا اخمویی؟

با بی حوصلگی فرمونو می چرخوند و گاز می داد . زیر لب گفت :

- با صمدی دعوا کردم

نفس راحتی کشیدم . بابا با تعجب نگاهم کرد و بعد حواسشو به رانندگی داد . کنار بابا برام امن ترین جا بود . حتی اگه خطراتی از جانب خودش منو می ترسوند . قلبم آرام گرفت . سرمو به صندلی نرم ماشین تکیه دادم و چشمامو بستم .

در خونه باز شد . با قدم گذاشتن به این خونه دوباره تظاهر شروع می شد . چشمامو بستمو وقتی حس کردم ، برای شروع این تظاهر آماده ام بازشون کردم و رفتم تو خونه . مامان توی آشپزخونه بود و خورش توی قابلمه رو هم می زد . با صدای بلند و پر از انرژی سلام دادم . نگاهم کرد . لبخند کوچیکی زد که زود از بین رفت . جوابمو مثل قبل نداد . حتی ازم درمورد مدرسه نپرسید . نگران تر شدم . پس خواهرجون کجا بود ؟ رفتم تو اتاقم . داشتم لباسامو عوض می کردم که خواهرجون با صورتی که معلوم بود گریه کرده اومد تو اتاق . ضربان قلبم از حرکت ایستاد . چرا گریه ؟ زبونم گرفت . با نگرانی و لکنت گفتم :

- سه .. سلام

لبخند زد : سلام

بهش نزدیک شدم :

- چرا گریه ؟ من مدرسه بودم تو خونه اتفاقی افتاد ؟

بینیشو بالا کشید و اشکاشو پاک کرد . با صدای گرفته اش توضیح داد :

- نه بابا . پدر دوستم فوت کرد . داشتم با اون حرف می زدم .

نمی دونستم خوشحال باشم یا ناراحت . حداقل این فوت باعث شده بود خواهرجون قضیه من یادش بره و به دوستش فکر کنه . قیافه متاثر به خودم گرفتم :

- آخه .. بیچاره

همون طور که توی هال می رفت و روی مبل می نشست گفت :

- آره . تو شوک بود . خیلی حالش بد بود .

به سلمان در این مورد چیزی نگفتم. ممکن بود الکی نگرانش کنم. باهم حرف زدیم و مثل همیشه کلی خندیدم و انرژی خوب گرفتم. از اون حس های قشنگ تو آسمونی ! اربعین چند روز دیگه بود . فردا سلمان با مادرش می رفتن کربلا . الکی نگران بودم و به همه چیزایی که بد بودن و ممکن بود اتفاق بیفتن فکر می کردم. قبل این طوری نبودم. وقتی نگران چیز دیگه ای باشی و سرکوبش کنی به شیوه های مختلف خودشو نشون می ده . بهونه گیر شده بودم. قرار گذاشتیم که من برم رمان بنویسم و ساعت هشت بهش تحویل بدم . ساعت شیش غروب بود . خواهرجون رفته بود کلاس و فقط منو مامان تو خونه بودیم . این سکوت فرصت خوبی برای نوشتن و تمرکز بود . داشتم می نوشتم که مامان صدام زد . گفتم :

بله مامان ؟

صداش از پشت در بسته واضح به گوشم نمی رسید. گفت :

- بیا کارت دارم.

در اتاقو باز کردم و توی آشپزخونه دیدمش . به کابینت تکیه داده بود و منتظر من بود . تعجب کردم . هیچ وقت توی آشپزخونه ماما بیکار نمی موند ! روی زمینو نگاه کردم. چیزی نبود که برای پاک کردن یا جمع کردنش از من کمک بخواد . بدون این که پلک بزنم نگاهش کردم. دست به سینه ایستاده بود اما اثری از خشم یا اخم تو صورتش پیدا نبود . عادی ام نبود . جدی بود . خیلی خیلی جدی ! گفتم :

- بله ؟

دهن باز کرد و مثل خودم ، بدون این که پلک بزنه پرسید :

- چیزی هست که بخوای به من بگی ؟

قلبم شروع کردم به طپیدن . بازم دروغ ... بازم مجبور به دروغ شدم. گلومو صاف کردم :

- نه چیز خاصی نیست .

قیافه مهربونی گرفت :

- نسترن مشکلی نداری ؟ خیلی وقته باهم حرف نزدیم. چیزی نیست که من باید در جریانش باشم؟

اگه خنگم بودم می فهمیدم مامان یه چیزایی می دونه اما این که نمی دونستم از کجا فهمیده آزارم می داد . می خواستم تا آخرین لحظه مقاومت کنم و نگم تو زندگیم مردی به نام سلمان هست . هیچ وقت نمی خواستم بفهمم . هیچ وقت . گفتم :

- نه . اگه مشکلی باشه که خودم نتونم حلش کنم بهت می گم.

سرشو کج کرد :

- باشه مامان . ولی می خواستم اینو از زبون خودت بشنوم . مجبورم خودم به روت بیارم . سلمان کیه؟

ترسیدم اما هیچی بروز ندادم . مامان مثل خواهرجون یا بابا نبود که موشکافانه به صورتم نگاه کنه تا حالتمو بفهمه . مامان به چیزای دیگه کاری نداشت . می تونم بگم ساده و منطقی بود . نگاه خواهرجون یا بابا تو این جور مواقع باعث می شد دستو پامو گم کنم . گفتم :

- سلمان؟ نمی شناسم

قیافه مهربونش پنهون شد و خستگی و ناراحتی جاشو گرفت . لعنت به من که جرئت اعتراف عشقمو نداشتم . مامان اشاره کرد که بریم رو مبلا بشینیم .

- سلمان کیه نسترن؟ کی می خواد بره کربلا؟

حتی قضیه کربلارم می دونست . پس چتمونو خوند . اما ما که کاملاً رعایت کرده بودیم . پس چه جوری فهمید رویا همون سلمانیه ؟ حتما خواهرجون باهاش حرف زده . من احمقو بگو دلم خوش بود که همه چی حل شده و دیگه جای نگرانی نیست . می ترسیدم مامان قضاوتم کنه . درسته که قضاوت از مامان بعید بود و اکثراً سعی می کرد منطقی و آروم برخورد کنه اما من می ترسیدم . چون قضاوت آدمو می سوزونه . مخصوصاً قضاوت اونایی که بهت نزدیکن . زبونم برای گفتن حقیقت نچرخید . روی مبل کمی تگون خوردم و گفتم :

- نمی شناسم مامان . کربلا؟ هه

- به من دروغ نگو .. من خبر دارم

گاوم زایید . حس فراری ای رو داشتم که به بن بست خورده و نمی دونه چه جوری باید در بره . یا باید انکار می کردم یا حقیقتو می گفتم یا یه داستان دیگه می ساختم . توان هر سه اشونو داشتم اما هیچ کدوم کاملاً درست نبودن . در هر حال با انتخاب یه کدومشون یه چیز دیگه رو از دست می دادم . سکوت طولانی بود . هر سه راهو انتخاب کردم و شروع کردم به توضیح دادن :

- یه پسر که اولش فکر می کردم دختره و باهاش حرف می زدم اما از وقتی خواهرجون چت هامونو خوند فهمید پسره و منم دیگه باهاش حرف نزدم .

حالا مامان اخم کرد :

- حقیقته؟

- آره حقیقته.

- چیزی که من می خوام بگم اصلا به خواهرجون ربطی نداره. تو فکر می کنی اون به من گفت؟

ابروهامو دادم بالا . می دونستم آخرش اون همه ضایع بازی تو تلگرام ، کار دستم می ده. گفتم :

- پس کی بهت گفت ؟

- خودم خوندم. رویا کیه؟

نفس عمیقی کشیدم. نه راه پس داشتیم نه راه پیش . چراغ هال خاموش بود و ما تو تاریکی نشسته بودیم . حرفی برای گفتن نداشتیم. مامان گفت :

- چند روزی بود که همین فکرمو مشغول کرده بود.. نمی دونستم به پدرت بگم یا نگم. چون من بهش قول داده بودم دخترامون دیگه اون اشتباهو تکرار نمی کنن. همین چندوقت پیش که ازش پرسیده بودم ترس هات چیه می دونی بهم چی گفت ؟

قلبم درد می کرد . سرمو به چپ و راست تگون دادم. گفت :

- گفت ترس از بی آبرویی .تو می دونی برای یه مرد بزرگترین ترس بی آبرویی؟ این که دخترش آبروشو ببرن کمرشو می شکنه. تو اینو می دونی؟ می خوای دوباره اشتباه خواهرتو تکرار کنی؟

سرمو به بالا و پایین تگون دادم. ساکت شده بودم. کم پیش می اومد از خودم دفاع نکنم . واقعا که یه پرووئه دروغگو بودم.ادامه داد :

- قبلا بهت گفته بودم نمی خوام توهم راه خواهرتو بری. گفته بودم نمی خوام استرس ها و سختی هایی که برای خواهرت کشیدم برای توهم بکشم. گفته بودی راه اونو نمی ری. گفتمی ازش عبرت گرفتی و دیگه اشتباهشو تکرار نمی کنی. بهت اطمینان کرده بودیم. می خوای از اعتماد پدر و مادرت سواستفاده کنی؟

مسلمتا جوابم " نه " بود . هیچ وقت نمی خواستم این اتفاق بیفته . نمی خواستم حتی مامان و بابا به این مسئله فکر کنن. گفتم :

- نه

و دوباره خاموش شدم. مامان دیگه اخمی نداشت . با نگرانی باهام حرف می زد. نگرانم بود . این مشخص بود . گرم و دوستانه می خواست نصیحتم کنه . گفت :

- تو؛ هم به من و هم به بابا قول داده بودی. چی شد که زدی زیر قولت مامانی؟

بغضم گرفت. می خواستم حقیقتو بگم. مامان خودش همه چیزو می دونست. فقط می خواست حقیقت رو از زبون من بشنوه تا اگه دروغ گفتم با بابا در میون بذاره. و من اینو نمی خواستم. لیمو با زبونم تر کردم. همه اون سه راهو با هم مخلوط کردم و گفتم:

- من باهاش دوست نیستم.

با اشاره چشم و چهره پر از سوالش ازم پرسید "پس چی؟" .. این واقعیت بود. من با سلمان دوست نبودم. حداقل منظور ما از دوستی اون چیزی نبود که مامان فکر می کرد. این فراتر از روابط دوستی بین پسرا و دخترا تو خیابون بود. گفتم:

- ما فقط باهم حرف می زدیم.

اینم دروغ نبود. نه این دروغ بود! خدایا منو بکش .. اگه توجیه کردن رو بلد نبودم ازم چی می موند؟ من فقط بلدم توجیه کنم. منتظرم بود. از تیکه تیکه حرف زدن متنفر بودم اما حالا خودم گرفتارش شدم. گفتم:

- افسرده بود .. از زندگیش نا امید بود. مشکل و ناراحتی زیاد داشت. من فقط باهاش حرف زدم و چیزایی که بلد بودم بهش گفتم تا آروم شه..

مامان آروم تر شد. حتما فکرهای وحشتناکی از رابطه من و سلمان تو ذهنش بوده که با این جمله من خیالش راحت شد. گفت:

- کجا باهاش آشنا شدی؟

- تو انجمن

- چه جوری؟

- همین طوری که داشتم با بقیه بچه ها حرف می زدم .. از حرفام خوشش اومد و اومد تو خصوصیم و از مشکلاتش گفت. منم کمکش کردم.

ابروی بالا رفته مامان کم کم اومد پایین و به دسته مبل تکیه داد. حالا منم آروم تر شده بودم و از داغی گوش ها و گردنم و پیشونیم کم شده بود. اما دستام هنوزم یخ بود و عرق کرده بود. گفتم:

- آرومش کردی؟

درک مامان خیلی بالا بود. مخصوصا الان که عصبانی نبود و برخلاف بابا که تو همچین مواقعی گر می گرفت و بهم اجازه حرف زدن نمی داد، مامان ساکت می موند و می داشت صحبت کنم. مامان از قبل می دونست من چون می خوام روانشناسی بخونم به همه کمک می کنم. می دونست می تونم با حرفام آرامش بدم. گفتم:

- آره .. هر چی می دونستم گفتم. از هر طریقی که بود وارد شدم تا خوب بشه. موفقم شدم. اما وقتی خوب شد بهم گفت که اگه برم حالش بد می شه و سر خودش بلا میاره

دوباره اخم هاش رفت تو هم. من حقیقت رو گفته بودم اما نه همشو. نگفتم که منم عاشقش شدم. گفت :

- تو فقط می خواستی کمک کنی مگه نه؟

سرمو تکون دادم. گفتم :

- فقط می خواستم تجربه کنم که می تونم کمکش کنم یا نه..

دروغ گفتم .. عین چی . سرشو تکون داد :

- آره منم به همین فکر می کردم. فقط می خواستی بدونی.

هر دو ساکت شدیم. کم کم داشتیم به مرحله دروغ گفتن اصلی من وارد می شدیم. نمی خواستم حتی یه لحظه مامان فکر کنه دارم از اعتمادش سو استفاده می کنم. من همچین دختری نبودم. من مادر و پدر خوبمو عاشقانه می پرستیدم. وقتی دیدم خیلی تو فکره ، قبل این که فکرای بد بد بکنه گفتم :

- مامان ما فقط حرف می زدیم...

- دلبستگی همین جوری به وجود میاد مگه نه؟

هه .. دلبستگی؟ کار از کار گذشته بود . من عاشقش بودم اما اونقدر بازیگر ماهری بودم که جوری تظاهر کردم که مامان فکر کرد هنوز هیچ اتفاقی نیفتاده. لعنت به من .. به جون خودم از اعتماد و سادگیش سو استفاده نمی کنم. آه خدا. گفتم :

- ولی مامان خوب شد زودتر متوجه شدی.. دیگه باهاش حرف نمی زنم.

چشماش ریز شدن. باور نکرده بود. خودمم باورم نشد. گفت :

- الان کربلاست؟

- آره

- چند سالشه؟

- اونجوری که خودش گفت بیست سال .. اما مجازیه ها ! من از کجا بدونم واقعا بیست سالشه؟

دروغ گفتم. من واقعا می دونستم بیست سالشه. بیست سالشم نبود. بیست و یک سالش بود. نقشمو ماهرانه و با پروویی اجرا می کردم.

- تو راه مدرسه دیدیش؟

خوشحال شدم. بالاخره می خواستم راستشو بگم :

- مدرسه؟ نه بابا . اصلا مال این جا نیست.

- کجاست ؟

- لرستان

- از کجا می دونی؟

- خودش گفت

باور نکرد. حالا موقع قسم خوردن بود تا باور کنه. با مظلوم نمایی تو چشماش زل زدم :

- مامان به خدا مال این جا نیست. من تا به حال تو راه مدرسه ندیدمش .. قسم می خورم

حالا باور کرده بود چون یه نفس عمیق دیگه کشید . تماس چشمی مون قطع نمی شد . اضطراب نداشتم اما سردم شده بود . نمی دونستم دارم از چی می لرزم. نمی دونستم واسه ی چی سرگیجه دارم. گفت :

- این ازت شماره می خواست. مگه شماره اتو نداره؟

- نه نداره. آیدیمو داره.

- کی آیدی داد؟ اون داد؟

آه مامان .. چرا هی ازم می خوای دروغ بگم؟ البته سلمان هم بهم آیدی داده بود. ولی اول من دادم. با توجیه این که آیدی و شماره سلمان دستمه گفتم :

- نه اون بهم آیدی داد.

- الان اگه باهش کات کنی شماره ای چیزی ازت نداره که پیدات کنه؟

با غم سنگینی که یهو وارد قلبم شده بود گفتم :

- نه .. هیچی نداره

خدایا ، حداقل اینو راست گفتم. گفت :

- چرا ازت عکس می خواد؟ بهش دادی؟

دیدم ضایعس اگه همشو کتمان کنم. گفتم :

– آره عکسم دستشه..

عصبانی شد اما خودشو کنترل کرد و سعی کرد مهربون باشه :

– چرا مامانی؟ چرا عکستو دادی گلم؟

چشمام خیس شد. مامان چقدر با ملاحظه و من چقدر پررو و بی ادب و قدرشناس بودم. گفتم :

– رو عکس پروفایلم بود. برداشت

لعلت به من. من خودم با دست خودم بهش عکس دادم. گفت :

– رو پروفایل که عکس نیست. چیو برداشت؟

– قبلا بود. واسه همین عکسامونو برداشتم.

سرشو تکیه داد. سلمان خودش بهم گفته بود که عکسامو از روی پروفایل بردارم. منم واسه همین برداشتم. الانم همین دلیل نجاتم داد. سلمان ندانسته ناجی من بود. الان من باید برای بالا بردن وجهه ام، خودم پیشنهاد جدا شدن از سلمانو می دادم. من چه جور آدمی بودم؟ گفت :

– قبلا یک بار کاری نکرده بودی ولی من بهت شک کردم. یادته چیکار کردی؟

یادم بود. ولی نمی خواستم بگم. خجالت می کشیدم. ادامه داد :

– چه قشقرقی به پا کردی که ما بهت اعتماد نداریم و فلان و بهمان. از اون جا خیالمون جمع شد که هر کاری می کنی درسته. وقتی پدرت بهم گفت جز از بی آبرویی و خدا از چیز دیگه ای نمی ترسه بهش گفتم نگران نباش. من دخترامونو می شناسم. دیگه گول نمی خورن. اونقدری زرنگ هستن که بتونن از پس خودشون بر بیان. گفتم دیگه اون اشتباهو تکرار نمی کنن. گفتم خیالش حداقل از بابت تو راحت باشه.

سرمو انداختم پایین. روی نگاه کردن بهش رو نداشتم. ادامه داد :

– مامانی ؛ نسترن جان .. اینا که می گم به خاطر خودته.. تا درست تموم می شه بدو بدو می ری سراغ لپ تاپ.

قبلا حداقل یکم کنار ما بودی. الان که همش تو اتاقتی.

اعتراض کردم :

– مامان من که همش با اون حرف نمی زنم. رمان می نویسم و تلاشمو می کنم موفق بشم.

– می دونم. ولی تو که پشت لپ تاپی من از کجا بدونم داری با اون حرف می زنی یا رمان می نویسی؟

حق با مامان بود. مخصوصا اینکه من اکثرا با سلمان حرف می زدم و خودش باعث می شد رمان بنویسم. گفتم :

- فعلا که نتمون تموم شده. از ظهر تا حالا دارم رمان می نویسم

شک نداشتم که مامان الان داره تو دلش بهم می گه چقدر پرو ام. و چقدر خوب توجیه می کنم. مامان که نمی دونست دارم رمان داستان عاشقانه خودم با سلمانو می نویسم. همین دیروز ازم پرسید که اسم شخصیت اصلی رمانم چیه؟ منم کمی فکر کردم و گفتم رازک. دروغ نگفته بودم ولی از خودم ناراحت بودم. گفت :

- وقتی نت وصل شد می ری باهاش کات می کنی

سنگین شدم. یه حالت غیر قابل توصیف شدم. مثل این که یه فصل کتکت بزنی! نه نه .. کتک کم بود. مثل این که غرور تو له کنی و روح تو شکنجه بدن. دهنمو باز کردم تا چیزی بگم اما صدام در نیومد. دوباره تلاش کردم. نشد. بالاخره گفتم :

- چشم

- مامانی اینا که می گم برای خاطر خودته. نمی خوام اتفاقی برات بیفته. نمی خوام دل بسته اش بشی.

جلوی اشکامو گرفتم. تو تاریکی ممکن بود برق اشکو تو چشمام ببینه ولی نمی تونست بینی و گونه های قرمزمو ببینه. گفتم :

- باشه .. خداحافظی می کنم.

- چی می خوای بهش بگی که بره؟ اینی که من دیدم به این آسونی ازت نمی گذره

- می دونم چی باید بهش بگم که بره.

فقط نگاهم کرد. می خواست از دلم خبردار بشه ولی نمی تونستم نقشه ای که تو سرمه رو بهش بگم. گفت :

- می خوای بگی مامانت فهمیده؟

- اینم بهش می گم. می دونم باید چه جوری ازش خداحافظی کنم

- مطمئنی؟ فردا پس فردا نبینم داری باهاش چت می کنی .. بازم بهت اعتماد کنم؟

تصمیمو گرفته بودم. اگه مامان یه باره دیگه منو در حال چت با سلمان می دید دیگه این رابطه بین منو خودش شکل نمی گرفت. به بابا می گفتم و من دیگه نمی تونستم اون دختری باشم که بهش افتخار می کنی. این ترسه من بود. گفتم :

- آره اعتماد کن

کمی به سمتم خم شد. می خواست مطمئن بشه. داشت سعی می کرد از چشمام درستی یا نادرستی حرفمو تشخیص بده. گفت :

- از این به بعد هر چی شد بهم می گی؟

سرمو تکنون دادم :

- هر چی شد بهت می گم..

- هر چی شد؟

دلم می خواست داد بزخم تا تمومش کنه . نمی دونست چقدر غم تو قلبمه . حالمو نمی دونست . صدام در نمی اومد . انرژی تو بدنم نمونده بود که صدامو ببرم بالا و محکم بگم " آره " صدام می لرزید . گفتم :

- آره.. قول می دم

تو دلم قسم خوردم از این به بعد هر چی که شد بهش بگم. گفت :

- دخترگلم ؛ به منم نشد به خواهرت بگو. با خواهرتم نشد مستقیم برو سر قفل اصلی که پدرته.

با خودم فکر کردم که روزی می رسه که خودم با پای خودم برم پیش بابا و بهش بگم که عاشق شدم. به خواهرجون نمی تونستم چیزی بگم . خداروشکر کردم که چیزی نمی دونست . گفتم :

- به خواهرجون که اصلا نمی تونم بگم. تو هم ازین جریان چیزی بهش نگو. باشه؟

با تعجب گفت :

- چرا؟ اون خواهرته ! نباید بدونه؟

حوصلم داشت سر می رفت . گفتم :

- آره .. ولی نگو.

- چرا؟

آهی کشیدم . مجبور بودم براش بگم. سخته با وجود دنیای غم تو دلت تظاهر به خوب بودن کنی . مامان فکر می کرد من دوشش نداشتم. پس چرا باید نشون می دادم ناراحتم؟ این جووری فقط دروغ خودم برملا می شد . گفتم :

- چون من بارها قبلا بهش گفته بودم اشتباهشو تکرار نمی کنم و با هیچ پسری در حد این روابط حرف نمی زنم!

مامان که به طرفم خم شده بود عقب نشینی کرد و دوباره به دسته مبل تکیه داد . گفت :

- آها .. نستر من فکر می کنم تو قضاوتش کردی که این اتفاقا داره برات می افته. برو از روحش عذرخواهی کن.

عذرخواهی ! من فراتر از عذرخواهی از روحو انجام داده بودم و با شکستن غرورم مواجه شدم . گفتم :

- کردم. اتفاقا از خودش بابت این که تو چشمش نگاه می کردم و می گفتم من اگه جای تو بودم هرگز این کارارو نمی کردم معذرت خواستم. گفت منو نمی بخشه.

مامان با دلسوزی نگاهم کرد :

- بازم عذربخواه. ازش درس بگیر.. نسترن الان واسه تو زوده

منم نگاهش کردم و با یه پوزخند و با کمال پرویی گفتم :

- آره می دونم. تو فکر می کنی ما باهم دوست بودیم؟ به من میاد دوست پسر داشته باشم؟

سرشو به نشونه نه به چپ و راست تکون داد. من و سلمان با هم دوست نبودیم.. خیلی بیشتر از اینا بود. خیلی بیشتر ..

خواهرجون کنارم دراز کشیده بود . نمی تونستم برم تو تلگرام و باهاش حرف بزنم . انگار اینجا بود تا مراقبم باشه . رمانمونو می نوشتم . فونتشو کوچیک کرده بودم تا نتونه از دور بخونتش . دیالوگ هایی که ذخیره کرده بودم تموم شده بودن . راه دیگه ای نداشتم. منتظر موندم تا دوباره دست از نگاه کردن به مانیتور بکشه و سرش بره تو گوشی خودش . همین که نگاهشو گرفت ، رفتم تو یه پوشه و فایل دیالوگی که این اواخر ذخیره کرده بودمو باز کردم. داشتم می خوندمش که سرشو بالا گرفت و دیدشون . اینا فونتشون بزرگ بود . از شانس بد من ! ترسیدم و طی یه عکس العمل غیر ارادی با ترس صفحه رو بستم. خشک و جدی گفتم :

- بازش کن.

منم کم نیاوردم. مثل خودش خشک و جدی گفتم :

- چیز مهمی نیست.

توجهی بهم نکرد . حرفشو تکرار کرد :

- بازش کن

- اونو خودم نوشتم.

ابروی چپشو بالا داد . انگار می دونست این مدت همش دارم دروغ می گم چون باور نکرد . گفتم :

- برای نوشتن رمانم برش داشتم.

مثل طلب کارایی که اومدن دنبال پولشون و می خوان به زور طلبشونو پس بگیرن ، دستور داد :

- بازش کن

باز نکردم. با خشم ماوس رو از دستم کشید و بازش کرد. تک به تک همه دیالوگ ها رو خوندم. دستم عرق کرده و بود و داغ بودم. یکی نبود به من بگه تو که مامان از همه چیت خبر داره چرا بازم می ترسی؟ و خودم به خودم گفتم من به خواهرم دروغ گفتم. نباید حس خجالت و شرم داشته باشم؟ ترس از دست دادن خواهر و نباید داشته باشم؟ دیالوگ آخر با حرف من تموم شد "شب بخیر همسرم". پوزخندی زد و از اون فایل برای خودش کپی کرد و ریخت تو گوشیش. بازم دروغ گفتم. می خواستم ماسمالیش کنم:

- بهش امید واهی می دادم تا حالش خوب بشه.

بهم توجهی نکرد و سرگرم توییتر گوشیش شد. ادامه دادم:

- می دونم به تو دروغ گفتم ولی مامان همه واقعیتو می دونه.

سکوت مطلق. بی جهت دست و پا می زدم. بازم تلاش کردم:

- می دونی چه مدته که باهاش حرف نزدیم؟

حتی نگاهم نمی کرد. خسته شدم. غرورم داشت له می شد. از اون لحن ملتسمانه خارج شدم و با پررویی گفتم:

- وقتی مامان گفت تمومش کنم. تمومش کردم. هرکاری می خواهی بکن

نگاهش سنگین و ذوب کننده اش رو بهم انداخت و پر از ترحم و مسخرگی و بی تفاوتی. بعد پوزخندش گفت:

- برام مهم نیست تهش چی شد. چیکار کردی یا چی بهت گذشت. این داستانی مسخره، اصلا برای من مهم نیست.

خوردم کرد. ادامه داد:

- من وقتی واسه این گند تو ندارم.

پس برای چی اون ورد رو ریخت تو گوشیش؟ جلوی چشمای کنجکاو و منتظرم، گوشیش و سیمی که بهش وصل بود رو از لپ تاپ کند و روی تخت خودش رفت. همون کاری که هر وقت نمی تونست تحمل کنه انجام می داد. من دیگه اون نسترن نبودم. حالا غرورم شکسته بود.

نمی دونم مراسم اربعین بود یا رحلت فلان امام. به هر حال بردنمون نمازخونه. ویژه برنامه شهادت داشتن. حالم خیلی بد بود و حرفی نمی زدم. مثل اونایی که عزیزشونو از دست دادن یه گوشه پیدا کردم و نشستم. بقیه ام کناره هم جا گرفتن. نمی دونم این نیروی تظاهر از کی به من رسیده بود که اینقدر قوی بود. هیچ کدومشون حالمو نفهمیده و از درونم خبر نداشتن. برنامه رو شروع کردن. از اولش با مداحی و نوحه های غمگین و سوزناک

شروع شد . همه ساکت بودن . این اولین بار بود که دوستانم تو نمازخونه حرفی نمی زدن و گوش می دادن . انگار همه چی دست به دست هم داده بود تا من به یادش گریه کنم . مداح از درد حضرت زینب (س) می گفت و من بدون این که به حرفاش توجه کنم از لحنش گریه ام می گرفت . آستینم کاملاً خیس شده بود و گونه هام یخ کرده بودن . سردی اشک صورتمو اذیت می کرد . همه با تعجب نگاهم می کردن . فکر کنم تنها کسی بودم که گریه می کردم . نه به خاطر شهادت ، به خاطر غمی که توی قلبم بود و نمی دونستم چه جوری باید به سلمان بگم . دو روز گذشته بود و به بهونه این که اینترنتم تموم شده نمی تونستم باهاش حرف بزنم . الان کربلا بود . حالش خوب بود ؟ می خندید ؟ امید داشت ؟ به من فکر می کرد یا نه ؟ صورتمو بین دستام گرفتم . من از خدا چی می خواستم ؟ این که سلمان فراموشم کنه و یه زندگی خوب داشته باشه یا این که همیشه منو تو قلبش نگه داره تا زمانی که به هم برسیم ؟ بازم هیچ کدوم از راه هارو قبول نکردم . من فقط خوشبختیشو می خواستم . حالا خوشبختیش با هر کی که باشه . کنار یه دختر دیگه تصورش کردم . ریزش اشکام شدید تر شد . چطور می شد ؟ چطور امکان داشت ؟ نفسم گرفت . مداح ، نوحه اشو عوض کرد و یه چیز دیگه خوند . نوحه ای که با هر مصرعش ذره ذره قلبمو آب می کرد . نمی تونستم نفس بکشم . صداش کردم . زیر لب اسمشو بارها صدا زدم . کاش کنارم بود تا باهم این مشکلو حل کنیم . تنهایی نمی تونستم . غمش خیلی سنگین بود . اشک جلوی دیدمو گرفته بود . سرمو چرخوندم و پشت در یه سایه دیدم . سایه ی یه مرد . اشتباه نمی کردم . سایه سلمان بود . اومده بود اینجا . آره ؟ اومده بود ؟ به بهونه بستن در و سرما بلند شدم و رفتم کنار در . سرمو آوردم بیرون . این طرفو اون طرفو نگاه کردم . اثری ازش نبود . لعنت به من . آه خدا . برگشتم و نتونستم جلوی خودمو بگیرم و با صدای بلند زدم زیر گریه . منی که هیچ کس تو مدرسه تا به حال اشکمو ندیده بود زار زار گریه می کردم . مهدیه سرمو تو بغلش گرفت . مانتوشو خیس کردم . چیزی نگفت . گذاشت راحت گریه کنم . سخت بود .. خیلی سخت !

توی راه برگشت . بهناز گفت :

- می تونم بپرسم امروز برای چی گریه می کردی ؟

بدون این که به حرفم فکر کنم و تصمیم بگیرم که بگم یا نگم ، گفتم :

- یکيو دوست دارم . مامانم فهمید . گفت تمومش کنم .

بهناز با تعجب تقریباً داد زد :

- تمومش کردی ؟

بدون حالتی ، همون طور که به رو به رو نگاه می کردم گفتم :

- نه هنوز . امروز ..

پرید وسط حرفم و معترضانه ، با همون تن صدای بالا گفت :

- خیلی سنگ دلی نسترن . هر چی ازین دل سنگت بگم کم گفتم. مرا مت کجا رفته ؟ ها ؟ به حرف مامانت گوش می کنی ؟

پوزخند زدم. راه دیگه ای نداشتیم. این راه عاقلانه تر بود . اگه عاقلانه تصمیم نمی گرفتم شکست بدتری می خوردیم که اثرات جبران نا پذیری داشت . گفتم :

- تو چی؟ جای من بودی چی کار می کردی ؟

بدون مکث و فکر گفت :

- معلومه ، لج می کردم که " مامان من اینو می خوام . "

خندیدم . مگه عروسک بود که بشه برای داشتنش لج کرد ؟ سرمو انداختم پایین و به راهم ادامه دادم .

بابا برای نهار خونه نیومد . خواهر جونم دانشگاه بود . فقط منو مامان بودیم. میلی به غذا نداشتیم . ولی خوردم . غذامون تموم شده بود و هردو نشسته بودیم و بدون حرکتی به یه نقطه خیره شده بودیم. تلوزیون روشن بود و برای اولین بار صدای بلند تبلیغاتش مامانو اذیت نکرد . بلند نشد که دنبال کنترل بگرده تا کلا تلوزیونو خاموش کنه . این یعنی بدجوری تو فکر بود . منم پلک نمی زدم . فقط نگاه می کردم. بشقابای خالی از برنج رو به روم چشمک می زد . دلم بازم گریه می خواست . سنگین بودم. مامان سکوتو شکست :

- خیال نکن حواسم بهت نیست . چرا بلاکش نکردی؟ بهش گفتم ؟

توان حرف زدن نداشتیم. ادامه داد :

- فکر می کردم همون موقع که بهت گفتم ، می ری بلاکش می کنی . بهش گفتمی اصلا ؟

بازم اون نقاب اومد رو چهره ام. کاملاً عادی و معمولی سرمو بلند کردم :

- امروز می خوام بهش بگم.

حالا عصبانی بود و اخم داشت :

- بلاکش می کنی نسترن .

سرمو تکون دادم و دوباره به بشقاب پر از خالی خیره شدم :

- چشم . بلاکش می کنم.

بازم سکوت . پرسیدم :

- مامان از چی عصبانی هستی که سر من خالی می کنی ؟

روشو ازم گرفت . گفتم :

- با خواهرجون دعوا کردین ؟

برگشت طرفم. دلش پر بود و می خواست حرف بزنه . گفت :

- آره . صبح یکم بحث داشتیم. بهم گفت که منو پدرتون ، بین تو و اون فرق می داریم. گفت نسترن برای شما ...

دیگه چیزی نشنیدم. همه چیزو فهمیدم . خواهرجون بی دلیل این حرفو زده بود . گفتم :

- به خواهرجون گفتمی ؟

سکوت کرد . فکر کنم وسط حرفش پریده بودم ، اما پشیمون نشدم. مات و مبهوت نگاهم می کرد . سوالمو دوباره پرسیدم :

- جریان منو که نمی خواستم خواهرجون بدونه رو بهش گفتمی ؟

خواست چیزی بگه که بازم ، حرفشو قطع کردم :

- نگفته بودم چیزی بهش نگي ؟

- اون خواهرته . یعنی نباید می دونست ؟

پوزخندی زدم. خواست بازم برام توضیح بده اما گفتم :

- بی خیال مامان . دیگه مهم نیست. یادم دادی که کجاها باید حرف بزنم و کجا نزنم.

منظورمو کاملاً گرفت . دیگه نمی خواستم از مشکلاتم برای هیچ کس چیزی بگم. مامان صدام زد اما رفتم تو اتاقم.

گریه می کردم. با آرامش و خونسردی حرف زده بودم اما اونقدری بی احساس بود که تاثیرشو بذاره . اون قدری

سرد بود که خشممو نشون بده . من به مامان اعتماد کرده و براش تعریف کردم ، اون وقت همون روز ، اون به

خواهرجون گفت . روز بعدشم که امروز صبح باشه، خواهرجون ازش پرسیده که چه جوری باهام حرف زده و

اشتباهمو به روم آورده . مامانم گفته نشستم باهاش منطقی و دوستانه حرف زدم. اونم عصبانی شده چون بابا که

ماجراشو فهمید جنجال به پا کرد . سر همین بحثشون شد . با همه اینا می تونستم کنار بیام. حتی سردی

خواهرجون و طرز نگاه کردنشم برام قابل تحمل بود . ولی دوری سلمان نه . حتی این که باید بهش اینو می گفتم

آزارم می داد . چیکار می کردم که بعد من دوباره همون سلمان قبلی نشه ؟

مامان رفته بود خرید . و من تنها تو حال نشسته بودم . لپ تاپو گذاشته بودم روی پام و به مبل تکیه داده بودم و فکر می کردم که چه جور یابید این کارو بکنم ؟ یاد حرف چند شب پیشش افتاده بودم. گفته بود که طاقت نداره ، و اگه قراره من برم ، آروم برم. آهنگ غمگین مهدی جهانی روی ریپید بود و مدام تکرار می شد . حالمو بدتر کرده بود . اگه تو تلگرام بهش می گفتم بهم اجازه حرف زدن نمی داد . ممکن بود رشته کلام از دستم در بره یا حتی بهش تسلیم شم . برنامه ورد رو باز کردم و شروع کردم به نوشتن یه نامه بلند بالا . نامه ای که با نوشتن هر سطرش ، گریه هام بیش تر می شدن :

خدایا به نام تو .. لطفا کمکم کن بتونم این نامه رو خوب بنویسم.

به قول سلمان ، به امید خدا .. پس خدایا به امید خودت

سلام سلمان جان..

نمی دونم از کجا و چه جوری شروع کنم. اولش از حس توی دلم به تو که بی نهایت قشنگه بگم یا از اتفاقی که افتاده.

نمیدونم .. به نظرم می دونی حسم به تو چیه و چقدر عمیقه و الان می خوام بدونی چه اتفاقی افتاده.. حالم خوب نیست. دو روزه حالم بده.

مامانم متوجه رابطه من و تو شد و ازم خواست تمومش کنم. به همین راحتی. توی رمانمون همه چیز رو می نویسم و توی نگاه دائلود می دارم. نیازی نیست اونجا عضو باشی.. همین که توی گوگل بزنی مرز عجیب عشق برات باز می شه. سلمان تو رو خدا فکر نکن برام راحته.

می دونم دوست نداری گریه کنم ولی از گریه نفسم بالا نمیاد.

چون دوستت دارم. خیلی خیلی زیاد... حتی بیشتر از جونم دوستت دارم.. برام مهم نیست بقیه چی بگن. مثل راز زندگی خودت. که به بقیه اهمیت نمی دی. ازت چند تا خواهش دارم.. امیدتو از دست نده. جان نسترن امیدوار باش و همیشه مهربون و خوش اخلاق و یه مرد و یه انسان واقعی بمون. بهت قول می دم.. برای بار سوم بهت قول می دم به هیچ کس غیر تو فکر نکنم. سلمان.. برام مهم نیست تو بعد این هنوزم منو دوست داری یا می خوای فراموشم کنی. برام اصلا مهم نیست. من منتظرت می مونم. شماره اتو دارم. یه روزی بهت زنگ می زنم. نمی دونم اون روز گوشت خاموشه یا روشن. نمی دونم اون موقع کجایی.. شاید اصلا ازدواج کرده باشی :

زندگی من به درک .. من برم جهنم. فقط تو خوب بمون. تو خوشبخت باش.. مثل دعایی که همیشه می کردم. بهت گفته بودم دیگه هیچ وقت حتی به جدایی فکرم نمی کنم اما سرنمازام دعا می کردم خوشبخت باشی..چه با چه بی من. ببخشید

بازم می گم من مهم نیستم. سلمان حتی تو زندگی خودمم تو برام مهم تری. زندگی تو، عزیزان تو، سلامتی و شرایط روحی تو و خوشبختی تو برام از همه چی مهم تره.

هیچ وقت بهت گفتم زندگیمی؟ عیب نداره.. الان می گم که زندگیم شدی. سلمان اینا رو نمی گم که فراموشم نکنی. اینارو می گم که یه وقت خدایی نکرده بلایی سر خودت نیاری.. که همین جا به همون خدایی که مارو سر راه هم قرار داد قسم می خورم که اگه حتی شنیدم سر خودت بلایی آوردی دیگه اسمتم نمیارم. فراموشتم کنم. البته تو که می دونی من دروغگوام.. حتی نمی تونم یه ساعت بهت فکر نکنم)

ولی سلمان اگه به خودت آسیب برسونی.. چه روحی و چه جسمی از خدا می خوام همون بلا سر من بیاد. سلمان.. عزیزم، اگه بشنوم سر خودت بلایی آوردی می میرم. من آینده امو باتو ساختم. زندگیم همش شده تو.. فکر نمی کنم بعد اینم بتونم فراموشتم کنم. یه روز مطمئن باش بهت زنگ می زنم.. البته از خدا می خوام تو همین یه ساعت اول بخندی و فراموشم کنی.. از خدا می خوام تمام مدتی که باهم بودیم رو داشتی سرکارم می داشتی.. ولی می دونم اینم غیر ممکنه. فراموشم کن سلمان. فقط خوشبختی و آرامشت مهمه. چه با من و چه بی من. اینا مهم نیست. تو مهمی عزیزم.

قسمت می دم سلمان.. ازت خواهش می کنم امیدت رو به یه زندگی خوب کنار معشوقه که پاک تر از همه دخترای روی زمینه و خدای بزرگی که همیشه باهاته از دست نده. همیشه بخند زندگیم.. شاد باش و به گذشته فکر نکن. اتفاق های خیلی شیرینی تو آینده در انتظارته. اتفاق های تلخ زندگیتو فراموش کن.. ولی اگه خواستی اتفاق های تلخ رو تبدیل به شیرین ترین اتفاق ها بکنی پس شکست نخور. تمام تلاشتو بکن.. تو که خیلی بهتر از من شیوه های رسیدن به موفقیت رو بلدی (:

تو زرنگ تر از منی.. ایمان و اعتقادات قوی تره.. دانشت.. بزرگیت.. مهربونیت.. خوش اخلاقت. الکی نیست که با همه فرق داری الکی نیست که من عاشقت شدم.. الکی نیست که تونستی تغییرم بدی.

ولی می دونی چیه؟ خوشحالم. از این که مثل دخترایی که ازشون بدت می اومد نبودم. از احساسات سواستفاده نکردم. اتفاقا از احساس پاک و بزرگت علیه خودم استفاده کردم و عاشقت شدم. عشق زیباترین حس زندگی منه. شاید گاهی تلخ باشه.. و حتی این انتظار چندساله برای منی که خیلی عجول بودم دیوونه کننده باشه.. ولی فکر کردن به تو شیرینش می کنه. خوشحالم که دلیل جدایی ما رفتار بد خودمون باهم نیست. آخه ما خاصیم.. فرق داریم. ما خیلی باهم جوریم. و خوشحال ترم که ممکنه یه روزی همدیگه رو ببینیم. تو خیلی خوبی سلمان.. دوستت دارم. همیشه به پات می مونم.. همیشه تو قلبمی.

حرفام یادت نره سلمان. خندیدن و امیدواری یادت نره. منم امیدوارم وقتی چندسال دیگه بهت زنگ می زنم خوشبخت باشی (:

چه با من و چه بی من. گفته بودی باهات خداحافظی نکنم. تو آخرین روزی که باهم حرف زدیم اینو گفتی. ولی قول می دم بار آخرم باشه. اگه تو چندسال آینده دیدمت دیگه باهات خداحافظی نمی کنم.. اگرم که دیگه ندیدمت که خودبه خود بار آخرم می شه.. تا زمانی که دوباره ببینمت به خدا سپردمت. کربلا خوش بگذره. از امام حسین ع برای خودت و معشوقت چیزای خوب بخواه. مادرت رو ببوس و از طرف من ازش به خاطر تربیت پسری به این خوبی تشکر کن. پسری که با همه فرق داره.

خداحافظ مرد زندگیم.. خداحافظ تنها عشق تموم دنیام

سرم سنگین شده بود و چشمام از گریه می سوختن. دوباره نمی تونستم نفس بکشم. رفتم تو تلگرام و بعد سلام ، حالشو پرسیدم. و توضیح دادم که چرا این مدت نبودم. خدا رو شکر قبول کرد. نوشت که کربلاست و اومده تلگرام ، فقط برای دیدن من. این حرفش آتیشو به جونم انداخت. نوشتم :

- یادته یه بار بهم چی گفتی؟

- چی؟

- همون اوایل..گفتی اگه می خوام برم.. آروم برم

مدتی گذشت. انگار هردومون تو شوک بودیم. نوشت :

- خب؟

فایل یا همون نامه رو فرستادم. صبر کردم که بخونه. چیزی نگفت. می دونستم وقتی ناراحته چیزی نمی نویسه و ساکت می شه. اولین چیزی که به ذهنم اومدو نوشتم :

- گفته بودی سوال پزشکی دارم بیرسم

- آره

قبلا توی شوخی ، وقتی بحث فواید ویتامین ها شده بود ؛ همشونو بلد بود و برام نوشته بود که اگه سوال پزشکی داشتم بیرسم. نوشتم :

- سرم درد می کنه..چشمام می سوزه..یه چیزی تو گلو مه..نمی تونم نفس بکشم..ژلوفن یا استامینوفن؟

جواب نداد. نوشتم :

- حرفی نداری؟

- وقتی دلم می شکنه زیونم بند میاد

چیزی برای گفتن نداشتم. نوشتم :

- می دونم..ولی من برعکس توام
- زهر مارم شد زندگی..عجب پام موندی..عجب وفادار هستی..عجب بخاطرم جنگیدی
- آه خدا..از الان نا امید شد..چرا به نکات منفی نگاه می کرد؟ من که بهش امید داده بودم..گفته بودم اگه واقعا می خواد که باهم باشیم؛ صبر کنه..همون طور که من صبر می کنم..نوشتم:
- از همین الان شروع کردی..مگه نخوندی چیزی که فرستادمو؟ نگفتم هستم؟
- خوندمش
- الان حتما ناراحت بود و نتونست به حرفایی که زدم درست فکر کنه..نوشتم:
- برو دوباره بخون..وقتی آروم شدی بازم بخون..به آینده ای روشن فکر کن
- امروز به امام حسین گفتم پیش خدا شفاعت کنه منو تو به هم برسیم
- چرا صبر نمی کرد؟ نوشتم:
- هر چی از خدا خواستی سریع بهت داده؟ تاحالا شده چیزی بخوای و فرداش بهت بدن؟؟ طول کشیده..
- چیکار کنم مامانت راضی بشه؟
- خدایا، کمکش کن..نجاتمون بده..اشکمو پاک کردم و نوشتم:
- نمی شه..گاهی جنگیدن فایده نداره..باید پذیرفت و انتظار کشید
- چطور فهمید؟
- نوشتم:
- چتمونو خوند
- خب کجاش مشکل داشت؟
- یعنی این مهم بود؟ دلم می خواست بهم بگه دوستم داره و فراموشم نمی کنه..گرچه همه حرفاش بوی همین یه جمله زیبا رو می داد..نوشتم:
- آه..ازش نپرسیدم
- حداقل شمارمو ذخیره کن..شاید یه روزی بدرد خوردم
- شاید؟ من به خودم قول داده بودم بعد مدتی بهش زنگ بزنم..نوشتم:

- مگه نخوندی چیزی که فرستادمو؟

- خوندم . ولی خب دلم گرفته . تو می ری تا چند سال دیگه . شایدم هیچ وقت . اما عذابہ واسه من عصبی شدم . نمی دونست که نمی تونم فراموشش کنم؟ من کی گفته بودم هیچ وقت ؟ حتی به آینده بدون سلمان فکر نمی کردم . نوشتم :

- می دونم... هیچ وقت؟ گفتم هیچ وقت؟ نگفتم . اصلا نگفتم

- شاید وقتی برگردی من نباشم . لعنت به این زندگی . خودمو تو همین عراق سر به نیست می کنم زار زدم . اسمشو صدا زدم و با صدای بلند گریه کردم . حتی نمی خواستم در مورد مرگ فکر کنم . نوشتم :

- می خوام دوباره قسمت بدم؟ می خوام منم بمیرم؟

- تو برو پی زندگیت . خوش باش

با اعصاب خورد نوشتم :

- آه چه راحت حرف از خوشی می زنی

- برو خوش باش . سلمان می میره

جیغ کشیدم . مثل بچه ها دستمو مشت کردم به دسته مبل کوبیدم . نوشتم :

- خیلی اشتباه می کنه که حتی حرفش می زنه . اون سلمانی که من دیدم به این آسونی کم نمیآورد . تسلیم نمی شد ... می جنگید تا به خوشبختی برسه . یاد گرفته بود که با غم خو نگیره . می دونست خوشبختی یه جایی منتظرشه . خودش بهم گفت دیگه خوشبخته . پس راهشو یاد گرفته و دوباره می تونه خوشبخت باشه و برای چیزی که می خواد منتظر بمونه

- خوشبختیمو با تو می دیدم

سلمان .. تو رو به خدا نا امید نشو . من تا تهش هستم . تو می مونی؟ این چندتا سوالو نمی تونستم بپرسم . تو دلم همش تکرارش می کردم . نوشتم :

امتحان هایی که خدا می گیره رو به یادت بیار . خدا بد بنده هاشو نمی خواد . این صلاحه .. حتما درستش همینه . بعد هر زمستون بهار می رسه . اگه بتونی اون قدر قوی باشی که تو سرمای زمستون دووم بیاری و زنده بمونی بهار رو می بینی .

- سلمان می شه همون سلمان قبلی . ولی این بار شاید بد بشه . بدتر از اونیه که فکرشو می کنی

نه ، حاضر بودم التماسش کنم که این بلا رو سر من و خودش نیاره . اما نمی شد . دستو پام بسته بودن . لعنت به من که وظیفمو درست انجام ندادم و نا تموم گذاشتمش . نوشتم :

- پس نسترن نتونسته کارشو خوب انجام بده . پس خاک تو نسترن که فکر می کرد سلمان دیگه راه پیدا کردن آرامشو یاد گرفته

- یه نسترن تو زندگی سلمان وجود داره . زندگی سلمان با نسترن شیرینه . بی نسترن تلخه
بلاخره دلمو زدم به دریا و سوالمو پرسیدم . نوشتم :

- پس سلمان می تونه صبر کنه .. آره؟

- بی نسترن اصلا نیست که بخواد تلخ باشه

کارم از حق هق گذشته بود . آهنگ رفته بود رو اعصابم اما صداشو کن نمی کردم . زار زدن خواننده رو دوست داشتم . نوشتم :

- آه خدایا .. سلمان چرا؟ چرا اینقدر همه چیزو سختش می کنی؟ می خوام از گریه کور بشم؟ به خدا اگه بلایی سر خودت بیاری تمام حرفایی که تو اون فایل نوشتمو پس می گیرم

- برم نماز . ببینم خدا اصلا چی می خواد از من

فقط همینو نوشت . این جور مواقع کم حرف می شد . خدایا منو بکش .. هر بلایی می خوام سرم بیار ، فقط سلمان خوب بشه . منم دلم نماز خواست . نوشتم :

- منم می رم نماز

- شب بخیر

گریه ام صد برابر شد . این آخرش بود . گفته بود هیچ وقت باهاش خداحافظی نکنم اما نوشتم :

- خداحافظ تنها مرد زندگیم.

با سرگیجه وضو گرفتم و رفتم که نماز بخونم . غافل از این که بدون سلمان که برام مظهر پاکی بود ؛ این آخرین رکعت های نمازی بود که می خوندم .

راه رویامو چطور دزدید ؟ من یلدام شب دور از خورشید

باز پاییز شد و باد چرخید و ه*و*س چو گیاهی مرموز روید

او روید و درخت از این همه درد چو نگاهم خشکید

تا دیروز قدمی بردار من را باز به شروعش بگذار
 تو زیبایی و بی پروایی و من از این دلتنگی بیمار
 با من حوصله کن در این شب کور تو همیشه دل یار
 تو شب بیدار منی همه جا تکرار منی
 گر چه بی من گر چه که دور
 دل من ؛ دل یار منی
 ماه پنهانه و را دشوار من در حال غروبم این بار
 باش در خوابم و در بیدارم من را در این تنهایی نگذار
 با من حوصله کن در این شب کور تو همیشه دل یار
 تو شب بیدار منی همه جا تکرار منی
 گر چه بی من گر چه که دور
 دل من ؛ دل یار منی
 تو بگو درمان تو چیست ؟ تو بگو دل یار تو کیست ؟
 تو بگو این ها همه رو سببی جز فاصله نیست

پایان

1395 / 9 / 10

قبلا فکر می کردم خوشبختی فقط به خندیدن و امیدواری وابسته است .
 اما حالا فهمیدم اینا فقط بخش کوچیکی از راه خوشبختی هستن.
 بزرگ ترین فصل داستان خوشبختی عشقه. این تجربه من بود. من می خندیدم.. امید داشتم
 امید می دادم و بقیه رو به خندیدن دعوت می کردم اما بازم یه چیزی کم بود.
 و اون چیز عشق بود. حتما نیاز نیست عاشق یه جنس مخالف باشیم. همین که عاشق باشیم کافیه..
 اونایی که می گن عشق همش غمه اشتباه می کنن ! من الان باهاش نیستم.. باهاش حرف نمی زنم
 اما شکست نخوردم. درسته خیلی گریه کردم ولی به خنده ها و تمام خاطرات خوشی که رقم خورد می ارزید.

بهم یاد داد عشق خیلی توی راه رسیدن به خوشبختی مهمه. من با یادش خوشبختم.

من صبر رو از این احساس نیرومند یاد گرفتم. منتظرشم. (منتظرشم.)

عاشق بشین دوستان. عشق بد نیست .. بستگی به نگاه خودتون بهش داره.